



رافائل ، سوت زنان و در حالیکه تصنیفی را زیر لب زمزمه میکرد.
قمارخانه را ترک میگفت

نکرده است و از طرفی پیرمرد لیلاج که از ابتدای جوانی در منجلا ب جوشان قمار غوطه ور و گندیده بود نگاه سرد و بیروحش را چند لحظه به جوان دوخته و مناظر دلخراش بیمارستانها، سرگردانی قماربازها، یکمفلس شده بودند تجسّسات قانونی درباره آنها، یکم خود را در رودخانه غرق کرده بودند قماربازانیکه عاقبت آنها به زندانها و حبس یا اعمال شاقه کشیده شده بود و در تبعید به صحراهای گوازا کوآلکو انجام میدو جان دادند همه در نگاه فیلسوفانه پیرمرد خوانده میشد. چهره باریک و سفید پیرمرد حکایت از سوء تغذیه او مینمود و سیمای رنگ پریده دلالت بر عذاب ممتد او میکرد او با آخرین مرز هوس نزدیک شده و ناچار بود مزد ناچیزی را که میگرفت آنآ پای میز قمار از دست بدهد و مثل یابوی مفلوک که ضربه های شلاق در او بدون اثر بماند و از جای نجنبید او نیز هر گونه احساس را از دست داده بود. ناله قماربازانی که از کنار او میگذشتند و لمنتها و ناسزاهایی که قماربازان پاک باخته در خروج از قمارخانه زیر لب داشتند در وجود او بدون اثر بود.

چنانچه مرد جوان به قیافه مسخ شده پیرمرد وقت میکرد این مطلب را درمی یافت که: «در قلب او تصویر قمار نقش بسته». ولی ناشناس به پندگوی حاضر متوجه نبود که سرنوشت در معبر او قرار داده بود. همانطور که در معبر اماکن فساد نفرت را قرار میدهد با عزمی راسخ بدرون رفت. سکه های طلا باطنین دلنواز خود اعصاب مشتاقان را نوازش میداد. ژان ژاک روسو در عبارت پر مناشی وصف حال مرد جوان را بنحو بارزی بیان میکند: وقتی برای انسان از مال دنیا فقط یک سکه باقی ماند و همین

(۱) Guazacoalco - دهکده ای در مرکزیک، و صحرائی

که رودخانه ای بهمین نام دارد.



FOEDORA

فتودوار

سکه فاصله او را با مرگ و حیات تعیین کند آنوقت است که با
بقمارخانه میگذارد .

منظره شبانه قمارخانه وضعی شاعرانه دارد ولی نتایج آن
عیناً شبیه به آخرین قسمت يك صحنه خونین می باشد .

سالون قمار معلواز تماشاچیها و پیرمردانی است که بشدت به
تهی دست شده اند و برای نظاره به تل طلا به آنجا می آیند تا بتوانند
به روح افسرده خود حرارت بخشند و گروهی که شب و روز را در
شهوترانی گذرانیده و درحالی که آثارش را در تشنج عضلات چهره
دارند خود را به قمارخانه می رسانند تا قسمت آخر را که ابتدای
آن با میخوارگی شروع شده بود بپایان رسانند و جسد خود را در
رودخانه سن جای دهند. هوا و هوس در سالن قمار هنگامی برپا میکند
و موج آن بقدری دامنه دار است که مجال رخ به رخ گشتن با پلیس
قمار در بین نیست . در آنجا گله انسانها جمع شده و از هر گلولی
فریادی بر میخیزد و هر کس بنوبه خود کوشش دارد تا طنین جنجریه
را در دستگاه موسیقی آنجا هم آهنگ کند . مردان با نفوذ و سرشناس
بعنوان تماشا به قمارخانه تردد دارند و در این راه پولها خرج میکنند
همانطور که برای تماشای تأثیر پول خرج میکنند . با این حال هرگز
بالتهاب و هیجان قماربازها که برای گشایش قمارخانه در آتش
انتظار می سوزند فکر کرده اید ؟ حالتی که قمارباز در شب قمار
دارد با حالتی که هم او صبح روز بعد از خود نشان میدهد اختلاف
بسیاری را آشکار می سازد و شدت این اختلاف آنقدر زیاد است که
بتوانیم حالت يك شوهر را در نظر بگیریم که همسر خود را در کنار
دارد و حالت عاشق بیقراری را دریا بیم که پای پنجره معشوقه دل
از کف میدهد . هنگامیکه آفتاب برآید هوا و هوس التهاب آور
و نیازمندی با تمام خشونت به قمارباز جلوه گر میشود و در این

بر در که پاروی عاج بحرکت درآمده بود . پارو روی میز جلو
میرفت و به سکه طلاصابت میکرد. و صدای خفه‌ای شنیده میشد
و با سرعت حیرت آورسکه را به پیش رانده و آنرا در کنار توده‌های
طلا و پای صندوق جای میداد .

ناشناس چشم بر بست و لبانش سفید شد ولی خیلی زود بخود
آمده بود و پلکها را می‌گشود و لبها برنگ سرخ مرجانی درمی‌آمد و
خود را شبیه به انگلیسها میکرد که در بعضی حالات رفتاری دارند
که گویا از تمام اسرار کائنات آگاهند،

او برخلاف قماربازها که پس از افلاس پای میز قمار برآه
می‌افتند و در پیمودن گامی قمارخانه باز نگاه ملتصانه خود
با اطراف مینگرند بلافاصله ناپدید شده بود . در یک ثانیه حوادث
پی در پی ظهور میکند و چه ماجراها که در گردش مهره‌ها
آشکار میگردد .

استاد قمار باز سکه طلا را با انگشت شست و سیاه گرفته بود و
آنرا با اطرافیان نشان میداد. با تبسمی که بر لب داشت پس از لحظه‌ای
سکوت گفت :

- این آخرین سکه تیر ترکش او بود .
یک نفر قمار باز حرفه‌ای که در جز و مشتریان پرو پا قرص قمار
خانه بود نگاهش را به اطراف دوخت و در جواب گفت .
- او حالت عادی نداشت یقین دارم که الساعه روبه رودخانه
سب پیش میرود تا خودش را غرق کند .
و مستخدم سنگدل که انقبیه می‌کشید فریاد برکشید :
- به ! چیز مهمی نیست .

در این اثنا پیرمردی که اطرافیان را مخاطب قرار داده

بود و در حالیکه جوان ایتالیائی را با آنها نشان میداد میگفت .
 - حیف! کاش در این بازی از این آقا پیروی میکردیم!
 و بدنبال این مطلب همه متوجه جوان ایتالیائی شدند و به
 این قمار باز خوشبخت خیره شده بودند . ایتالیائی سرمست بود
 و بادستان لرزان اسکناسها را که متصدی قمار باو میداد شمارش
 میکرد و در همان حال میگفت .

- بمن الهام شد که : « جوان ناشناس ما یوسانه با قمار
 رو برو شده و حتماً خواهد باخت . »
 و متصدی قمار افزود :

- اوقمار باز حرفهای نبود و بی جهت تمام پولش را در یک
 وحله بیازی گذاشت . راهش این بود که پول را سه قسمت
 میکرد و در سه بار شانس را میآزمود .

ناشناس سوت زنان و در حالیکه تصنیفی را زیر لب زمزمه
 میکرد پله ها را پائین میرفت و بدون گرفتن کلاه از برابر لیلاج
 میگذشت . لیلاج پیر متوجه او بود و بدون ابراز کلمه ای کلاه را
 باو داد و قطعه مقوای نمره دار را از او پس گرفته بود .

جوان ناشناس گالریهای پالهریال را میپیمود و در امتداد
 سنت هونوره پیش میرفت و با قدمهای سست سراسر تویلری را طی
 کرده بود و خودش را گویا در صحرائی می یافت و متوجه باطراف
 نبود و عا برین باور تنه میزدند و از میان همه گوش خراش پاریس تنها
 يك صدا بگوش او آشنا بود . و آن صدای مرگ بود .

جوان و شبیه به محکومی بود که ارا به سوار باشد و از
 خیابانهای شهر عبور نماید تا بمیدان گروا برسد . و از داربست

(۱) - Greve - مکانی بود در پاریس، که جنایتکاران

را در آنجا می کشتند

چوبی و خونین آن بالا رود . همان داربست چوبی که انقلاب
 سال ۱۷۹۳ آنرا خونین کرده بود .

معلوم نیست از چه جهت عمل خودکشی آنقدر عظیم جلوه
 میکند و چه راز موحشی در قالب خودکشی وجود دارد؟

گروه گروه مردم در این اجتماع با مغز بزمین اصابت کرده
 و کسی معترض نیست و اینهمه سقوط ها را امری عادی جلوه میدهند
 و آنرا مشابه با سقوط اطفال از نقطه کم ارتفاع میدانند که جراحی
 بر خود دارند . اما هنگامیکه يك انسان بالغ خودکشی میکند
 ناچار از عبور چندین مرحله و طی فواصل بیدمی باشد . ابتدا
 بقدری اوج میگیرد که با سمانها میرسد و در آنجا جلال و شکوه
 بهشت را برای العین نظاره میکند ولی راه دخول با نرا نمی یابد
 و در همان حال طوفانهای مهلك باو حمله ور میشود و او را بجلو
 میراند و آنقدر باو فشار وارد میکند تا آرامش روح را از لوله سرد
 طپانچه خواستار شود .

میدان گرومکانی بود که محکومین به مرگ را در آن گردن
 میزدند .

چه بسیار استعداد های نورس که در اطاقهای زیر شیروانی
 پزمرده شده و پرپر گشته است . برای چه؟ باین علت که صاحبان این
 استعداد کسی را برای حمایت از خود ندارند . دوست دلسوز
 برای آنها موجود نیست و زنی که با مصاحبت خود آنها را تسلی دهد
 در اطرافشان دیده نمی شود و این استعداد ها در بین میلیونها
 انسان تنها و بیکیس مانده اند در حالیکه گروهی بسیار از فرط
 تنم و کثرت پول به ملالت درآمده اند !

هنگامیکه این مطالب را در نظر بگیریم آنوقت به عظمت

خودکشی واقف می شویم . در دل جوان ناشناس آتش سوزانی شعله ور بود و جز خدا کسی به عذاب او آشنا نبود . از هر طرف موج موج امیدها و حسرت ها به مرد جوان ندا در می داد ولی او دانستیها و تخیلات شاعرانه اش بر باد رفته بود و فریادهای مایوسانه اش را در دل خفه کرده بود . وضع او مشابیه افرادی بود که نبوغ نورس آنها در نطفه خفه می شد .

خودکشی مرتبه بلند افکار شاعرانه است . در کدام اقیانوس ادب می توانید کتابی را که در سطح اقیانوس شناور باشد سراغ کنید که قدرت مقابله با این چند کلمه را داشته باشد : «دیر و ساعت ۴ زنی از بالای پل وزارت خود را برودخانه سن انداخت .»

در این چند کلمه يك دنیا حقیقت وجود دارد حقیقتی که درام ها ، رمانها ، را منفعّل میکند و ماجرای اندوهناك كتاب قدیمی که بشرح ناله ها و شکوا های شاه عظیم الشانی که با اشاره فرزندان خود بزرندان افتاده بود در برابر این چند کلمه اهمیت خود را از دست میدهد .

ناشناس بآئیر هزاران افکار در هم و برهم در آمده و مانند پرچم پاره پاره ای بود که در میدان نبرد دستخوش وزش باد باشد .

چنانچه يك لحظه متوقف میشد تا سنگینی بار افکار متلاطم را با نگاه به چمن ها و گلها کاهش دهد گلها را که بوزش نسیم ملایم سر باینطرف و آنطرف متمایل میکردند میدید و انقلاب درونیش افزونتر میشد و تصورات دلخراش انتحار او را از خود بیخود میساخت و بناچار سر بآسمان بر میداشت و در آنجا نیز لکه های

ابر تیره و تار همراه با طوفانهای غم انگیز آتشفشان خفه ای را بالای سرش گرفته بود و او را به خودکشی تشویق میکرد .

او هم چنان بجلوگام بر میداشت و به کسانی فکر میکرد که قبل از او خود را کشته بودند . لرد کاستلریغ را میدید که پس از سیراب شدن از سرچشمه تمام لذات دنیوی عاقبت بمدد نیش چاقو شاهرگ گردش را بریده بود و بزندگی خود ختام بخشیده بود و آنگاه دانشمندی را بخاطر می آورد که هنگام خودکشی انگیزه می کشید . از این اندیشه ها تبسمی بر لبان جوان ناشناس نقش می بست و به پل نزدیک میشد . باربری از کنار او رد شد و غباری به آستین او ریخت . بدون اراده دست پیش برد تا غبار را از آستین خود بزداید و او که با مرگ چند قدم فاصله نداشت از کرده خود متحیر ماند . زمانیکه بالای پل رفت نگاه غم زده اش را به آب رودخانه خیره ساخته بود و در این اثنا پیرزن ژنده پوشی که از کنار او میگذشت خنده کنان باو میگفت .

«آب رودخانه چقدر سرد و کثیف است و برای غرق شدن مناسب نیست .»

مرد جوان تبسمی به پیرزن ژنده پوش نمود و این تبسم آثاری از هیجان درونی بود و در همین آن اعلانی که با خطوط درشت بالای کلبه چوبی و در آن طرف رودخانه بود توجهش را جلب کرد و بر خود لرزید . خطوطی که به ارتفاع يك پا بلندی داشت این کلمات را نشان میداد :

(۱) Lord Castlereayh - مرد مشهور انگلیسی و

دشمن شماره يك ناپولئون بناپارت

(۲) Auger آکادمیسین معروف فرانسوی

وبلافاصله قیافه مهربان موسیو داشو' در برابر او مجسم شد. موسیو داشورا میدید که پاروها را درون آب می کند و هر بار که جسدی را از آب میگرفت ضربات پارو جراحات عمیقی در نواحی سر جسد وارد می ساخت و در همان حال به مردم کنجکاو که در آن حدود بودند می میزد و آنها را بكمك می طلبید و بسراغ پزشک میفرستاد و در ضمن بخور واد و به آماده میکرد .

در این حال افکار او به موضوع دیگری متوجه گشت و صفحات جراید را از نظر میگذراند . روزنامه ها ستونهای بلند صفحات را به توصیف يك ضیافت یاد ر باره لبخند نمکین رقاصه ای اختصاص داده بودند و در خلال آن خبرانتحار را با درج چند کلمه شکوای میز اطلاع میدادند و صدای شمارش سکه ها را که از دست بخشدار ناحیه به قایق را نان تسلیم میشد بگوش می شنید که برای گرفتن جسد او از آب بآنها می پرداخت او پنجاه فرانک قیمت داشت ولی در زمان حیات او ارزشی نداشت . استعداد داشت ولی حامی نداشت بدون دوست بود ، فاقد بستری بود که زمانی در آن آرام گیرد در اطراف او هیاهو بر پا نمیشد ، يك ذره ناچیز بود در اجتماع ، وجود او ثمری به مملکت نمیرساند ، و بهمین جهت مورد اعتنا نبود . مردن در روز روشن برای او موهن بود و تصمیم گرفت اینکار را بشب موکول کند تا هنگامیکه جسد او را از آب بگیرند بهویت او پی نبرند و به اجتماعی که به عظمت روح او پی نبرده بود جسد ناشناس تحویل دهد .

نرده پل را رها کرد و از پل پائین آمد و راه ساحل و لئورا

(۱) Dacheux سرپرست گروه نجات غرقی در پاریس

در پیش گرفت وقتی آخرین پله را پیمود و داخل پیاده رو شد کتاب های کهنه ای که کنار پل بود توجهش را جلب کرد و بدون اختیار پیش رفت تا بلکه کتابی انتخاب کند و بخرد و در همین لحظه به وضع خود متوجه گردید و با حال تردید دستی را که درون جیب داشت بیرون کشید و ناگهان صدای سکه ها را در قعر جیب احساس نمود و لبخندی شاد یانه در لبانش راه یافت و این لبخند از لبها لغزید و سراسر چهره اش را روشن ساخت و چین های پیشانی ناپدید گشت و برقی در چشم ها درخشید . گونه های افسرده بار دیگر تابناک شده بودند ولی این خوشبختی سریع بلافاصله از بین رفت و شبیه به شعله ای بود که روی کاغذ سوخته ظاهر شود .

وقتی سکه ها را از جیب خارج ساخت و متوجه ناچیزی آنان شد در طرفه العین چهره تابناک به سر نوشت کاغذ سوخته در آمد و غبار حزن و غم دوباره در خطوط چهره راه یافته بود .

و در همین اثنا پسر بچه ای که رخساره متورم و سیاه داشت و سرپایش آلوده به دوده و چربی بود و حرفه اش پاک کردن لوله بخاریها بود راه را بر او گرفت تا سکه های ناچیز او را نیز از دستش بگیرد و میگفت :

- آقای مهربان . رحم کنید ! رحم کنید ! يك سکه بمن بدهید تا نان بخرم !

در دو قسمی پسر بچه مرد پیروژنده پوش که تکه گونی سوراخ سوراخ بخود پیچیده بود و قیافه سرافکننده و رنجور داشت صدای خشک و زمخت اش را بگوش او رسانید :

- ارباب . هر چه بدلتان برات میشود بمن نیاز کنید . در عوض برای شما دعا خواهم کرد ...

ولی هم چنانکه سر بالا کرده و جوان را نگرست لب بر بست و آنچه میخواست بگوید در گلویش ماند. شاید سبب این سکوت از اینرو بود که پیرمرد گدا در سیمای جوان ناشناس آثار موحشی از بدبختی و نکبت را دریافته بود و بیچارگی خود را در برابر بدبختی جوان ناشناس ناچیز میدید.

— رحم کنید! رحم کنید!

ناشناس سکه هارا بطرف آنها انداخت و از پل دور شد و بطرف خیابان رفت پیش از آن تاب تحمل منظره جگر خراش سن را نداشت.

و گداها این جملات را بدرقه راه او کردند.

— ارباب مادعا خواهیم کرد تا خدا عمر شما را طولانی کند. مقداری که پیش رفت به دکان فروشنده تصاویر با سماعی رسید و مدتی را به نگرستن و بقرین آن گذراند و در این لحظات کالسکه ای کنار دکان توقف کرد و زنی جوان و دلربا از آن پیاده گردید و او که خود را در گرومرگ میدانست بدون اراده نگاه طولانی را به زن جوان دوخته بود و اندام متناسب زن جوان که رخسار زیبایش را در قالب کلاه اطلس جا داده بود او را بخود مفتون میساخت، هنگامیکه زن زیبا پایه رکاب کالسکه گذاشت تا قدم بزمین بگذارد ساق پای خوش ترکیب او که درون جوراب سفید بود دقت مرد جوان را بخود جلب کرد. زن جوان به دکان داخل شده بود آلبوم هائی همراه با چند تصویر انتخاب کرد و سکه های درخشان طلارا در مقابل قیمت آن پرداخته بود. طلاها همراه با طنین خام خود درخندگی را نمایان میکرد. ناشناس که بظاهر به تماشای بساط دکان سرگرم بود و در یک فرصت مناسب

چشمک استادانه ای تارزن زیبا نمود و این چشمک را بنوان وداع ابدی با زن و عشق بکار میبرد زن جوان که طبعی هرزه داشت اعتنائی با او نکرد و رواز او بر تاق و رخساره اش گلگون نگشت و دیدگان را به زیر نینداخت. در حقیقت جوان ناشناس چه ارزشی برای او داشت؟ از هر سو به زن جوان چشمک زده میشد. جز اینکه چشمک جوان ناشناس شب هنگام بخاطر او میآورد این نکته را که با خود بگوید: «واقعا امروز خیلی خوشگل شده بودم» مرد جوان با تسوی دکان رفت و در انتظار ماند تا زن از دکان خارج شود و سوار بر کالسکه گردد.

اسبها ب حرکت درآمد و کالسکه براه افتاد و آخرین شمایل زیبایی بهمانطور که قرار بود چند ساعت بعد جان از کالبد او بدر رود ناپدید میشد.

از برابر دکان ها میگذشت و بانگاهی لاابالی به کالاهائی که بانهایت دقت در معرض فروش قرار گرفته بود می نگرست ولی بزودی این سیاحت هم برای او خسته کننده گردید و به نواحی لوور رفت و پس از مقداری وقت گذراندن در آنجا به تتردام سرازیر گشت. برج های تتردام منظره غم انگیز آسمان تیره را بزمین منمکس میکرد و باین ترتیب بود که طبیعت با و روترش مینمود و او را بوادی مرگ میراند. انقلاب و پریشانی که در اندرون او رسوخ داشت موجب می گشت که آخرین و ساختمانهارا در میان مه و ابرها به بیند که شناوری میکنند.

این مرتبه تصمیم گرفت چند ساعتی را که قبل از مرگ فرست دارد وضع منقلب خود را با تماس ب سری اشیاء نادر و عتیقه تسکین دهد و غذای روح را از آن مکان بطلبد.

موقعیت جوان ناشناس را حنا یکتارانی احساس میکنند که در ساعات آخر حیات خود در عیبار شدن به میدان اعدام پایشان می لرزد و بیم دارند تا آخرین لحظه شهادت استقبال مرگ را نداشته باشند.

و باین حال این چند ساعت فاصله بین حیات و مرگ برای او اطمینان بخش بود. اطمینانی که یک خانم اشرافی که دو عاشق دارد در خود احساس میکند و با تبسمی که خاصه میخواران است قدم به سالن عتیقه فروش گذاشت. واقعاً او مست بود. مست حیات؟ مست مرگ؟

درون عتیقه فروشی اشیاء بالوان و کیفیت مخصوص در مقابل او عرضه میشد. رنگها در نظرش نامأنوس بود و اشیاء در جای خود ثابت نبود و این حالت بدون شبهه ناشی از جریان غیر عادی خون در بدن او بود. اشیاء را با دیده تخیلات می دید. پرسی جوان با سیمای شاداب و گونه گوشتالود و موئی خرمائی رنگ در مقابل او نمایان شد و از منظور او جو یا گردید. ناشناس با و اظهار کرد که مایل می باشد اشیاء نادر و کمیاب را تماشا کند تا در نتیجه آنچه را که در طلبش می گردد بیابد و آنرا انتخاب نماید.

پسرک جوان حفاظت دکان را به عهده زن زشتروئی که در آن لحظه یک بخاری گران قیمت و یک شاهکار برناردو پالیسی را تمیز میکرد سپرد و به جوان ناشناس رونمود و بالحن مطمئنی گفت:

— به بینید آقا! به بینید... در این طبقه عتیقه جات متعارف را جاداده ایم اما در طبقه فوقانی چندین مومیائی خوشگل مصری

و کوزه های سفالین منقش عتیقه و آبنوس های منبت را که اخیراً برای ما فرستاده اند و بی نهایت زیبا و گرانبها هستند موجود است.

سخنان بازاری و چرب زبانی پسرک جوان که بوضع ابلهانه پشت سر هم ردیف میکرد و بگوش او میرسید همان اثر را داشت که یک انسان نابغه در برابر اشخاص کوته فکر قرار گیرد و سخنان طعنه آمیز و ستیزه خواهانه آنها را بشنود ولی مرد جوان تصمیم داشت صلیب را تا آخر پدوش خود بکشد و باین قصد با اشارات سرودست بجواب گوئی پسر جوان می پرداخت و کماکان غوطه ور در افکار مشوش خود بود و سکوت پر اعجاب خود را حفظ میکرد و اشاعر بود و در آن مکان غذای کامل برای تغذیه روح می یافت و قبل از وقت استخوانهای بیست قرن پیش را در برابر خود مشاهده میکرد و در اولین نظاره که به عتیقه فروشی افکند مناظر متضادی را میدید شاهکارهایی که ساخته و پرداخته دست بشر بود با آثار جاودانی خدائی درهم و برهم خود نمائی میکرد. تصاح ها، مارهای عظیم الجثه که شکمشان از کاه پر بود و به شیشه های کلیسا لیخنه میزدند بنظر میرسید که آماده اند تا نیش خود را در قالب مجسمه ها فرو برند و از بدنه لغزان منبت کاریها بالا روند و با جهش خود از جلجرا آنها بالا روند، گلدان سور که تصویر ناپلئون با هنرمندی مادام ژاکوتوت^۱ به بدنه آن نقش بسته بود در کنار ابوالهول سزوستریس جای داشت. ابتدای دنیا با حوادث دیروز آبرزش داشت. دسته بریان پزی بالای جمجمه منبت کاری که خاصه

۱- مادام ژاکوتوت - نقاشی مشهور سال ۱۸۵۵

MM=Jacqootot.

جادادن نان مقدس کلیسا بود قرار داشت. شمشیر انقلاب جمهوری
روی یوق قرون وسطی سوار شده بود. مادام دباری (۱) در پرده
نقاشی لاتور چیره دست ستاره ای روی سرداشت و با اندام برهنه اش
در پس لکه ابر تظاهر میکرد و نگاه شهوتناک را به دسته چپ هندی
دوخته بود و در بحر اندیشه بود و میخواست فایده مارپیچها را که
بدسته چپ ضمیمه بود بداند.

آلات مرک، قمه ها، طباچه های عجیب الشكل، سلاح های
مرموز با ادوات زندگی از قبیل ظروف غذاخوری چینی، بشقاب
های ساکس، فنجان های با رقتن محصول چین، نمک دانه ای
عتیقه، قوطی های قدیمی و گران قیمت نقل و نبات دوران ملوک
الطوائفی مخلوط و بهم ریخته بود.

قایق عاج به گرده لاک پستی سوار بود و بادبانهای بر
افراشته بود تادر دریاها سیر کند. آگوستین امپراطور با صلابت
دیده میشد. تصویر حکام فرانسه و داروغه های هلند با همان
وضعی که در دوران حیات خود داشتند متکبران از بالا به اشیاء
عتیقه مسلط بودند و نگاه سرد و بی روح را با آن مصنوعات قدیم
می دوختند گویی ممالک دنیا چه دور وجه نزدیک نمونه ای از هنر
و دانش خود را با آن مکان فرستاده بودند و بیک تعبیر سالن عتیقه
فروش به مزبله دان حکمت شباهت داشت که از هر نوع زباله در
آن جمع شده بود و چیزی از این حیث کسر نداشت. تیر و کمان
وحشی ها و دم پائی سبز رنگ و مطلای پر پروان حرم سرا ها،
خنجرهای خمیده اعراب بدوی و بت تار تارها، مجموعه را کامل
میکرد. کیسه توتون سالدات ها و انبان نان کشیش ها و پرتاوسی

که تخت سلاطین را زینت میداد انکاساتی که از نقاط نامعلوم می آمد
در آن محوطه بگوش میرسید و فکر متوجه وقایعی میشد که نیمه
کاره مانده و چشم متوجه اشعه نامرئی بود که بزحمت ناپدید می شد.
و پرده ای نازک از غبار بروی این آثار که زوایای بیشمار
و اشکال عجیب و غریب آنها جلوه بدیعی با آنها می بخشید کشیده
شده بود.

ناشناس ابتدا نگاهی ممتد به سالن مملو از آثار تمدن،
ادیان حکمت، شاهکار، سلسله سلاطین، عیش و عشرت، و عقل
و جنون، افکند و آنرا شبیه به آئینه ای میکرد که رخ بیشمار
دارا باشد و هر رخ آن دنیائی را نشان بدهد و بتأثیر آن در صدد بر
آمدن نامتنی برگیرد و در ادامه دادن به قطاره، و تفکر، و تخیلات
تبی نیرومند او را کلافه میکرد احاطه تب بر او بیشتر به تهی
ماندن شکم او مربوط بود که در اندرونش غوغا بر پا کرده بود.
مشاهده آنهمه هستی ملل، و افراد که با این آثار موجودیت خود
را اثبات میکردند رخوتی عمیق در اعصاب او باقی گذاشته بود.
آرزویش اجابت شده بود. دنیای حقیقت را ترک میگفت و از
نردبان دنیای خیال بالا میرفت و به کاخهای پربرکت جاذبه نزدیک
میشد و در آنجا دنیا بصورت خطوط آتشین تغییر شکل می یافت
بهمان وضعی که در جزیره پاتموس از برابر سنت ژان گذشته بود.
هزاران اشکال معذب، مهربان، موخشی، تیره و تابناک از
اصل دور و نزدیک و دسته جمعی نسل به نسل پیش می آمد.

مومیائی کفن پوش با نواریهای سیاهی که اطراف کفن بخود
بود نماینده مصر عظیم و اسرار آمیز بود و از میان تلشن
اشته بود و سپس نوبت به فرعونها میرسید که مردم را

به گور میفرستادند تا گوری برای خود آماده سازند . حضرت موسی و صحرای قوم بنی اسرائیل او ، دنیای عتیق و باشکوه را در برابر خود داشت .

نیم تنه مجسمه مرمرین روی ستون خود بود و از سفیدی برقی میزد و با او در باره اساطیر شهوت پرست یونانی و ایونی گفتگو داشت .

آه! مگر ممکن میشد کسی بجای او باشد و در زمینه کلی رنگ گلدان سفالین اتروسک رقص دختر جوان و گندم کون را در برابر خدای پریان تماشا کند و سلام دلنوازانة دختر را بخدا نظاره کند و لبخند سرور زنند ؟

ملکه رومی در نگاه خود همه تصورات شهوت انگیز را می چشاند هوسهای امپراطوری رم در فضا پر بود و اسرار گرما به ، بستر ، آرایش يك ژولی که بی صبرانه ، متفکرانه ، در انتظار عاشق خود تیبول بسر میبرد ، برملا می ساخت . طلسمهای با قدرت اعراب ، کله سیر و ن خاطرات رم آزاد را با و یادآوری میکرد و برای او اوراق تیت لیو را ورق میزد .

مرد جوان به کتاب مشهور سرگذشت سناتورهای رم نظاره میکرد : کنسول ها ، نگهبانان قضات ، شل های حاشیه ارغوانی ، نبرد در فروم ، ملت ناراضه ، از جلوی او با آرامی رژه می رفت مثل تصویرهای مه آلود رؤیا .

بالاحرحه رم مسیحی بر تمام این اشکال تسلط یافته پرده ای راه آسمانها را میگشود و او مریم باکره را در میان طلائی میدید که خورشید را تحت الشعاع قرار داده و بی نوایان گوش میدهد و این حوای ظهور کرده تیت

پا آنها میزند .

جوان به يك قطعه موزائیک دست مالید و موزائیک که از خاکستر های آتش فشان و زوواتنا درست شده بود او را باخند به ایتالای داغ و خونخوار راهنمایی میکرد : در مجالس عیش بورژیاها حاضر میشد ، در آبروزها میدوید ، شهوترانی ایتالیائیها را درك میکرد و در نظاره به چهره سفید و چشمان سیاه و کشیده آنها بوجد در میآمد .

قمة قرون وسطی با دسته ظریف خود ولکه های رنگ روی آن شی را بخاطر او خطوط میداد که شمشیر شوهر به ماجرای شاندای خاتمه داده بود و لکه های رنگ قمة بنظر او قطرات خون بود .

هندوستان و آئین آن در قالب بنی که کلاه زنگوله دارو نوك تیز بر سر و جامه ابریشمین و مطلا بتن کرده بود تعجید حیات داده .

در کنار فستق زاپن يك قطعه حصیر را بزبانی رقاصه ای که در آن غلطیده بود میدید که هنوز بوی سندل از آن متصاعد بود . مجسمه غول آسای چین با چشمهای دردناك دهان کج می کرد و با عضلات بهم پیچیده اش خبر از مکت خوشگذران میداد که با تماس دائمی بازیبائیها به ملالت در آمده و در صدند تا باز شیها تزویج کنند و به لذائذ آن برسند .

نمکدان بنیتوسلینی او را به دوره رنسانس . پیرود دورانی را باو نشان میداد که هنر تشویق میشد و سلاطین باشکوه دادن مردم برای خود سرگرمی فراهم میکردند و اسقف ها زنان با

اسم و رسم و بدکاره را در آغوش می گرفتند و با آنها هم خوابگی داشتند و برای نوحه های خود موعظه طهارت و تقوی می کردند . نبرد اسکندر را روی يك قطعه کاسه می نگریست و در تنگه فتیله ای بادی صحبت از قتل عام پزار میکرد . جنگهای مذهبی با موهای بهم ریخته ، کف پر لب ، و غضبناك از دوران يك كلاه خود باو نمایان بود . سپس در ساز و برگ نقره كوب و صیقلی شده میلان چهره خندان شوالیه هارا تماشا میکرد و چشمان يك قهرمان پالادینی را زیر آفتاب گردان كلاه خود درمی یافت .

و این اقبانوس اثاث ، اختراعات ، سلیقه ها ، شاهکارها ، تباهی ها برای او طومار فنا پذیر شمر را در بر داشت . الوان ، اشكال و اندیشه ها حیات ثانوی می یافتند . شاعر ناچار بود طراحي نقاش بزرگ را که در صحنه نقش عظیم خود حوادث بیشمار حیات بشری را با اهانیت زیر و رو کرده بود پایان بخشد .

جوان پس از تمتع دنیا و پس از سیر در کشورها ، قرون ، و اعصار ، به قالب اصلی خود بازمی گشت و بخود می اندیشید و از تشریح بیشتر دست کشیده و آنرا برای خود بار سنگینی می پنداشت . در آنجا کودکی از موم که از کارگاه رویش پیکر گرفته بود بخواب آرام می فرو رفته بود این موجود زیبا خاطرات شیرین کودکی را در او زنده میکرد .

پرده ای که دختر جوان جزیره تائیتی و منظره سحر انگیز او را با پارچه ای که بدور کمر پیچیده بود می نگریست . تجسمات سوزان و چشم انداز ساده طبیعت را آشکار میکرد و در غمت عریان گشته پاکدامن ، واقعی را می یافت ، لذا نذ تن پروری که در نهاد

انسانی است ، سر نوشت آرام را در کنار چشمه خنك و رویا انگیز مشاهده میکرد و غذای ساده و لذیذ را زیر درخت موز در دسترس خود داشت و در این حال نیازی به کشت و زرع نمی دید .

ناگهان مبدله دزد دریائی میشد و در الوان گوناگون هزاران صدف که با شیارهای خود بوی گیاهان ساحلی و معجم - کننده طوفانهای آنلا تیک بود به قالب خیال انگیز شاعرانه ای که در دل لارا بود در می آمد .

اندکی دور از آنجا میناتورهای ظریف و کتابهای دعا و مذهب بارنگهای لاجوردی و طلایی خود خاطره طوفان را از یاد او میبرد و به افکار آرام فرو میبرد و یار دیگر بادانش و مطالعه خو می گرفت و آرزوی زندگی رهبان هائی را در دل می پرورید که فارغ از غم بی خبر از شادیا در کنج حجره ها استراحت می کردند و از پنجره بالای برف به مزارع بیشه ها و تا کستان دین نظاره میداشتند . و در مقابل پرده تنیه نیم تنه سر بازی را بدوش میکشید و یاد فکر تیره روزی يك رنجبر غوطه می خورد و مایل بود شب كلاه چرك و دود زده قلا ماند ها را در سرداشته باشد و با فکر نوشیدن آبه - و سرمست میشد . با آنها سر گرم بازی گنجه بود و به زن فربه و اشتها انگیز دهقانی لبخند میزد . در مقابل تابلوی هیبریس با تماشای دانه های برف از سرما بخود می لرزید و بانگریستن به صحنه نبرد سالواتور روزا خویشتن را اسیر سرخ پوست ایلینو امی دید که با گریك پوست کله اش رامی کند و در برابر کاسه گرد گرفته سه تار ، عقل و هوش از دست میداد سه تار را به خانم قصر نشین تقدیم میکرد و آواز دلنشین اش را در دل جای میداد و شب هنگام در کنار بخاری

گو تیک و در سایه روشنی آن عشق خود را به آن زن اعلام میکرد و نگاه رضایت آمیز زن قصر نشین را احساس می نمود .

در تمام خوشی ها شرکت میکرد و به تمام دردها آشنا بود و با گشاده رویی تمام دنیای خود و احساس اش را تسلیم این طبیعت کاذب و بی روح می ساخت و صدای پایش را در تصور صداهائی که از مسافتات دور دست بر میخواست به اشتباه میگرفت همانطور که همیشه پاریس در بر جای نتردام می پیچید .

در حالیکه از نردبان داخلی که به تالارهای طبقه اول راه داشت بالا میرفت سپرها و سلاحهای جنگی، دو لایحه های منبت تصویرهای چوبی که بدیوار نصب شده بود توجهش را جلب میکرد اشیاء متبرک کلیسارامی دید روی هر پلکان جا گرفته و او که این اشکال عجیب و غریب را بدنبال خود داشت به تفکرات لذت بخش غوطه ور بود و مثل آن اشیاء در مرز حیات و ممات بسر میبرد و هنگامیکه به تالارهای جدید رسیده بود خورشید رنگ و رو می باخت و بنظر میآمد که وجود آفتاب برای آن همه ثروت و طلا و نقره ای که در آنجا نباشته شده بود مثرثر نبود .

عجیب ترین هوسرانیهای هوسرانان که پس از تمتع و تصاحب میلیونها ثروت عاقبت در گورهای ویران شده مردند در این بازار بزرگی که جنون های بشر را با طرز خاصی جلوه گر می ساخت نمودار بود قلمدانی که در عصر خود صد هزار فرانک قیمت داشت با صد دینار خریداری شده و در کنار قفل رمزی که در زمان خود ارزش خراج مملکتی را داشت دیده میشد . در آنجا انسان با بوق و کبر نادلت خود را آشکار می ساخت و جفا ارت پس یز رک اش را با

افتخار ظاهر میکرد . میز آبنوس الهه واقعی هنر که از روی نقاشی ژان گوزون کنده کاری بود و چند سال وقت هنرمندی برای تکمیل آن صرف شده بود شاید به بهای چوب سفید معامله شده بود . صندوقچه های گرانقیمت ااثاثیه ای که گوئی بادیست پریان بوجود آمده بود بوضع تحقیر آمیزی در آنجا دیده میشد . جوان ناشناس در حالی که به اطاق مجاور آپارتمان هائی که نقش و نگار زرین و گچ کاری بدیع آن مربوط به هنرمندان قرن اخیر بود نزدیک میشد فریادی بر کشید و گفت :

- در اینجا میلیونها ثروت را جاداده اید !

پسرك چهره گوشه تالود در پاسخ او گفت :

- بگوئید میلیاردها ثروت . ولی بهتر است به طبقه سوم بالارویم تا به میزان ثروت اینجا واقف شوید !

ناشناس بدنبال راهنما پراة افتاد و به چهارمین تالار داخل گشت و در آنجا از مقابل چشمان خسته او تابلوهای بیشمار یکی پس از دیگری میگذشت ، تابلوهای نقاشی **گارپوش** ، مجسمه بی نظیر **میکل آنژ** ، دور نماهای دلربای **کلود لورن** پرده ای از **ژرار د او** که شبیه به نوشته های استرن بود ، تابلوهای رامبراند ، موریلو ، ولاسکر ، بازمینه تاریک و رنگارنگ مانند اشعار لرد بایرون ، و سپس رحل های عتیقه ، جامهای عقیق ، دریمانی ، و بالاخره باید گفت که تجمع این آثار انگیزه چندان آوری نسبت به خلاقان آن در انسان بوجود می آورد و شاهکار هائی بود که کینه را برمی انگیزت و حرارت شوق را از یاد میبرد .

وقتی در برابر مریم باکره اثر **رافائل** رسید احساس ملالت کرد . اواز رافائل خسته بود و از مقابل تصویر **دگورژ** که جا داشت نگاهی بآن شود بی اعتنا گذشت . گلدانی از سنک سماق ممتاز که در بدنه آن تمام خدایان رومی با هوسهای عریان آنها کنده کاری بود و بالاترین لذا ئذ کورین هارا جلوه گرمی ساخت لبخندی بزحمت بر چهره او راه داده بود .

جوان زیر بار بقایای پنجاه قرن معوشده عرق مرگ بر پیشانی اش نشسته بود و از آنهمه افکار انسانی رنجور میشد ، و جلال و هنر عذابش می داد آن افکار و آنهمه جلال در قالب این اشکال دوباره زنده میشد و مانند بچه غولهای بنظر او می آمدند که زیر پاهای او با افسون جادوئی جدال پایان ناپذیری رابه او تحمیل میکردند همانطور که در شبی معاصر هر مخلوقی را زائیده جوهر آن میدانند آ یا روح انسانی در تمرکز دادن سریع کلیه لذات ، و تمرکز ساختن نیروها ، یا افکار ، سم خطرناکی را تهیه نمیکند ؟ چه بسیار مردم که در اثر انفجار ناگهانی یک قسمت از اکسیر قوای ممیزه خود را که در نهاد آنها وجود داشته از دست میدهند و معدوم می شوند .

هنگامیکه به آخرین تالار مملو از اعجاب ، کوشش های بشری رسید از میان آنهمه ثروت ها با انگشت به صندوق مربع بزرگ چوب آکاژو که بازنجیر نقره بهمیخ آویزان بود اشاره کرد و پرسید :

- درون این جعبه چیست ؟

- پسرک چاق بالحن طنز آمیز گفت :

- کلید این صندوق نزد آقا است ! چنانچه میل تماشای این تصویر را داشته باشید با کمال میل حاضریم جسارت کنم و آقا را خبر دهم .

جوان ناشناس گفت :

- چطور برای خبر کردن آقا به جسارت متوسل می شوید ؟ مگر آقای شاد در شمار شاهزادگان می باشد ؟ پسرک در جواب گفت :

- من از این موضوع بی اطلاع می باشم .

ویک لحظه نگاه متحیر آنها باهم رد و بدل شد و سکوت ناشناس برضا تلقی گردید پسرک او را تنها گذاشت .

آیا هنگامیکه آثار گویه زمین شناس را مطالعه میکنید خود را در صحنه ییگران زمان و مکان پرتاب کرده اید ؟ و براهنمایی نبوغ او بروی پرتگاه نامحدود گذشته پرواز نموده اید ؟ و در آنجا دست نامرئی و جان بخشی شمارا محافظت کرده است ؟

وقتی که درون سنگها و طبقات خاک زیر مونا تر و یا در سنگستان جبال اورال فوسیل های حیواناتیکه به دوره تمدن قبل از طوفان نوح مربوط می شود و تفکر به میلیاردها سال و میلیونها انسان که حافظه ضعیف بشر و مشیت خدا پرده قراموشی بآن کشیده است و خاکستر این موجودات در روی زمین ما همین دو وجب خاک است که برای ما گل می رویاند و بمانان میدهد روح آدمی را بو حشت دچار میکند . پی برده اید ؟ آیا گویه بزرگترین شاعر قرن ما نیست ؟ لرد بایرون با پرورش دادن کلمات روح ما را به هیجان در می آورد اما طبیعی دان فنا ناپذیر ما با استخوانهای پوسیده با ایجاد

دنیاها موفق گردیده و همانطور که **گاداموس** باندندان به ایجاد شهرها پرداخته او با تکه‌های ذغال سنگ توانست هزاران جنگل را با حیوانات وحشی اسکان دهد و از پای ماهوت به حیات موجودات غول‌پیکر پی ببرد. این اشکال سر بر میدارند قالب غول‌پیکر را بخود میگیرند و در مناطقی که مناسب با هیاکل عظیم الجثه آنها است سکونت میکنند. **گویه** (۱) شاعری است که با ارقام سروکار دارد و در حالیکه صغری را در کنار عدد هفت قرار میدهد عظمت خود را نمایان می‌سازد و بدون اینکه کلمات شعبده‌آمیز و قلابی را بکار برد نیستی را از خواب بیدار میکند. درون يك قطعه سنگ گچی کاوش میکند و علامتی را در آن درمی‌یابد و بشما فریاد می‌زند که «به بینید!» و غفلتاً مررها حالت حیوانیت بخود گرفته و مرده‌زنده می‌شود و دنیا به عقب می‌چرخد! بعد از حکمفرمایی موجودات غول‌پیکر و پس از دوره ماهی‌ها و نرم‌تنان تازه نوبت به نژاد بشر میرسد که محصول ناقص نوع بزرگتری بوده و شاید به اراده خلاق جهان باین حال درآمده است و چون نگاه حیات بخش خلاق عالم به گذشته معطوف شود همین انسانهای ذلیل زائیده زمان گذشته به حرارتی که آن نگاه به آنها می‌بخشد از ظلمات عبور میکنند و مناجات پایان ناپذیر را همراه خود داشته و به قالبی که در جهان گذشته داشتند درمی‌آیند **Avocabyps retrograde**.

(۱) Cuvier - طبیعی‌دان عظیم فرانسوی و تشریح‌کننده دوره فوسیل‌ها.

۲۳ اوت ۱۷۶۹ بدنیا آمد و در ۱۳ ماهه ۱۸۳۲ چشم از جهان پوشید.

برابر این معاد برای ما همین کره ناچیز که مثل سایر کرات در لایتنای بگردش بی‌انتهای خود ادامه میدهد بمنظور تمتع مامقدر شده است.

و در این لایتنای بی‌نام که ما آنرا زمان نام گذاشته‌ایم فقط يك دقیقه حیات نصیب گشته و هنگامیکه در قایسه آن با ابدیت تعمق کنیم بی‌اختیار به رفت در می‌آئیم و از خودمان که زیر بار جهان‌های فنا شده له می‌شویم می‌پرسیم که در اینصورت افتخارات ما، کینه توزیهای ما، عشق‌های ما، چه فایده‌ای در بر خواهد داشت؟ و برای اینکه درآینده به ذره نامحسوس تبدیل خواهیم شد، زحمت زنده ماندن را باید قبول کرد؟ ما که از زمان حاضر قطع علاقه کنیم می‌میریم تا لحظه‌ایکه مستخدم ما بیاید و بما خبر کند: «خانم کنش، در جواب گفت که در انتظار آقا بسر می‌برند.»

همانطور که يك فیلسوف موجودات ناشناخته را با نظر علمی خود درك میکند و به رخوت درمی‌آید ناشناس نیز با مناظر حیرت‌آوری که در برابر چشم داشت دچار ضعف گشت و بیش از پیش در آرزوی مرگ بسر میبرد و روی صندلی عاج سناتور رومی افتاد و توجهش را به سراسر آن دورنمای گذشته و عجیب معطوف داشت. تا بلوها روشن میشدند و چهره‌های مریم با کره‌ها و تبسم داشت و مجسمه‌ها رنگ حیات مشکوکی را بخود می‌گرفتند و در تاریکی بمدد تب دردناکی که مغز او را گرفته بود این شاهکارها بحرکت درآمده و در برابر او می‌چرخیدند و از هر سناسی دهان کجی باو تدار میشد و پرده نشینان نقاشان پلک‌ها را برهم می‌نهادند تا طراوتی بدیدگان بخشند و هر يك از این اشکال بلرزه درآمده و جست و

خیز میکرد و از چهار چوب خود بآرامی و وقار جدا میشد و بر حسب اخلاق و اوصاف هنگام ترك گفتن چهار چوب ملاحظه بخرج میداد و یا وقت بکار می‌بست و نمایشنامه دکتر فاوست را در صحنه بروگن مجسم می‌ساخت ولی این ساخته های خیال که اندام بچه ها را بخود گرفته بودند و ناشی از خستگی و تحلیل وای بصری و یا بوالهوسی غروب آفتاب بود، نمیتوانستند جوان ناشناس را متوحش سازند. وحشت های حیات قدرت نداشت در روح کسی که با وحشت های مرك آشنا شده، اعمال نفوذ کند و برعکس با تمهید تمسخر آمیز روپوش حیرت آور معنویات را روی افکاری که دلبستگی او را به ادامه حیات ارتباط میداد می‌پوشاند.

سکوتی چنان عمیق در اطراف او بود که او را در رویاهای شیرین فرو میبرد و کیفیت آن درجه بدرجه با تنزل نور و پیدایش تاریکی روپسای می‌رفت. آخرین اشعه خورشید و هنگام ترك گفتن آسمان رنگ سرخ خود را یکبار دیگر ثار خاک نشینان میکرد و در کاشکش نبرد باشب بود. جوان سر بالا گرفت و متوجه اسکلتی شد که بسختی دیده میشد و جمجمه اش را بچپ و راست حرکت میداد مثل اینکه باو بگوید هنوز مرده ها حاضر به پذیرفتن تو نشده اند! و چون دست بیبشانی برد تا خواب را از خود دور کند ناشناس نسیم باد خنکی را که معلوم نبود چه چیز نرمی را در معبر خود به گونه های اونوازش میداد احساس کرد و بر خود لرزید. شیشه ها بهم خورد و صدای خشکی داد و افکر کرد که این نوازش سرد و اسرار آمیز از گوری برخاسته است و خفاشها در اینکار دست

دارند و پرتو میهم يك لحظه با فرصت داده بود تا به غروب آفتاب اشباحی که اطراف او را احاطه کرده بودند بنگردد، و سپس در میان پرده تاریکی سراپای طبیعت مرده محوشده بود.

شب و ساعت مرك ناگهانی فرارسیده بود و از این به بعد مدت زمانی سپری شد که در آن احساس وجود خود را پادنیای خاکی از دست داده بود چه از این حیث که ناشناس در رویای ژرفی کفن پیچ شده بود و چه از جهت تمایل بخواب که در نتیجه خستگی و وجود افکار بیشمار که قلب او را پاره پاره میکرد و باور وی داده بود. ناگهان تصور کرد صدای وحشتناکی او را صدا میکند و او از جای جهید. مثل اینکه مادر بحبوحه خواب خود را در پرتگاهی عمیق سرنگون به بینم و بدست و پا زدن در آئیم. نور خیره کننده ای باو می‌تابید و او چشم بهم می‌ریخت و در میان ظلمت متوجه گره سرخ رنگی بود که در مرکز آن پیرمرد لاغر اندام ایستاده بود و پرتو چراغی را بسمت او گرفته بود. جولی به آمدن او پی نبرده بود، صدای او را نشنیده بود، و حرکت او را متوجه نشده بود.

پیرمرد بطرز شعبده آمیزی خود را باو نشان میداد، چنانچه يك آدم بی باک نیز در عالم خواب مواجه با آن منظره میشد بدون شبهه بر خود می‌لرزید و مثل این بود که او از گورستان مجاور با نجا آمده است. برق نگاه جوانی در چشم این شبح بطرز عجیبی ساطع بود و مانع میشد تا جوان ناشناس تصور واقعه مافوق الطبیعه را بکند و با اینحال در فاصله کوتاهی که بین رویا و حقیقت او بود ناشناس در شبهه فیلسوفانه ای که دگمات باو اشاره میکند قرار گرفته بود و علی رغم خود و همی عظیم بر او مسلط بود که اسرار آن

بعلت نخوت و یا عدم فهم ماهنوز بر ما نامفهوم مانده است .

۱- موهای خاکستری اش دسته دسته ازدو طرف پیشانی اش نمودار بود در نظر بیاورید پیرمرد لاغر اندام و کوچک جثه ای را که جامه مخمل سیاه رنگ بتن داشته و دور کمرش ریسمان ضخیم ابریشمی باشد شبکلاه مخملی سیاه روی سر و پیشانی او قالب گرفته بود و موهای خاکستری اش دسته دسته ازدو طرف پیشانی اش پنهان بود جامه اش مثل کفنی گشاد بدن پیرمرد را حفاظت میکرد و جز سیمای باریک و رنگ پریده او چیزی را مکتشف نمی ساخت . دیدن بازوی استخوانی او حالت چوبخستی را نشان میداد که از آن پارچه آویخته باشند و پیرمرد این باره و را بالا گرفته بود تا تمامی نور چراغ به جوان بتابد و لسی خودش دیده نمیشد آنوقت تصور میرفت که این چهره در هوا معلق است . ریش خاکستری و باریکی چهره این موجود عجیب را پوشانده و او را شبیه به یهودائی میکرد که نقاشها برای نقاشی تصویر حضرت موسی از آن مدل میگیرند .

لبهای این مرد بقدری بزرگ و قبطانی بود که وقت فراوانی لازم میآمد تا بتوان خطی را که محوطه دهان او بود در صورت سفیدش تشخیص داد . پیشانی عریض و پراز چین و چروک گونه های پریده و فرو رفته باخشونت ثابتی که در چشمهای ریز و سبز رنگ همراه با پلک ها و ابروهای بدون سوی او بود تصویر صراف طلارا که ژرارد او کشیده بود در ذهن جوان ناشناس مجسم میکرد که از درون قاب خارج گشته است . کنجکاوای ظریفانه ای که در خطوط کج و موج چین ها و چروک شقیقه های او احساس میشد دانش عمیق

پیرمرد را به امور دنیا جلوه گر میساخت . امکان نداشت احدی بتواند این مرد را که از نعمت وقوف به افکار و قلوب مردم خویشتن دار برخوردار بود فریب دهد صفات و اخلاقیات کلیه ملل و عقول آنها در قیافه سردویی تفاوت و خلاصه میشد بهما نظور که محصولات دنیوی در مغازه های غبار آلود او جمع شده بود و شمار این چهره به الطاف خداوندی که همه را می بیند و یا نیروی خود خواهانه يك انسانی را که همه چیز را دیده است پی میبردند . یک نفر نقاش با دو قلم مو و باد و حرکتی که به قلم موها میداد می توانست از این سیماد تصویر نقاشی کند . تصویر پدر جاودانی و یا ماسک خبیث *Mephistophéles* را ترسیم کند . در پیشانی او قدرت فوق العاده و روی لبهایش آثار تبسم هولناکی هویدا بود بنظر میرسید که اینمرد و خورد کردن کلیه مشقات بشری توانسته است ، لذا دینوی را بکشد . جوان نامزد مرگ جاتصور باینکه آن نابغه پردرجهائی که ناشناس با جهان مایود زندگی میکند و در آنجائتها و بدون تمتع بیرون از لذات بسر میبرد و توانسته است به تمنیات خود لگام بزند و بدون احساس درد باشد زیرا او از وجود لذائذ بی خبر بود ، برخورد لرزید . پیرمرد چون ستاره ای در میان ابری نورانی بی حرکت و ثابت ایستاده بود و چشمهای سبز او که معلوم نبود آرامش مزورانه آن از چه منبعی الهام میگرفت و مثل این بود که دنیای منوی را روشن میکرد هم چنانکه چراغ اوتالار اسرار آمیز را روشنائی می بخشید .

هنگامیکه ناشناس چشم باز کرد این منظره را که گفته شد در بر برخوردار یافت و در آن لحظات بهت آور چون اطفالی بود که گوش به داستانهای افسانه ای دایه بدهند و بآن باور کنند و این

حالت چون پرده ای بود که روی ادراکات و اندیشه های او کشیده شده بود و مریوط به رخوت اعصاب تحریک شده او به درام خشونت باری بود که صحنه های آن نشئه ای را که در یک بست تریاک وجود دارد به او می چنانند و این رؤیادریس و در ساحل ولتر، در قرن نوزدهم و در عصر و مکانی که شبیده قابل قبول نبود و در مجاورت مکانی که خدای بی ایمان فرانسه نابود شده بود بوقوع می پیوست. ناشناس که مرید **مسیحی لوساک و آراسگو**، و متنفر از تمام تردستی هایی که استادان فن انجام میدهند بود این افسونه های شاعرانه را که اغلب برای فرار از ناامیدی های واقعی به آن متوسل می شوی و مثل اینکه بخواهیم قدرت الهی را برانگیزیم قبول نداشت. بنا بر این ناشناس هنگامیکه در برابر این روشنائی و پیر مرد قرار گرفت بلا اراده برخود لرزید و به استیلائی نیروی وصف ناپذیر شگرفی مضطرب میشد و این اضطراب را ما هم در برابر ناپولئون، و یا در مقابل مردان بزرگ ناپغه و معروف از خود نشان داده ایم.

پیر مرد با صدائی که چون فولاد تنه و نیز بود همراه با تواضع باو گفت

«گویا شما میل دارید تصویر عیسی مسیح را که رافائل آنرا ترسیم کرده است ببینید؟»

و چراغ را پنجوی که بر تو آن بکلی به جعبه قهوه ای رنگ بتابد بالای ستون شکسته ای گذاشت.

جوان با استماع نام عیسی مسیح و رافائل حرکتی عجیبانه کرد و پیر مرد که انتظار همین رفتار را از جوان داشت قهر جعبه را بکار انداخت. ناگهان بدنه آکاژو در شکاف جعبه لرزید و بدون صدا افتاد و پرده را در مقابل تحسین ناشناس قرارداد. ناشناس

وقتی به آن منظره فنا ناپذیر نگریست یکباره آنچه عجایب در منازعه دیده بود از یاد برد، و خواب از چشمش پریده بود، و بار دیگر یک موجود بشری میشد که پیر مرد را موجودی با گوشت و پوست و سالم در برابر خود می یافت و او را جزو اشباح نمیدانست و به دنیای واقعی در میآمد. چهره سراب محبت و پراز آثار لطف جاویدانی او سبب شد تا خیلی زود تحت تأثیر آن قرار گیرد. عطری که از آسمان نازل میشد، در دل او اثر میکرد و عذابهای دوزخی که تا مغز استخوان او را می سوزانید بر طرف میکرد. سر ناجی بشر به روی پرده ای که زمینه تاریک داشت مانند این بود که این سر از درون ظلمات به جلوه گری میپردازد و هاله نورانی گرد چهره او به اطراف نور میدهد. از زیر پشانی و در وای بدنش نور ایمان و احلاص متصاعد میگشت. لبان یا قوتی رنگ، شرح حیات را به گوش میرسانید، و بیننده منتظر میماند تا طنین کلمات مقدسه را در هوا درک کند و از آن انتظار استماع آیات ربانی را در سکوت میداشت: او به آینده گوش میداد، و مدار آینده را در تعلیمات گذشته می یافت. درون چشمهای ساکت و آرام او انجیل خوانده میشد و این چشمها پناهگاه دل های آشفته بود، و بالاخره آئین کاتولیک در تبسم پراز صفا و باشکوه آن هویدا بود و مضمون این فرمان را داشت: «**به همدیگر محبت کنید!**».

دیدن این پرده هر بیننده را به نیایش و امید داشت، سفارش میکرد که همواره عفو را پیشه خود سازند، نخوت را خاموش میساخت و تقواهای خفته را بیدار میکرد. رافائل در این پرده اعجاز بخرج داده بود و هر بیننده را به طرب در میآورد و شمارا به لذات دلپذیر خاطرات سوق میداد. الحق رافائل آنچه استعداد داشت، در

چرم ساغری

این پرده ظاهر ساخته بود بطوریکه هر نظاره کننده وجود نقاشی را که پرده را ترسیم کرده بود از یاد میبرد و هر لحظه بنظر میآمد که این تصویر در مسافتات دور دست و در میان لکه ابر به حرکت درمیآید .

عتیقه فروش خونسردانه گفت :

- این پرده را به قیمت طلا بدست آورده ام .

ناشناس از تخیلات عمیق و آخرین اندیشه ای که او را به سرنوشت شوم خود عودت، میداد خارج میشد و واپسین امیدی را هم که بآن دلبسته بود در او زایل میگشت فریاد برکشید .
- بسیار خوب . باید آماده مرك شوم !

پیرمرد در حالیکه هر دو دست ناشناس را میان پنجه هافشار میداد و هر دو دست او را در یک دست خود مانند گیره ای نگاه داشته بود ، در جواب گفت .

- آه . آه ! حق بجانب من بود که از تو بدگمان شده بودم . ناشناس در برابر این بدگمانی تبسم حزن انگیزی نمود و با صدای ملایمی گفت :

- اوه ! آقا بهیچوجه هراس نداشته باشید .

موضوع مربوط بخودم است و به حیات شما مربوط نیست .
و پس ازنگاهی که به پیرمرد مضطرب افکند افزود

- برای چه به ساده لوحی خود اعتراف نکنم ؟ من اینجا آمده ام تا ثروت شما را تماشا کنم و در انتظار باشم که شب فرارسد و بتوانم بدون برپاشدن افتضاح ، خودم را غرق کنم . آیا یک مرد عالم و شاعر حق ندارد به آخرین تمناهایش پاسخ مثبت بدهد .

پیرمرد بدگمان ، دیده تیزبین را در حالیکه به سخنان

بالزاک

ناشناس گوش میکرد به چهره محزون مشتری قلابی دوخته بود و لحن دردناک و شاید علائمی که در خطوط پیرنگ چهره ناشناس مشاهده میکرد به سرنوشت شوم حریفان قماربازی که آنها را بلرزه در آورده بود پی برد و بزودی اطمینانی پیدا کرد و دستهای جوان را آزاد ساخت ، و با این حال با سوء ظنی که نتیجه تجربیات طولانی یکصد ساله اش بود باز و را به آرامی به قفسه ای نزدیک کرد ، گوئی آماده میشد تا تکیه بآن زند و دشنه ای را از آن برداشت و گفت :

- آیا مدت سه سال در خزانه داری دولت بدون حقوق کار کرده اید ؟

ناشناس در حالیکه با علامت سر مطلب را انکار میکرد تبسمی بر لب داشت .

- پدرتان از اینکه شما بدنيا آمده اید ، ملامت های ناروا بشما میکنند ؟ یا اینکه شرافت خود را لکه دار کرده اید ؟

- اگر قصد لکه دار کردن شرافتم را داشتم به حیات خود ادامه می دادم .

- بلکه در سیرك شما را هو کرده اند ؟ یا اینکه تصنیف می سازید تا بتوانید هزینه مراسم تشییع معشوقه تان را بپردازید ؟ نکند شما بیمار طلا باشید ؟ و یا اینکه قصد دارید غم و اندوه را از تاج و تخت بزر آید ؟ بالاخره کدام خطارا مرتکب شده اید که خود را به مرگ تسلیم میکنید ؟

- در این دلایل عامیانه ، به علت مرك من واقف نخواهید شد ، این دلایل دامنگیر اغلب خود کشی ها است و با اینکه ذکر عذابیهای

باور نکردنی من به بیان در نمی گنجد ولی پرده از آن برمیدارم
و شما میگویم که به عمیق ترین ، پست ترین و کشنده ترین نکبت ها
دچار شده ام .

و سپس بالحنی که نخوت سبانه آن با گفتار قبلی او مطابقت
نمیکرد افزود .

- من تمنای گدائی نمی کنم ، حمایت کسی را طالب نیستم ،
و نیازی به دلجوئی ندارم .

- اه ! اه !

این دو حرف که بجای هر گونه جواب از پیرمرد شنیده
شد شبیه به صدائی بود که از جفجفه برخیزد و سپس دنبال حرف را
ادامه داد :

- بدون اینکه از شما توقع زاری و التماس داشته باشم ،
بی آنکه میل داشته باشم شمارا شرمند کنم ، و بدون آنکه بخواهم
يك سائتم پول فرانسه ، يك پاره سکه مشرق زمین ، يك تارین
سیسئل ، يك هلر آلمانی ، يك كوپك روسی ، يك فارتنيك اكوس ،
شما بدهم یا يك سکه یونانی قدیم ، و یا يك پیاستر جدید و یا
هدیه ای از طلا ، نقره ، سکه مسین ، سند ، اسکناس ، شما تقدیم
کنم ، درصدد برآمده ام تا شمارا بقدری ثروتمند ، و با قدرت نمایم
و بقدری شما اهمیت بخشم که هر گز شاه مشروطه آنقدر عظمت
و قدرت را نداشته باشد .

جوان تصور کرد که پیرمرد بحالت اطفال درآمده است ،
و بدون اینکه جرأت جواب داشته باشد به رخوت درآمده بود .
عتیقه فروش ناگهان چراغ را برداشته و نور آنرا بدیوار
روبروی تصویر گرفته و باو گفت :

- به عقب برگردید .

و سپس افزود :

- و به این چرم ساغری نگاه کنید .

جوان به تندى از جای برخاست و با مشاهده يك قطعه چرم که
به دیوار بالای سراو نصب شده بود در حیرت فرو رفت .

مساحت چرم ، از يك قطعه پوست روباه تجاوز نمی کرد ،
و در اولین نگاه به موضوع باور نکردنی پی میبرد . زیرا از این
پوست انوار درخشانی چون نور ستاره دنباله دار به محوطه ظلمانی
عتیقه فروشی می تابید . جوان سخت باور در حالیکه کلمه تمسخر
آمیزی را در ذهن خود می سرود ، به طلسمی که قرار بود او را از
بدبختی محافظت کند نزدیک شد و باهیجانی که بآن عادت کرده
بود سرخم کرد تا از هر طرف به چرم نگاه کند و به علت پرتوافکنی
چرم آگاه شود . دانه های سیاه چرم با مهارت صیقلی شده و با دقت
جلا گرفته ، و شباهت واضح و در نهایت تمیزی و شبیه به رخ های
يك لعل بود . و نقاط ناهموار این چرم مشرق زمین ، مبدل به
کانون های کوچکی از آتش بود که نور از آن بر میخاست . جوان ،
پرتوافکنی نور را به پیرمرد نشان میداد و پیرمرد بجای هر گونه
جواب تبسمی مزورانه بر لب داشت . تبسم پیرمرد به جوان ،
تصوری رازآه میداد که اودستخوش فریب عمل حقه بازانه شده
است ، و نمی خواست معمای بیشتری را با خود بگور ببرد ، و مانند
طفلی که شتاب داشته باشد به اسرار اسباب بازی تازه خود آشنا
شود ، او نیز با عجله پوست را برگردانده بود و فریاد بر میکشید .
- آه ! آه ! این نقش مهری است که مشرق زمینها آنرا

چرم ساغرم

خاتم سلیمان مینامند .

عتیقه فروش دوسه بار هوآرا به منخرین خود بالا کشیده بود
و این امر بهتر از هر گونه سخنوری معنی و مفهوم افکار گوناگون
را در برداشت و پرسید .

- پس شما بآن آشنائی دارید ؟

جوان متوجه خنده درونی و استهزا آمیز پیر مرد بود و در نجیده
خاطر فریاد زد :

- انسان هر قدر که ساده لوح باشد ، باین اوهام اعتقاد
نخواهد داشت .

و افزود

- مگر نمیدانید که خرافات مشرق زمین ، به این نشان
جنبه صوفیانه داده و تعاریف کاذبانه را به قدرت افسانه‌ای این
نشان نسبت داده‌اند ؟ اگر درباره ابوالهول و شیرهای بالدار که
اقلاد تاریخ اساطیر اولیه مورد قبول است ، بحث کنم کمتر از
بحث کردن درباره این نشان به بلاهت خود اعتراف کرده‌ام .

پیر مرد ادامه داد .

- حال که شما يك نفر مستشرق می‌باشید بطور حتم می‌توانید

این فرمان را بخوانید ؟

و چراغ را به طلسم نزدیک برد جوان ، طلسم را از پشت گرفته
بود ، و عتیقه فروش خطوطی را که در نسج پوست اعجاز آمیز
ثبت بود ، با و نشان میداد . نقش خطوط طوری بود که گویی بوسیله
حیوانی که این پوست متعلق بآن بود بوجود آمده

ناشناس فریاد برکشید

-۵۲-

بالزك

- اقرار میکنم ، که به طرز ترصیع این حروف که عمیقانه
به روی پوست گورخر حك شده است نادان می‌باشم .
و در حالیکه با چابکی بهیزی که پراز اشیاء عجیب بود ،
بر میگشت یا چشم دنبال یافتن چیزی بود .

پیر مرد پرسید

- چه میخواهید ؟

- آلتی برای بریدن این پوست لازم دارم ، تا معلوم شود که
خطوط آن ترصیع گشته و یا در پوست نقش شده .

عتیقه فروش ، دشنه اش را بسمت او پیش برد ، نا شناس آنرا
گرفت ، و کوشش میکرد تا پوست را از ناحیه‌ای که خطوط در آن
ثبت بود بردارد ، و هنگامیکه قشر نازکی را از روی پوست برداشت
کلمات بطور واضح و مطابق آنچه که در سطح پوست ثبت بود ، نمایان
میشد و جوان را يك لحظه در این تصور میبرد که قشر روی پوست
را جدا نساخته است .

و در حالیکه مضطربانه به فرامین مشرق زمین مینگریست ،
گفت :

- اسراری در صنایع مشرق زمین وجود دارد که درك آن
منحصر بخود آنها است .

عتیقه فروش در جواب گفت :

- بلی و بهتر است که آنرا به انسانها نسبت دهیم ، تا
به خدا !

و کلمات اسرار آمیز اینطور بود :

-۵۳-

چرم ساغری

لوملکتنی ملکمت آلکل

ولکن عمرک ملکی

وارادالله هکذا

اطلب و ستینال مطالبک

ولکن قسن مطالبک علی عمرک

وهی هاهنا

فیکل مرامک استسنزل ایامک

آتریدی

الله مجیبک

آمین

و معنای آن ، بزبان فرانسه درجملات زیر ذکر میشود :

اگر تو مرا بدست آری ، هر چه در دنیا وجود دارد مال تو خواهد شد . اما اختیار حیات تو به اراده من خواهد بود .

اراده خدا ، این چنین می باشد . بخواه و خواسته های تو اجابت می شود ولی خواسته های تو با حیات خودت تطبیق ده . نکته در همین جا است .

در مقابل هر خواهشی تو گاهی در من پدید خواهد آمد ، مرا میخواهی ؟ دریاب . خدا اجابت خواهد کرد .

آمین !

عتیقه فروش گفت :

— آه ! چه قدر زبان سانسکریت را خوب میخوانید ، شاید به ایران و یا به بنگاله مسافرت کرده اید ؟

جوان در حالی که دست حیرت بر روی پوست میکشید ، و آنرا

— ۳۴ —

بالرک

مثل ورقه فلز سخت می یافت ، در جواب گفت .

— نه ، آقا .

عتیقه فروش پیر ، چراغ را بروی ستونی که بار اول آنرا برداشته بود قرار میداد و نگاه سرد و استهزا آمیزش را به جوان دوخته بود ، و مثل این بود که بگوید : « او فکر مردن را از سر خود دور کرده است . »

جوان ناشناس پرسید

— آیا این موضوع یک شوخی است ؟ آیا رمزی در

بین هست ؟

عتیقه فروش سربالا برد ، و به تندگی گفت :

— نمی توانم جواب شما را بدهم ، من قدرت وحشتناک این ظلم را به مردانی که بیش از شما هوش و استعداد داشتند هدیه کردم ، و با اینکه این قدرت نامفهوم را که در سرنوشت آینده آنها اعمال نفوذ میکرد ، بیاد مسخره می گرفتند ، هیچ کدام حاضر نشدند مدعی شوند که این میثاق جبری به کدام قدرت بستگی دارد ، منهم مانند آنها فکر میکنم . منهم شک کرده ام . و جلوی خود را گرفتم ، و

جوان صحبت عتیقه فروش را قطع کرد و پرسید

— شما نخواستید اقلا ، آزمایشی بکنید ؟

عتیقه فروش در جواب گفت

— آزمایش کردن ! اگر شما بالای ستون میدان و اندوم

قرار می گرفتید ، آیا برای آزمایش کردن ، خودتان را به هوا پرتاب

میکردید ؟ مگر می توان مسیر حیات را متوقف ساخت ؟

— ۵۵ —

آیا انسان توانسته است به زمان مرگ خود آگاه باشد؟ پیش از ورود به این تالار؛ شما قصد خودکشی داشتید، و ناگهان سری، پادرمیان گذاشته، و شما از خودکشی منصرف می شوید. ای کودک! آیا هر روز که از عمر شما سپری شود، معمای جالب تر از این را بشما نصیب نمیکند؟ بمن گوش دهید، من درباره نایب السلطنه رادیده ام. و در آن اوقات مثل شما در نکبت بسر میبرد. معاش خود را با تکدی کسب میکردم، و با اینحال، یکصد و دو سال عمر کرده ام، و میلیونر شده ام. بدبختی بمن سعادت بخشید، چهل باعث دانائی من شد. در چند کلمه برای شما از سر بزرگ حیات پرده برمیدارم. انسان با سیراب کردن دوفریزه خود، چشمه های وجودش را خشک میکند. و می توان در دو کلمه، به دو علت اصلی مرگ پی برد: **خواستن و توانستن**. و در انتهای این دو، یک فوره ول دیگری نیز وجود دارد که مورد استفاده عقلاست. و من خوشبختی، و عمر طولانی خود را مدیون این فورمول می باشم. خواستن مارا می سوزاند و توانستن مارا فنامیکند. ولی **دانستن** سبب آرامش مداوم در سازمان ضعیف وجود است، و باینقرار، میل، و یا خواستن در من مرده است. و به مدد تفکر نابود شده است. جنبش، و یا توانستن، با اختیار حرکات طبیعی اعضاء بدنم درآمده است. درد و کلمه، من حیاتم را در قلبم جای نداده ام که شکسته شود، و در اعصابم قرار نداده ام تا به سستی در آیند. بلکه آنرا در منز خود جادادم که فرسوده نشود، و بعد از فنا شدن همه چیز، هنوز زنده میماند. افراط کاری، نه روح مرا و نه جسم مرا، فرسوده نساخته است، و با اینحال دنیا را دیده ام. پا های من بلندترین جبال آسیا و

امریکارا پایمال کرده، و با تمام زبانهای بشری آشنا شده ام، و در هر رژیم، بزندگی ادامه داده ام. به یک نفر چینی پول قرض دادم، و جسد پدر او را بجای وثیقه گرفته ام. به قول یک عرب ایمان آوردم، و وزیر خیمه او خوا بیدم، قرار داده ارا در پایتخت های اروپا امضاء کرده ام، و بدون هراس طلاهایم را بین وحشیان گذاشتم. بالاخره من بهر چیز کامیاب شدم، زیرا توانستم بهمه چیز بی اعتنا باشم، و تنها جاه طلبی در من این بود، که بتوانم به بینم. مگر دیدن همان دانستن نیست؟ اوه! ای مرد جوان، آیا دانستن، درک لذات نیست؟ آیا کشف جوهر عمل و تسخیر اصل آن نیست؟ از تصاحب ماده چه باقی میماند؟ یک اندیشه. آنوقت قضاوت کنید به زیبایی زندگی مردی که بتواند نقش کلیه واقعیات را در فکرش جای دهد، و منابع سعادت را به روح خود منتقل کند، و از آن هزاران لذت اندوخی بدون آلودگی دنیوی استخراج نماید. اندیشه، کلید تمام خزائن است. اندیشه، برای «خسب» شادیا می سازد بدون اینکه غم هایش را جلوه گر نماید.

بر فراز دنیا پرواز کردم، و در آنجا، لذات من همواره نشئه های روحانی بوده است. عیش و عشرت من، نظاره کردن به دریاها، به مردم، به جنگل ها، و کوهها! بوده است. من همه چیز را دیده ام، ولی با آرامی، بدون خسته کردن خود. بهیچ چیز میل نکردم و همه را در صبر گذرانده ام، و همانطور که در باغ خاندام گردش میکنم به گردش جهان پرداختم، آنچه را که مردم، غم، عشق، جاه طلبی، ناکامی، غصه، می نامند برای من تصوراتی

است که در تخیلات خویش آنرا جابجا میکنم و بجای اینکه آنها را احساس کنم ، به کیفیت آن می پردازم آنها را تفسیر میکنم ، و نمیگذارم حیات ، مرا به بلعد، آنها را بنمایش در میآورم و ظاهر میکنیم . همانگونه که زمانی را با چشم دل بخوانم ، با آن تفریح میکنم . اعضای بدن را هرگز نکو قتم و بهمین جهت از سلامتی کامل برخوردارم . چون از نیروئی که در وجودم بودیمه نهاده شده است . سوء استفاده نکردم ، مغزم خیلی بیشتر از تجملاتی که در منازعه های من انباشته شده است ، حاوی دانشها است و در حالیکه به پیشانی می نواخت ، گفت ، در اینجا ، میلیون ها ثروت واقعی جای دارد .

با نگاه هوشیارانه ای که بگذشته می افکنم ، روز هایم را بخوشی طی میکنم . تمام کشور ها ، شهر ها ، مناظر اقبانوس ، قیافه های زیبای تاریخی را به تجسم در میآورم ! .

حرمسرائی دارم که در تصورات خود ، از تمام زنهایی که با آنها دسترسی نداشته ام کام دل میگیرم . اغلب اوقات به نبردها ، انقلاب های شما ، اندیشه میکنم و آنها را در معرض قضاوت خود قرار میدهم . اه ! چطور ممکن است برای مقداری گوشت که با اندازه کمتر و یا بیشتر ، آب و رنگ داشته باشد ، برای اشکالی که کمتر یا زیاد تر مدور باشد ، هیجان ها ، تحسین های بیشتر مانده را ترجیح داد . چگونه می توان ضایعاتی را که بدنبال خواسته های فریب خورده شما بروز میکند ، به کیفیت عالی حضور جهان در نفس خود ر جهان بخشید . لذت عظیم جنب و جوش را بدون اینکه دست و پا در قید زمان و قلاده مکان باشد ، به لذات

معانقه با همه چیز ، مشاهده هر چیز ، خم شدن در لبه دنیا ، برای وقوف یافتن به سایر کروات ، برای شنیدن خدا . برتری داد؟ و در حالیکه چرم ساغری را نشان میداد ، با صدای جذبه داری گفت

- این ، توانستن را در یکجا جمع کرده است .

آنجا ، افکار عمومی شما ، تمایلات افراط آمیز شما ، بی اعتدالیهای شما ، لذتهای شما که مرگ آور است ، رنج های شما که سبب طول عمر می شود ، قرار دارد . زیرا ، درد ممکن است که از لذت مفرط باشد . کیست که بتواند این نکته را که شهوت به درد منجر میشود ، و این موضوع را که درد فی نفسه خود شهوت می باشد ، معلوم نماید ؟ آیا انوار درخشان دنیای معنوی قوه با صره را نوازش نمیدهد ، در حالیکه تیره گیهای ملایم جسمی همیشه به قوه با صره آسیب میرساند ؟

کلمه عقل ، از دانستن مشتق نیست ؟ و جنون ، همان افراط در حواسن و توانستن نیست ؟

ناشناس چرم ساغری را گرفته بود و گفت

- اینطور باشد . بلی . من مایلم زندگی را با افراط بگذرانم ! پیرمرد ، با شدتی باور نکردنی فریاد کشید

- جوان . مواظب باشید !

ناشناس در پاسخ اظهار داشت

- تصمیم داشتم که حیاتم را در راه مطالعه و برای تفکر طی

کنم . اما اینها قوت لایموت را بمن ندادند

من نمی‌خواهم فریب موغله‌ایکه لایق سوگند نبر کم‌ی باشد،
و طلسم مشرق زهین شما و کوشش ترحم آمیزی که شما آقا ،
برای نگاه داشتن من در دنیائی که وجود من در آن امکان
ناپذیر می‌باشد ، بکار می‌برید بخورم و در حالیکه منقلب
بود و بایکدست طلسم را فشار میداد و به عتیقه فروش می‌نگریست
افزود

— توجه کنید ! من می‌خواهم ضیافت شام شاهانه‌ای همراه
با بساط فسق و فجوری که آنطور که می‌گویند لایق عصری است
که همه چیز آن تکمیل شده است ، ترتیب داده شود ! مهمانهای
من باید همگی جوان باشند ، معنویات داشته باشند ، خرافاتی
نباشند ، و تا سرحد جنون با نشاط باشند ! شراب ها تند و تیز ،
و لعل گون ، بتوانند مارا بمدت سه روز سیاه مست کنند ! و زنان
آتشین مزاج زینت بخش این شب باشند ! می‌خواهم که فسق و
فجور بالا گیرد و طغیان کند ، و مارا درون ارا به چهار اسبه خود
به آن سوی دنیا ها بکشاند و در سواحل ناشناس بریزد !
چنانچه ارواح با سمانها بروند یا در لجن زار ها غوطه خورند ،
من نمیدانم در آن هنگام آنها به تمالی میرسند یا به تنزل می‌گیرند .
بمن مربوط نیست ! بنابر این من به این قدرت شریر فرمان
میدهم تا تمام خوشیها را در یک خوشی ذوب کند . بلی من احتیاج
دارم تا در آخرین معانقه تمام لذات آسمانی و زمینی را باغوش
کشم ، و در این راه بمیرم .

(۱) Swedenborg — دانشمند سوئدی (۱۶۸۸-)

(۱۸۷۲)

بهم چنین آرزو دارم به خدایان عتیق پس از صرف می ، و
آوازهائی که مردگان را بیدار کند ، و هم آغوشهای پی‌درپی ، و
بوسه‌های پایان ناپذیری که ولوله آن چون قرچ قرچ آتش روی پاریس
به پیچد ، شوهران را از خواب بیدار نماید ، و با آنها حرارت
سوزانی بدهد تا همگی جوانی را از سر گیرند ، و این امر شامل
پیر مردان هفتاد ساله نیز باشد !

صدای خنده‌ای چون هاهوی دوزخ ، از دهان پیر مرد
بیرون پرید و در گوش جوان دیوانه متموج شد و او را مقهور
خود ساخت و ساکت ماند .

عتیقه فروش گفت

— شما خیال میکنید که ، کف اطاقهای من ناگهان دهان
باز میکنند و به میزهای باشکوه و مهمانهای که از آن دنیا آمده‌اند
راه عبور میدهند ؟ نه . نه . جوان گیج . شما پیمان را امضا
کرده‌اید و جای گفتگو باقی نمانده است . اکنون خواسته‌های
شما و بمو جامه عمل خواهد پوشید اما به قیمت حیات شما . دایره
روزهای عمر شما در این چرم ثبت گشته و بستگی به بزرگی و تعداد
آرزوهای شما دارد و بهمین نسبت بعد از اجابت بهر خواسته شما
از کوچکترین آن تا بزرگترین خارج از حدی که شما داشته باشید
و به آن برسید ، این دایره تنگ‌تر می‌شود .

یکنفر برهنه که من این طلسم را مدیون او هستم ، سابق
براین برای من توضیح میداد که توافق اسرار آمیز بین آرزوها
با سرنوشت کسی که صاحب این طلسم باشد برقرار می‌باشد .
آرزوی نخستین شما معمولی است و من می‌توانم آنرا عملی نمایم

جرم ساغری

اما اجرای آن راه حوادثی که در حیات جدید خود خواهید داشت
موکول میکنم . وانگهی شما طالب مرك بودید و خود کشی
شما با اندکی تأخیر عملی می شود .

ناشناس به پیرمرد عجیب می نگریست و خود را دائماً مواجه
با تمسخرات او میدید. نیت نیکوکارانه پیرمرد در آخرین قسمت
سخنان هزل آمیز او، ناشناس را بهیچان در میآورد و متحیر میکرد
و باین مناسبت فریاد کشید :

- آقا ، در اثنا ایگه من در عرض ساحل پیش بروم چنانچه ،
بخت و اقبال من عوض شد ، آنوقت مفهوم من خواهد گردید ولی
اگر قصد شما مسخره کردن يك بدبخت نباشد من هم بنوبه خود در ازای
این خدمت شوم شما ، آرزو مندم که به عشق يك رقاصه دچار شوید!
زیرا در این صورت است که به لذائذ فسق و فجور پی میبرید و شاید در
اینکار راه افراط را درباره صرف اینهمه مال و ثروت که فیلسوفانه
جمع آوری کرده اید در پیش گیرید .

و بدون توجه به ناله طولانی که پیرمرد بر میکشید خارج
شد و از تالارها گذشت و از بلکان ها پائین رفت ، در این حال بدنبال
او ، پسر يك فربه و گوشتالو کوشش داشت تا راه را براو روشن
سازد . ناشناس به چابکی دزدی که در حین سرقت گرفتار شده
باشد میدوید . و به سرسام دچار بود و به کشش باور نکردنی جرم
ساغری متوجه نبود . جرم ساغری به نرمی يك دستکش در آمده
وزیر انگشتان عصبی او لوله میشد و اندازه جیب ناشناس را بخود
میگرفت ، و او بدون اراده آنرا درون جیب قرار میداد. هنگامی که
از درمنازه به پیاده رو درآمد ، با سه جوانی که از بازوی هم گرفته

بانراك

بودند مصادف شد .

- حیوان !

- احمق !

و این جملات ملاطفت آمیز بود ، که بین آنها رد و بدل
شده بود .

- اهه ! این رافائل است !

- چقدر خوب شد ، مادر جستجوی تو بودیم .

- عجب ؟ خودتان هستید ؟

و سرعت نور يك فائوسی که در اثر وزش باد به چهره های متحیر
آن گروه می تابید جملات دوستانه جانشین کلمات دشنام آمیز
شده بود .

جوانی که نزديك بود رافائل را در تصادف لحظه پیش بزمین
افکند باو گفت

- دوست عزیز من ، تو باید با ما باشی .

- موضوع مربوط به چیست ؟

- راه بیفت و در حین راه رفتن ما جرارا برای تو تعریف
خواهم کرد .

دوستان او اطرافش را احاطه کردند و بازویش را گرفتند
و او را در جرگه بی خیالی خود جای دادند و به سوی پل وزارت
پیش رفتند ، گوینده به صحبت خود ادامه داده گفت

- عزیزم از يك هفته قبل تا کنون ما دنبال توهستیم . وقتی
به عمارت سن گانتین که در جمله معترضه باید اضافه کنم ، که
مثل دوران ژان ژاک روسو ، نشانه حروف قرمز و سیاه آن تغییر

ناپذیر می باشد رسیدیم و با اینکه وضع ماما نند صرافها، مامورین عدلیه، طلبکارها، دلال تجارت خانه ها، و غیره نبود وازلئو ناردتو، سراغت را گرفتیم، بما گفت که توبه بیلاق مسافرت کرده ای. عیب ندارد! و از طرفی چون آن شب، راستیناک تورا در بوفون دیده بود، قوت قلبمان زیاد شد و برای پیدا کردن توبه شانزلیره رفتیم و فکر میکردیم تو بالای درختها لانه درست کرده ای، یا اینکه برای خوابیدن، با پرداخت دوفرانک به اماکن خبر به رفته ای تا مثل گداه که در آنجا به طناب های سراسری تکیه می دهند و می خوابند شبدا بروز میرسانی، یا اینکه خوشبخت تر از این بوده و جل و پلاست در اطاق پستوی زنی گسترده نباشد. همه جا را گشتیم و تورا نیافتیم. به ست پلاژی مراجعه کردیم و به فورس سرکشی کردیم و اثری از تو ندیدیم. به وزارت خانه ها، اپراها، صومعه ها، کافه ها، کتاب خانه ها، کلاتری ها، دفاتر روزنامه ها رستوران ها، تأتراها، خلاصه در هر مکانی در پاریس چه بدنام و چه خوشنام، رفتیم و اثری از تو نبود.

فقدان مردی چون تو با آن همه استعداد که سزاوار بود مقر تو در دربار و یاد در زندانها باشد، دل ما را بدر آورده بود، و پیش خودمان قرار می گذاشتیم تا تورا به عنوان قهرمان ژوئییه! قلمداد کنیم، و با قول شرف که بتو می دهم، افسوس بحال تو داشتیم!

در این لحظه رافائل و دوستان او روی پل دزارت راه میرفتند و او بدون توجه بحال دوستانش به رود خانه سن نگاه دوخته بود. آب رودخانه میگرید و روشناییهای پاریس را روی

خود بر میگردداند. و بالای این رودخانه که اندکی پیش او میخواست خودش را در آن پرتاب کند، پیشگوئی های پیر مرد تکمیل میشد و ساعت مرگ او به تأخیر می افتاد. دوست اودنبال سخن را گرفته بود

ساحقیقتاً بحال تو افسوس می خوردیم! موضوع، درباره تشکیلاتی است که در آن به برتری تو آگاه می باشم. یعنی تو مردی هستی که می توانی خودت را بالاتر از همه جای دهی. امروز، چایلوسان درباری زیرکانه در پی تخریب قانون اساسی هستند، رژیم منفوری که بدست ملت قهرمان سرنگون گردید، مانند زن روسی بود که برای خوشگذرانی و مجالس ضیافت مفید بود. اما میهن شبیه به همسری زشترو و با تقوا است و ما چه بخواهیم و چه نخواهیم، ناچار از پذیرفتن نوازشهای ترحم آمیز اومی باشیم و همانطور که خودت خبر داری، قدرت از کاخ تو یلیری به دفاتر روز نامه نویسان نقل مکان کرده است بهمانطور که بودجه تغییر مکان داده و از ناحیه سن ژرمن به شوسه دانترین رفته است. اما موضوعی را شاید توهنور اطلاع نداشته باشی! آریستو کراتی بانکدارها و وکلای عدلیه امروز معامله ای را با میهن انجام میدهند که سابق براین کشیشها با سلطنت مستبده داشتند و لازم میداند ملت نجیب فرانسه را بشیوه استادان کلیه مدارس و مردان قوی هر دوره با کلمات نو، وایده های کهنه تخطئه کند. بنابراین ما عقیده سلطنت ملی را بخود القای نمائیم و ثابت میکنیم که پرداختن هزار و دویست میلیون و سی و سه سانتیم به آقایان فلان و فلان که نماینده ملتند بهتر از پرداختن هزار و صد میلیون

ونه ساتیم به پادشاهی است که وقت صحبت بجای اینکه کلمه مارا بگوید، کلمه من را بزبان جاری میساخت و دریک کلمه میگویم که اکنون يك روزنامه با سرمایه دوست تاسیص هزار فرانك در شرف تأسیس میباشد و منظور از تأسیس این روزنامه ابراز مخالفت است تا بتوان، ناراضی هارا راضی کرد، بدون اینکه به دستگاه امپراطوری لطمه ای وارد شود. و ما که آزادی را باهمان دیده تمسخر می نگریم که باستبداد نگرسته ایم، مذهب را باهمان دیده مینگریم که به بی اعتقادی نگاه کرده ایم و میهن برای ما عبارت از پایتختی است که در آن بتوان ایده هارا تغییر داد و آنرا به حساب سطرها بفروش رسانید، برای ما، میهن، مکانی است که در آن جاهر روزنیافت های باشکوه برپاشده و نمایش های بیشمار فراهم شود، روسیه های هرزه چون مور و ملخ به لولند، شب نشینی ها تا برآمدن آفتاب روز بعد دوام داشته باشند، عشق ها از روی ساعت حساب شود، مانند گردش درشکه ها، و پاریس با این کیفیت دلربا ترین میهن ها بشمار خواهد رفت! میهن شادی، آزادی، هوش، زنان زیبا، آده های ناباب، شراب ناب، و در آنجا با کسانیکه عصای قدرت را در دست دارند نزدیک هستیم و بهمین سبب هرگز ضربه شدید آنرا احساس نمیکنیم.... و ما که جزو فرقه مفیستوفلس می باشیم درصدد بر آمده ایم به افکار مردم آب و رنگ بزنیم، آکتورها را با لباس جدید جلوه دهیم، به کشتی حکومت تخته های نورابکوبیم، به درمان مرام ها مشغول شویم، پوست جمهوری طلب های کهنه کار را عوض کنیم،

هواداران بناپارت را تخطئه کرده و مرکز را تقویت کنیم. بشرط اینکه مجاز باشیم بدلخواه خود خنده زنیم. و بتوانیم عقیده ای را که در شب داشتیم روز بعد آن عقیده را تغییر دهیم، و زندگی خوشی مانند پانورژها^۱ و یا مورار یا نتالی^۲ داشته باشیم، و سر بروی بالش نرم بگذاریم. و ترا به عنوان سرپرست این امپراطوری مسخره انتخاب کرده بودیم. والان از همین مکان تورا با خودمان یگراست به خانه یکنفر بانگذار بازنشسته ای میبریم که بلد نیست طلاهایش را چگونه خرج کند و همه را در راه تأسیس روزنامه ای که ذکرش رفت مصرف میکند و امشب ضیافتی ترتیب داده است.

در آنجا مثل يك برادر، گرمای خواهی بود و در بین اسپری فرو ندرها جای میگیری که زیر کی آنها بقدری است که به نیات اطریش، انگلستان و یاروسیه پی میبرند قبل از آنکه انگلستان، اطریش، و یاروسیه نبی را داشته باشند!

بلی، ما تورا صاحب اختیار این مغزهای متفکر خواهیم کرد و از بین این گروه اشخاصی چون **میرابو، تالیراند، پیت، متریخ**، و بالاخره افرادی چون **گریسپین** کاردان بیرون آمدند تا در بین خودشان سرنوشت يك امپراطوری را همانطور که مردم عامی برای يك گیلاس عرق آلبالو در بازی دومینو شرکت می کنند بیازی گیرند. مادر و صف تو آنقدر پیش تازی کرده ایم و تورا در برابر عیش و یاده، بی باك جلوه داده ایم و به تمام مغز های، متفکر که همیشه طالب نبرد با این غول شگفت انگیز میباشند اعلام کرده ایم که فسق و فجور نتوانست تورا مغلوب خود سازد و این

امید راد داریم که توبه مانگونه باشی . تائیر، میزبان ماقول داده است که ضیافتی بالاتر از حد تصور لوگوئوسهای معاصر ترتیب دهد . او بحد کفایت ثروتمند است و می تواند به حقارت ها عظمت بخشیده و به زشتیها لطف و ملاحظت دهد رافائل ملتفت می شوی ؟

حیرت مرد جوان نه تنها از این که آرزوهای او جامه عمل می پوشید ناشی میشد بلکه بیشتر از این رو بود که میدید حوادث پی در پی و وقوع می یابد تا آرزوهای او را بنمیرساند ، در جواب گفت - بلی .

با اینکه او به شعبده اعتقاد نداشت ، در دل به حوادثی که سر نوشت برای بشر فراهم میکند آفرین میگفت .
یکی از جمع یاران باو گفت .
- اما تو بطوری جواب ما را میدهی که انگار در فکر مرك پدر بزرگت مستغرق می باشی .

رافائل بالحن ساده لوحانه ای که سبب خنده این نویسنده های مایه امید فرانسه جوان گردید ادامه داد
- آه ! دوستان من ، فکر میکردم که ما به مرحله فساد نزدیک می شویم !

تا کنون فقط در لحظات سکروستی به اعمال خلاف دین دست می زدیم و حیات راوزه می کردیم در گفتار می تاختم ، اما در عمل بی گناه بودیم . ولی اکنون داغ سیاست بر پیکر ما است و ما داخل جایگاه بزرگ محکومین با اعمال شاقه می شویم و آنجا صفای خاطر را از دست خواهیم داد .

وقتی ایمان ما بشیطان فروخته شود چاره ای جز تأسف بردن به بهشت جوانی ، به اوقاتیکه ما برای قرب به عیسی مسیح ساده لوحانه زبانمان را به کشیش نشان میدادیم ، برای ما نخواهد بود آه ! دوستان خوب من ، اگر در ارتکاب گناهان اولیه خودمان به آنهمه لذت رسیدیم باین علت بود که برای رونق دادن ، تند و تیز کردن آن ، و چشیدن طعم آن گناهان ، در خود ندامت داشتیم .

مخاطب اولی گفت

- اوه ! اکنون نیز برای ما

دیگری پرسید

- برای ما چه ... ؟

- جنایت

رافائل در پاسخ گفت

- این کلمه ، ارتفاع چوبه دار و اعماق رودخانه سن را در بردارد .

اه ! تو حرف مرا نفهمیدی ... قصد من جنایات سیاسی بود . از امروز صبح فقط در يك آرزو بسر میبرم ، زندگی اخلا لگران را آرزو میکنم ، و نمیدانم آیا این هوس برای فردا نیز در من باقی خواهد ماند ، ولی امشب ، جامعه متعبدن ما در نظر من رنگ پریده است و مانند شکافی که در خط آهن می باشد فشرده شده است و از فرط نفرت قلبم از جای کنده می شود !

و برای بدبختیهای که در شکست مسکو وقوع یافت ، به اضطرابات دزد سرخ پوش دریائی ، به ماجراهای قاچاقچیها ،

برقت در می آیم . حالا که در فرانسه، فرامین مذهبی اجرا نمی شود
آرزوی يك بوتانی پای را دارم، آسایشگاهی که برای لرد با یرون
های بی مقدار مناسب باشد که پس از مچاله نمودن زندگی مانند
حوله ای که پس از سرف غذا مچاله شود، کاری ندارند جز اینکه
کشور خودشان را با آتش کشند، مغز خودشان را پریشان کنند، بخاطر
جمهوری، دست به توطئه زنند و یا اینکه طالب جنگ باشند ...
جوانی که در کنار رافائل بود با حرارت به مخاطب گفت.
- امیل، بشرافت انسانیت قسم، اگر انقلاب ژوئیه انجام
نگرفته بود من کشتی میشدم و به گوشه دنجی میرفتم تا در آنجا به
زندگی حیوانی ادامه بدهم و ...
- و هر روز کتاب دعا تلاوت میکردی ؟

- بلی

- تو خود خواهی

- ما روزنامه خواندن را بلدیم !

- برای روزنامه نویس خوب است، ساکت شو، اطراف ما
مردم به روزنامه آلوده هستند . خودت می بینی که روزنامه آئین
اجتماع امروزی است و در آن پیشرفت نیز وجود دارد .
- چطور ؟

- خلیفه های کاتولیک پابند به ایمان نیستند و ملت هم کمتر
از آنها ... نیست .

و در حالیکه صحبت خودمانی بین آنها مثل مردان موقری
که نخوانده ملاحظه دوام داشت، به عمارت خیابان ژوبرت
رسیدند .

۱- Botany-bay خلیجی در استرالیا که انگلیسها

آنجا را برای تبعید محکومین انتخاب کرده بودند.

امیل روزنامه نگاری بود که شهرت زیاده از اندازه او را
سایرین در موفقیت های خود کسب نکرده بودند . انتقاد را تا
بسرحد تهور میرسانید و با قریحه فراوان و گستاخ، نواقص اخلاقی
را در صفات خود تجلی میداد . با صراحت لهجه و خوشرو بود و
هنگامیکه در حضور يك دوست قرار میگرفت هزاران طعنه باو
میزد ولی در غیاب او با شجاعت و جوانمردی بمدافعه اومی پرداخت
دنیا را بیازی میگرفت، حتی آینده اش را . مال پرست نبود و باین
علت مانند اغلب مردم علاقه شدیدی به تن آسائی داشت و بخاطر
يك کلمه ای که کتاب نویس قادر بذکر آن در کتاب خود نمیشد،
کتاب را بصورت کتاب نویس پرتاب میکرد . زیاد قول میداد ولی
هرگز به انجام آن مقید نبود . از ثروت و شهرت، بالش برای
خواب درست کرده بود و این توفیق را داشت که ایام پسری را در
بیمارستان بیدار شود .

از طرفی، لاف زن و وقیح بود، رفیق پای دار، ساده لوح چون
يك بچه، بی گدار بآب میزد و هر وقت ناچار میشد کار میکرد .
و در حالیکه صندوقهای عطر آگین و سبز و خرم گلها را در
پلکانها به رافائل نشان میداد گفت .
- ما با اصطلاح استاد، آلكو فریباس، شکمی از عزا
در می آوریم .

رافائل در جواب گفت .

- سرسراهای گرم و مغروش با فرش های گران بهار را دوست
دارم . در فرانسه ایوان های ستون دار خیلی کم است . در این
عمارت انکار که تازه بدنیا چشم گشوده ام .

- خواهی دید، مایکبار دیگر زمانی را به خنده و شرابخواری خواهیم گذراند، رافائل بی‌نوی من، اضافه کرد.

- آه چه خوب می‌شود! امیدوارم بهمه پیروزشویم و بالای سر آنها قدم برداریم. سپس درحالی‌که به سالون مجلل و درخشان داخل میشد با اشاره‌ای مسخره آمیز مدعوین را نشان میداد، و بلافاصله با استقبال جوانان سرشناس پاریس روبرو میشدند. بین استقبال کنندگان، یکنفر نقاش باترسیم نخستین اثر تابلوی خود موفق به هنرنمایی شایان تحسین شده بود و کوس رقابت را با نقاش امپراطوری میزد. دیگری کتابی پرشور و لی‌عاری از ذوق ادبی را عرضه کرده بود و راه‌های تازه‌ای را به مکتب جدید نشان میداد. کمی دورتر از آنجا یک مجسمه‌ساز باقیافه خشونت‌بار که نمودار نبوغ او بود بایک نفر دمی مزاج خونسرد که گاهی تاب دیدار برتر از خود را نداشته و گاهی همه را از خود برتر میدانند به صحبت مشغول بود. در این جا کاریکاتوریست با استعداد ما، با چشم شیطنت‌بار و درحالی‌که لب‌بندان گرفته بود به مدعوین گوش میداد تا سخنان گوشه‌دار آنها را با مدادش بصورت کاریکاتور درآورد. در آنجا، نویسنده جوان و جسوریکه بهتر از همه به زبده افکار سیاسی وقوف داشت و یا برای اثبات پرکاری خود آنرا تفسیر میکرد با شاعری که اگر قدرت او با اندازه کینه‌اش میشد کلیه آثار امروزی را با قلم خورد میکرد گرم صحبت بود و هر دو بهم تملق می‌گفتند و کوشش داشتند حقیقت را بیوشانند، موسیقیدان معروفی با صدای آرام سرگرم دلجوئی از دیپلمات جوانی بود که در عرصه سیاست شکست خورده بود و شکست او را که بدون صدمه بود باو

تسلیم میداد. مولفین جوان و بی‌استعداد در کنار مولفین جوان و بدون ذوق قرار داشتند. شرنویسان شاعر مسلک در جوار شاعران شرنویس دیده میشدند. چنانچه مرید ساده لوح سنت سیمون (۱) در آنجا حاضر میبود و عدم تجانس آنها را میدید تردید نمیکرد و برای پیشرفت مسلک به پیوند آنها می پرداخت.

بالاخره دوسه دانشمند که برای مسموم ساختن صحبت مهمانان آمده بودند، و تعداد بیشمار تصنیف‌نویسان بی‌رونی که خاصیتی ندارند جز پر توافکتی بی‌دوام شبیه به برق الماس، پرتو هائیکه حرارت نداشته و فاقد نور می‌باشد. چند نفر منفی‌باف به کسانی که نسبت به مردم و اشیاء تمجید و یا ابراز نفرت میکنند در دل می‌خندیدند و در جریان این سیاست دو پهلو به اخلا لگری بر علیه کلیه سیستم‌های پرداختند و در عین حال به هیچ‌چندام نمی‌گرویدند. آنکه بکارهای مردم قضاوت میکند و از هیچ چیز حیرت نمیکند و هم او که در میان هیاهوی دلق‌ها، بینی را تمیز میکند، و قبل از سایرین فریاد آفرین را بر میکشد، و به کسانی که بخواهند باو پیشدستی کنند اعتراض میکند، در آنجا حضور داشت تا سخنان مغزهای متفکر را بخود نسبت دهد. بین مهمانها، پنج تن، آینده روشن داشتند و ده نفرشان به افتخار ابدی میرسیدند، و بقیه در شمار افراد ضعیف‌النفسی بودند که با تکرار جمله معروف لوئی هیجدهم، اتحاد و فراموشی، آرامش یابند.

نشاط همراه با نشویش مردی که دوهزارا کو خرج کرده

(۱) Saint-Simonien جمعیتی مذهبی بود که اشتراک

اموال و زن را مباح میداشت.

باشد در وجنات میزبان خوانده میشد و لحظه به لحظه بدر ب سالون می نگرست تا ورود مهمانها را اعلام کند.

در این اثنا همه مهمه متعلقانهای همراه با ورود مرد فر به و کوتاه قد به سالن برپاشده بود و او محضرداری بود که آن روز صبح سند تأسیس روزنامه را تنظیم کرده بود. پیشخدمت سیاهپوش در ب تالار وسیع غذاخوری را باز میکرد. مهمانها به سالن غذاخوری میرفتند و هر کدام روی صندلی مخصوص خود جای میگرفتند. رافائل قبل از ترک سالن آخرین نگاه را بآن نمود. آرزویش به حقیقت پیوسته بود. تالارها پر از طلا و قماش حریر بود. شمعدانهای گرانهای پر تو شمعیهای بشمار را به نقش و نگار مطلای دیوارها، پر تزیینات قلم زده، والوان دلپذیر اثاث می تابانید، گلهای نایاب باخیزان دسته شده و عطری ملایم پخش میکرد، همه چیز حتی پرده به شاکوه و جلال را نمایان میساخت. بالاخره لطف شاعرانه خاصی که در آنجا بود به تصورات مرد تهی دست دستبرد میزد. رافائل در حالیکه ناله ای از دل بر میکشید گفت:

کسی که صد هزار لیره درآمد داشته باشد به سهولت می تواند معنویاتش را به صورت عمل در آورد! او! بله! برای من که پابرهنه ام وجود تقوا چه فایده دارد در نظر من عیب، یعنی اطاق زیر شیریانی، تن پوش فرسوده، کلاه تابستانی را در زمستان بسر گذاشتن، و مقروض بودن به دربان، ... آه! دلم میخواهد يك سال یا شش ماه، یا هر قدر که بشود، در میان این جاه و جلال بسر برم، و بعد بمریم. اگر اینطور بشود، انقلاب هزار جور زندگی آشنا می شوم، آنرا می بگویم و بعد قنایم سازم!

امیل به سخنان رافائل گوش میداد و باو گفت

ا-! تو کالسه يك صراف را بجای خوشبختی گرفته ای. اشتباه میکنی. اگر ثروت مند میشدی خیلی زود به کسالت دچار میشستی. زیرا ثروت تو را بالاتر از همه جای میداد و این حالت سبب ملالت تو میگشت. آیا يك هنرمند در فاصله ای که بین بی نوائیهای ثروت و ثروتی که در فقر وجود دارد، پایامی شود؟ مگر برای ما چه تگابوی دائمی و وظیفه ای هست؟ و با اشاره ای که به میز مجلل غذا میکرد افزود.

ب- در فکر شکم باش و به بین.

و ادامه داد.

ب- حقیقت این است که این مرد زحمت ها کشیده است تا اینهمه پول را جمع کند نه برای خودش، بلکه برای ما. آیا این ثروت چون يك نوع اسفنجی که طبیعی دان ها از آن غفلت ورزیده اند نیست؟ پیش از اینکه ورثه آنرا بکنند باید بآن فشار داد.

ظرافت دیوارها را نمی بینی؟ چلچراغها و تابلوهای گرانهای و باشکوه را نظاره کن! آنوقت به شایعات حسرت مندانی که در آرزوی مال و منال هستند توجه کن و به بین درباره این میزبان چه میگویند. او در دوره انقلاب، يك آلمانی و چند نفر دیگر را که در شمار بهترین دوستان او بودند کشته است و از قتل مادر یک نفر از اینها هم خودداری نکرده است. آیامی توانی تا یسر میزبان را با موهای خاکستریش متهم به قتل کنی؟ چه قیافه مهربانی دارد. به درخشش نقره آلات نگاه کن. آیا هر پر تو در رخشان نشانه يك ضربه خنجر نیست؟ ... برویم! بهتر است به گفتار محمد «ص»

ایمان بیاوریم . « چنانچه حق با عموم باشد ، هم اکنون سی مرد هنرمند و صاحب‌دل خودشان را آماده میکردند تادل و روده يك خانواده را بخورند . خونشان را بنوشند . و من و تو که هر دو طبع لطیف و احساسات رقیق داریم در این جنایت عظیم با آنها همکاری میکردیم ! دلم میخواهد که از میزبان سرمایه‌دار بپرسم آیا او يك مرد شرافتمند می‌باشد ...

رافائل فریاد زد

نه . بگذار شام صرف شود . و او سیاه مست باشد ...

و دو نفر دوست خنده‌کنان در جای خود نشستند . مهمانها قبل از هر کار نگاه را به سراسر میز بزرگ که از فرط سفیدی چون ورقه برف بود معطوف داشتند . ظروف اغذیه مزین به قطعات نان برشته ، بلورهای کریستال که برق مردمک چشم را در پرتو خود منعکس میساخت . شمعهایی که خطوط آتشین متقاطع پرتاب میکردند ، و اغذیه‌ای که زیر سرپوش های نقره اشتها را تحریک میکرد و با عجب و امید داشت میز را آرایش میداد . سخنی رد و بدل نمی‌شد و همه به هم جوار خود نگاه میکردند . شراب (۱) مادر بگردش درآمده بود و اولین مرحله غذا با تمام شکوه ظاهر میشد و خاطره کامباسرس مرحوم و بریات ساوارین رازنده میکرد . شراب بر دو و بورگونی سرخ و سفید بوفور در حلق حاضرین فرو میریخت و این مرحله شبیه به صحنه تراژدی غم‌انگیز بود .

مرحله ثانوی با گشودن زبانها آغاز گردید . مهمانها تا این لحظه در شرب شراب مراعات طبع را داشتند و گاه بگاه می‌خوارگی را توأم با تغییر نوع شراب میکردند بطوریکه در پایان

Madre - ۱

این مرحله دامنه جرو بحث بالا می‌گرفت و جامه‌های در پی در پی میشد ، پیشانی رنگ‌پریده آنها به سرخی می‌گرایید بینی‌ها ارغوانی و چهره‌ها روشن میشد ، و چشمها سوسومیزد ، شروع مستی هنوز گفتگوها را از حدود ادب خارج نکرده بود ولی بزودی تمسخرات و کلمات خوشمزه از دهانهای بیرون می‌پرید . سپس ما را افترا کم کله خود را ظاهر ساخت و با صدای تیزش به صحبت درآمده بود چند نفر حیل‌گر که خود را هوشیار جلوه میدادند با دقت به حرفهایی که رد و بدل میشد گوش میدادند و به این ترتیب بود که مرحله ثانوی ضیافت با سرهایی که از باده ناب داغ بود مواجه میشد . همه حرف میزدند و غذا می‌خوردند ، غذا می‌خوردند و حرف میزدند و پی در پی باده می‌نوشیدند . شراب هاشاف ، عطر آگین بود و در افراط آن با هم رقابت داشتند . تا یفر در صد برآمد تا همها نهایش را سرمست کنند . شراب مردافکن رون ، توکای آتشین ، و شراب کهنه روسیون را با اختیار آنها گذاشت . مانند اسبهای چاپارخانه که در اطراق بین راه به آرا به پستی می‌بندند ، اینها نیز با شلاق آتشین شراب شامپانی ، چون کوه از جای کنده شدند قوای ممیزه را در محیط خالی از شعور چهارنعل راندند . داستانهاییکه سراینده آن مجهول بود نقل میکردند ، سئوالی را صدارت‌تکرار مینمودند و بدون جواب میماند . تنها صدائی که مانند آواز زوسینی اوج می‌گرفت صدای مستانه‌ای بود که با ولوله دسته‌جمعی صد نفر مست تقویت میشد . نوبت نوشاتوش غدارانه ، لاف‌ها ، و رجزخوانی بود . زمام عقل را به اختیار چلیک‌های شراب ، نشسته‌آن ، و خم می‌تسلیم میکردند و در اینوضع هریک از

آنها دوصدا از خلق خارج میکرد . کار باین منجر شد که ارباب های یکباره بحرف درآمدند و نوکرها پوزخند میزدند . بدون شك چنانچه فیلسوفی در آنجا حضور میداشت برملا شدن افکار آن جمع را بصورت يك كتاب و يك تابلو نظاره میکرد .

فلسفه ها ، ادیان ، معنویات با اختلافی که در سطح فکر هريك وجود داشت حکومت ها ، و بالاخره کلیه فعالیت های انسانی به تکزید دامنه داری درآمد بود .

وسعت دامنه آن به طول زمان شبیه میشد و تشخیص این موضوع که آیا عقل می زده یا می زده ای که به تعقل درآمد است باعث اینگونه روشنائی ذهنی شده بود بی نهایت مشکل بود و این هوشمندانی که اسیر يك نوع طوفان بودند مانند دریای خروشان که خود را به پشته خود بزند ، قوانینی را که تمدن مادر مضامین آن شناوری میکند و اراده خداوندی را که در نهاد طبیعت نیکی و بدی را با هم به نزاع رو بر و ساخته است و راز آن جز خدا بهمه پوشیده مانده است به تزلزل در آورده بودند . این فرزندان انقلاب که آغاز تاسیس يك روزنامه را با گفتارهای جلف و سبك افتتاح میکردند ، مباحثی را بمیان کشیده بودند که بهنگام میلاد کارگوانتوا بمیان آمده بود و این همان پرتگاهی بود که در فاصله قرن ۱۶ و نوزدهم وجود داشت . قرن شانزدهم لبخند زنان دست بکار تخریب بود و قرن نوزدهم در میان خرابی ها به خنده درآمد بود .

محضر دارباشان دادن رافائل گفت :

این مرد جوان اسمش چیست؟ وقتی او را صدا میزدند انگار

کلمه والانتین بگوشت خورد .

امیل خنده کتان فریاد کشید .

- جراردی وری میگوئید . شأن او را در نظر بگیرید .

اسم ایشان رافائل دوالاتین است ! ما رادست کم گرفته اید . ما وارث عقاب طلائی که تاج نقره بر سر دارد و متقارونا خنهایش از حماسه و گل ، ها الهام می گیرد می باشیم ! آقا ، ما بچه های سر راهی نیستیم ! نسل ما به امپراطور والانس میرسد که شهرهای والانس را در اسپانیول و فرانسه بنا کرد و وارث بلا فصل امپراطوری مشرق زمین می باشیم . و ما هستیم که رضایت دادیم تا سلطان محمود به تخت شاهی استامبول تکیه بزند زیرا خزینه ماتهی است و قشون نداریم تا با او بجنگیم .

امیل چنگال را بالا برد و بالای سر رافائل علامت تاج را در هوا کشید . محضر دار دهنغ شده بود و لحظه ای بعد جام می را بدهان سرازیر میکرد و حرکتی بخود میداد که عدم اعتمادش را به ادعای آنها ثابت میکرد و نمی توانست شهرهای والانس ، استامبول ، سلطان محمود ، امپراطوری والانس و خانواده والانتینوارا به آنها نسبت دهد .

کلود وینون ، برده زر خریدی که متقلبانه برای ده شاهی هر سطر نوشته های بوسوئه را می فروخت گفت :

شهرهای پر جمعیت کارتاز ، بابل ، تیر ، و پاونیز که همواره در اثر عبور غولها زیر پای آنان ویران شدند آیا اختطار يك نیروی مقتدر نیست که به انسان داده شده است ؟

یک نفر مرید بالانش در پاسخ گفت :

شاید که موسی، سیلا، لوئی یازدهم، ریشلیو، ربسپیر، و ناپلئون در اصل یک نفر باشند که در فواصل اعصار تمدن ظاهر گشته اند، مانند یک ستاره دنباله دار در آسمان!

کانالیس شاعر گفت:

برای چه ما به کار خدا در حالت میکنیم!

منتقد فریاد کشید پس کنید! و صحبت از تقدیر آسمانی نکنید، من چیزی از این قابل انتظاف تر سراغ ندارم.

ماسول، جوان جمهوریخواه گفت:

ولی، آقا، تلفاتی که در راه تکمیل قوانین مالیات، متحدالشکل نمودن قوانین، ملی کردن فرانسه، حق تساوی در ارث، بوسیله کنوانسیون رخداد، هرگز به میزان تلفاتی نبود که لوئی چهاردهم برای حفر مجرای آب مونتونون باعث شد مورو. که ملاک رقیق القلبی بود در پاسخ اظهار داشت.

آقا، شما خون را شراب تصور کرده اید ولی همت کنید و این مرتبه آیاراضی هستید. که سرها روی بدنهای استوار باشد؟

- فایده اینکار چیست؟ آیا برای حفظ اصول نظام اجتماع نباید قربانی داد، جوانی که به بغل دستی خود اشاره میکرد گفت **اوه** بیکسیو: یارو جمهوریخواه را به بین! خیال میکند

که سر این مالک ارزش قربانی شدن را دارد!

جمهوریخواه به تئوری خود ادامه میداد و پیایی سسکه میکرد و میگفت،

- در عرف سیاست و فلسفه فقط اصول و عقاید مورد نظر بوده

و مردم و حوادث بهیچوجه مورد نظر نمی باشند.

- چه اندازه و هشتناک! شما برای خاطر یک کلمه، اگر آماده قتل دوستان خود هستید؟

- اوه! آقا، مردی که احساس ندامت کند یک نفر شقی واقعی می باشد زیرا ندامت وجود تقواری ثابت میکند.

پطر کبیر، دوک دالب، در این راه جلورفتند و مونباردزد دریائی، سازمان دهنده آن بشمار میرفت.

کانالیس گفت

- آیا ممکن نیست که اجتماع از پیروی طریق و سازمان شما چشم ببوشد؟

جمهوریخواه فریاد زد

- اه! موافقم.

- اوه! جمهوری بیمزه شما را به تهوع دچار ساخته! ما حق نخواهیم داشت خروسی را بکشیم. مگر اینکه قانون کشاورزی را قبلا مراعات کنیم.

- تومثل بروتوس حرف میزنی، اصولی را که بیان کردی عالی است ولی، توبه نوکر من شباهت داری: این ابله در کار ظرافت و سواس بخرج میدهد و اگر او را بحال خودش واگذارم تالیاسهایم را بدلخواه خود پاک کند، ناچار خواهم شد برهنه خارج شوم.

جمهوری خواه در پاسخ گفت

- نادان هستید! که خیال میکنید می توان پایک مساوک دندان به تصفیه ملت دست زد، و شما دستگاه عدالت را خطرناکتر از دزدان میدانید.

«دروش»: تقریر نویسی داد گستری گفت:

- آهه ! آهه !

کاردوت محضردار بصداء درآمد

- سیاست بازی اینها چقدر کمال کننده است ! دهانتان را به بندید . ارزش يك قطره خون بالاتر از هر گونه تقوای باشد . چنانچه درصدد تصفیه حقیقت برآئیم ، ممکن است که با افلاس حقیقت روبرو گردیم .

- آه ! در اینصورت بهتر است که خودمان را بالذات بدی سرگرم کنیم تا اینکه در راه نیکی مجادله کنیم . بهمین قرار ، کلیه سخنرانیهای چهل سال گذشته را در برابر يك دانه ماعی قزل آلا و یا در برابر يك داستان پروت ویا يك اثر شارل نقاش حاضرم معاوضه کنم

- حق بجانب شما است !... مارچوبه ها را به دست من رد کنید... زیرا آنچه واقعیت دارد این است که آزادی به هرج و مرج منتهی شود و هرج و مرج راه را برای استبداد هموار میکند و استبداد به آزادی منجر میشود . میلیونها موجود انسانی بدون اینکه بتوانند یکی از این سیستم ها را پیروز گردانند جان خود را از دست دادند . آیا این امر همان دایره زشت که همیشه دنیای معنوی درون آن بگردش خواهد بود نمی باشد ؟ هر وقت که انسان تصور کند امری را کمال رسانده است ، کاری نکرده است جز اینکه اشیاء را جا بجا کرده

کودسی نمایش نویس فریاد کشان

- آه ! آه ! ، در اینصورت من سلامتی شارل دهم پدر آزادی

جام خود را می نوشم !

امیل گفت

- البته ، وقتی در قوانین روح استبداد وجود داشته باشد

در خلق و خو مسلماً آزادی وجود خواهد داشت و بالعکس .
بانکدار گفت

- پس سلامتی قدرت احمقانه دستگاه بنوشیم ، که بما اینهمه قدرت داده است تا به احمقها اعمال کنیم !
افرنیروی دریائی که هرگز از بندر پرست آدم به دریا نگذاشته بود فریاد میزد .

- آهه ! عزیزم ، ناپولئون اقلاً افتخار را بهمانصیب کرد !
- آه ! افتخار چقدر بی رمق است . بدست آوردن افتخار گران تمام می شود ، و پایرجا نمی ماند ، آیا افتخار زائیده خود خواهی مردان بزرگ نیست ؟ همانطور که سعادت ، انگیزه احمقها است ؟

- آقا ، شما کاملاً سعادتمندید

- اولین کسی که بفکر ایجاد خندق در آمد ، بدون شك آدم ضعیف النفسی بوده است ، زیرا اجتماع ، فقط از اشخاص ضعیف بهره برداری میکند و درد و نقطه منتهی الیه دنیای معنوی که انسان وحشی و مرد متفکر قرار گرفته اند ، هر دو از مالکیت وحشت دارند کاردوت فریادزد .

مطلب نا شنیده را می شنوم ! چنانچه مالکیت وجود نمی داشت ، آنوقت ما چگونه به فعالیت می پرداختیم ؟
- به به ، چه نخودهای سبز خوش منظره ایست !

- و روز بعد کبش در بستر خوابش مرده بود

- برای چه حرف مردن را بمیان آوردید ؟ شوخی نکنید !
من يك عمودارم .

ولابد ، از همین حالا برای روزی که عمویان را از دست بدهید خودتان را آماده میکنید .

- این مطلب موضوع بحث ، نمی باشد .

- آقایان بمن گوش بدهید ! ... و طرز کشتن عمویان را دیواش گوش کنید ! گوش کنید ! از من یاد بگیرید . قبل از هر کار عموی شما باید متجاوز از هفتاد سال عمر داشته باشد ، اینگونه عموها بهترین عموهای جهان هستند ، (صدای آفرین از دهان مهمانها خارج میشد) سپس ، این عمورا بهر عنوان که بتوانید ، وادار کنید تا يك خوراك جگر پرچربی را بخورد .

- آه ! عموی من آدم لاغر ، بخیل و کم خوراك است .
- آه ! اینگونه عموها در حقیقت غولهایی هستند که از زندگی حداکثر سود استفاده میکنند ، مردی که درباره عموها باب صحبت را گشوده بود اضافه کرد

- در اینصورت هر زمان که عموی شما غذا صرف کرد و مشغول هضم آن شد در همان موقع باو خبر ورشکست شدن بانکی را که پولهای عمویان در آنجا است اطلاع دهید
- چنانچه عموی من باشنید این خبر باز مقاومت بخرج دهد ، چه باید کرد ؟

- چاره ای ندارید جز این که يك دختر خوشگل را بفل او بیا نوازید !

يكنفر از گروه مهمانها خود را داخل صحبت کرد و پرسید
- شاید عموی این آقا اصلا اهلش نباشد ؟

- در اینصورت این آدم را نباید عمو خطاب کرد

معمولا يك عمو آدبی است خندان و خوشگذران .

- آواز مالپیران دو آهنگ را از دست داد .

- اینطور نیست آقا .

- اینطور است آقا .

- اه ! اه ! این دو کلمه ، آری ، ونه ، آقا موضوع اساسی در مباحثات دینی ، سیاسی ، وادبی نیست ؟ انسان يك دلقك است که بربل پرتگاهها میرقصد !

- اگر بحرف شما گوش بدهم ، مقصودتان اینست که من يك احمقم ؟

- برخلاف گفتید ، موقعی احمق خواهید بود که بحرف من گوش ندهید

- کلمه معلومات ، چه اندازه احمقانه می باشد ! هاینفتر ماخ تعداد کتابهای چاپ شده را متجاوز از يك میلیارد می داند ، در حالیکه در سراسر زندگی انسان بیش از یکصد و پنجاه هزار از آن خوانده نمی شود . حالا بمن بگوئید ، کلمه معلومات چه معنا دارد ؟

پاره ای از مردم ، فرا گرفتن اسامی اسب اسکندر ، و دوره برسلیو ، و یا سینورهای داکورن را ، در شمار معلومات میدانند ، و فرا گرفتن نام کسی که چوب را روی آب انداخت و به حرکت آن در آب پی برد ، و یا کسی که چینی را درست کرد برای ایندسته از مردم در شمار معلومات نمی باشد . عده ای نیز منظور از کلمه معلومات را اینطور میدانند که بجای جیب پری کردن ، وساعت دزدیدن ، و تکرار این گونه سرقتها ، که احیاناً با پیش آمدهائی که منجر باشد مجازات می شود توام می باشد ، و عاقبت به مردن در قتلگاه گرو ، و مورد لعنت قرار گرفتن و داغ بی شرافتی را همراه داشتن خاتمه می یابد ، بهتر است که فن سوزاندن يك وصیت نامه را یاد گرفت و بعد با سری بلند و شرافتمندانه در میان مردم راه رفت

- ناتان خواهد ماند ؟

- آه ! آقا ، همکاران اوفوق العاده هوشیارند !

- کاناليس چطور ؟

- اورا بحال خود واگذاريم . او مرد بزرگی است .

- شماها هستید !

- اولین آثار حتمی در حکومت مشروطه ، همان رخوتی است که دامنگیر فهم و هوش ما میگردد . هنرها ، علوم ، آثار تاریخی همه ، در حق خود خواهانها بلع می شوند ، همان خودخواهی وحشتناک که مرض جذام ماشده است ، سیصد نفر بورژواهای شما که روی نیمکتها می نشینند ، در فکر غرس درختان تبریزی خواهند بود . استبداد ، بدون مراعات قانون ، کارهای بزرگی را انجام میدهد ، در حالیکه آزادی هرگز بخود زحمت نمیدهد تا با مراعات قانون ، کارهای کوچک را انجام دهد .

- یکنفر مستقل الفکر به قلع سخن پرداخت و گفت

- تعلیمات مشترك شما در حقیقت کارخانه سکه سازی را با گوشت آدم درست میکند . شخصیت فردی در میان يك ملت که در يك سطح معلومات باشد از بین میرود .

مرید سنت سیمون گفت

- با وجود این ، تشکیل دادن اجتماع عبارت از تأمین

آسایش عمومی نیست ؟

- هر گاه در آمد شما به پنجاه هزار لیره بالغ میشد ، هرگز غم ملت را نمی خوردید . چنانچه شیفته انسانیت شده اید ، سفری به ماداکاسکار بکنید ، و در آنجا ، با يك ملت خوشگل و تر و تازه ای ، مواجه میشوید ، که با سانی به کیش شما خواهند گروید ، و می توانید آنها را طبقه بندی کرده ، و مثل کوزه ها آنها را

کنار هم ردیف کنید . اما در اینجا هر کس مطابق قاعده درسرخ خود فرو میرود ، مثل میخ چوبین که بسوراخ خود فرو رود ، در بانها همیشه دربان می مانند ، و احمقها در حقیقت حیواناتی هستند که به بیجوجه نیازمند در یافت اجازه از مدارس کشیها نمی باشند

- شما جزو پیروان شارل دهم می باشید !

- برای چه نباشم ؟ من شیفته استبداد هستم ، استبداد با چشم حقارت به نژاد انسان مینگرد . من دوستدار شاهان می باشم ، و آنها فوق العاده خوبند .! . از درون يك اطاق به سی میلیون فرسنگ زمین خدا سلطنت کردن ، کار بزرگی نیست ؟

- مجسمه سازی که برای تعلیم پیکر تراشی پای بند اصول کار خود نبود بکار مباحثه درباره اجتماعات ، و ملل ، با دانشمندی پرداخته ، میگفت

- ولی بهتر است که این دید وسیع تمدن را خلاصه کنیم . اولین مرتبه ای که اقوام و طوایف پیدایش یافتند ، قدرت ، از پاره ای جهات بروی ماده استوار شده بود ، يك نیرو ، آنهم بسیار خشن . سپس با متشکل شدن طوایف و اقوام در قدرت های باستان حکومت ها خلل وارد شد ، و این قدرت ها بطرز ماهرانه تجزیه گشت و در عهد عتیق ، رهبران دین ، قدرت را بدست گرفتند . بدین معنا که کشیش در یکدست قداره داشت و منقل اسپند را بدست دیگر میگرفت . بعدها ، این قدرت نیز به دو رتبه مذهبی تقسیم شد : پیشوای دین ، و شاه . و در اجتماع امروزی ما ، که آخرین مرحله تمدن می باشد ، قدرت ، در ترکیبات متعدد اجتماع بخش گردیده است و ما ؛ قدرتهای صنعتی ، افکار ، پول ، نفوذ کلام ، را دارا شده ایم . این گونه قدرت نمایی که مرکزیت را از دست

داده است ، لاینقطع ، در اجتماع تحلیل میرود و تنها مانمی که در برابر آن عرض اندام مینماید ، منفعت طلبی است . بنا بر این مامتکی به قدرت نشویم ، و دل به قدرت مادی نه بندیم ، و به فهم و ادراک خود تکیه کنیم . آیا کتاب ارزش قداره را دارد ؟ آیا جبر و بحث ، ارزش کردار را دارد ؟ مسئله اساسی در همین نکته است .

پیرو شارل دهم فریاد زد

- فهم ، همه چیز را نابود کرده است ؛ یاوه میگوئید . آزادی مطلق ، ملتهارا به خودکشی سوق میدهد و ملل ، همانند یک انگلیسی که میلیونر باشد ، وقتی ، سرمست باده آزادی بشوند ، به کسالت مبتلا می گردند

- شما آنچه بود گفتید ، آیا چیز تازه ای هم برای گفتن بمادارید ؟ امروز ، شما کایه قدرتها را بیاد مسخره گرفتید ، و اینکار شبیه بآن است که مامنکر خدا باشیم ؛ شما ، ایمان را از دست داده اید . از طرفی ، قرن ، شباهت تامی به سلطان پیر دارد که در فسق و فجور مستغرق شده باشد ؛ و بالاخره لرد پایرون شما ، در انتهای یأس شاعرانه ، به شرح هوسهای جنایت پرداخته است . « بیان شون » که از فرط مستی سراز پای نمی شناخت ، باو پاسخ داد :

- آیا میدانید که یک مقدار فسفر ، اگر در انسان زیاد و یا کم شود ، بهمان نسبت انسان به صورت یک نابغه در می آید و یا اینکه یک نفر شقاوت پیشه خواهد شد ، زیاد شدن و کم شدن یک مقدار معین فسفر در انسان سبب می گردد تا انسان ، یک مغز متفکر بشود و یا یک نفر ابله گردد ، آدم با تقوا باشد ، و یا یک نفر آدم کش ؟

کورسی فریاد زد :

- آیا با تقوا اینطور رفتار کنیم ؟ تقوا موضوع اصلی تمام تأتورها ، و عاقبت کلیه وقایع می باشد ، و ستون کلیه محاکم است

بیکسیو گفت :

- اه ! خفه شو حیوان . تقوای مورد نظر تو همان آشیل بدون پاشنه پا است ! ...

- می بزنیم !

- آیا ، حاضر هستی با من شرط به بندی که یک بطری شامپانی را لاجرمه سربکشم ؟

بیکسیو فریاد کشید

- عجب ضربه هوشیارانه !

جوانی که با وضع کاملاً جدی شراب به جلیقه خود میریخت میگفت

- اینها مانند گاریچی ها ، سیاه مست شده اند .

- بلی ، آقا ، حکومت فعلی ، مرهون فنی است که با آن بتوان افکار عمومی را اداره کرد .

- افکار عمومی ؟ این مطلب در شمار زشتترین طریقه روسیانه است ! اگر بحرف شماها که مردان اخلاق ، و سیاست می باشید گوش کنیم ، ناچار خواهیم شد که قوانین شما را بالاتر از طبیعت بدانیم ، و افکار عمومی را بر وجدان ترجیح دهیم . این حرفها را ترك کنیم ، همه جا حقیقت ، و همه جا تقلب است ! چنانچه می بینیم ، که اگر اجتماع در بالش زیر سر ، پر های نرم گذاشته است ، در حقیقت برای برقرار کردن موازنه -

آشیل - پهلوان یونانی بود که هیچگونه ضربه به او کار -

گرنمی شد

ایست که حین عرق ریختن بکار میرود ، همانطور که برای تعادل بخشیدن به دستگاه عدالت ، به ایجاد محاکم پرداخته است ، و همانطور که پس از پوشیدن شال های کشمیری ، زکام بوجود می آید .

امیل سخن مرد بدبین را قطع کرد و گفت
- تو آدم بدسیرتی هستی ! تو چگونه جسارت میورزی و در مقابل این شراب ها ، اغذیه لذیذ ، و میزی که ارتفاع آن تازیر چانه مامیرسد ، از تمدن بدگوئی میکنی ؟ به این آهوکه سم ها و شاخشی را زینت داده اند گازبزن ، ولی بمادرت گاز مزن

- اگر ماجرای آئین کاتولیک باین منجر شده است که یک میلیون خدایا درون یک کیسه آرد جای بدهد ، و چنانچه همیشه ، عاقبت جمهوری به ظهور یکنفر ناپولئون منتهی شود ، و مقام امپراطوری با کشتن هائری چهارم و فرا خواندن لوئی شانزدهم پای میز عدالت است مواجه باشد ، و آزادی خواهی مبدل به لافایت شود ، آیا من مقصرم ؟

- آیا در ژوئیه ، اورا باغوش خود کشیدید ؟
- نه

- در اینصورت ، بهتر است که شما آدم بدبین خفه شوید .
- آدمهای بدبین ، کسانی هستند که حس وجدان در آنها قوی است .

- آنها بهیچوجه وجدان ندارند .
- برخلاف گفتید . آنها بجای یک وجدان ، دو وجدان

دارند

- به امید بهشت کارکردن ! آقا این عقیده شما ، عقیده

تجارتی است . مذاهب قدیم بر مبنای گسترش دادن لذات جسمانی پایه گذاری شده بود . اما ما ، به روح و امید خود گسترش بخشیده ایم و بهمین دلیل در این موضوع پیشرفت حاصل شده است ناتان گفت .

- اه ! دوستان عزیز من ، شما از یک قرنی که از جهت سیاسی اشباع شده است چه انتظاری دارید ؟ سرنوشت «شاه بوهم و قصور هفنگانه او» عالیشان نمونه نیست ؟

- از انتهای میز ، آنکه سرسری بهمه چیز رأی میداد فریاد زد

- چه حرفها ؟ این مطالب شبیه به جملاتی است که درون کلاه باشد و دست دراز کنیم و یکی از آنها را بطور تصادف بیرون کشیم ، و شبیه به آناری است که برای شاراتون نوشته شده است .

- شما احمقید !

- شما یک مسخره اید !

- اه ! اه !

- آه ! آه !

- کار آنها به مجادله خواهد کشید .

- نه .

- آقا ، حسابان را فردا تصقیه میکنیم .

ناتان در پاسخ گفت

- همین حالا .

- بس است ! بس است ! شما هر دو نفر مردان لوطی منشی

شاراتون - شهر کوچکی است نزدیک پاریس که تیمارستان

آن مشهور است

مدعی، گفت .

- شما خودتان لوطی هستید !

- اینها قادر به ایستادن نیستند .

ناتان پرخاشجو ، درحالیکه مثل بادبادك وبدون اراده

قامت راست میکرد در پاسخ گفت

آه ! واقعاً مثل این است که بدنم سر جای خود قرار

نمیگیرد !

ونگاه مبهوتانه اش را بمیزدوخت ، و سپس مانند کسی که

پس از کوشش فراوان به ضعف دچار شود ، بی مهابا روی صندلی

افتاد . سرش را پائین برد و ساکت ماند .

آنکه به همه چیز ، سرسری رأی میداد ، به بغل دستی

خود میگفت

- آیا مسخره نیست که بخاطر تألیفی که نه آنرا خوانده ،

و نه آنرا دیده باشم ، خود را به صدمه دچار کنم ؟

بیکسیو گفت

- امیل ، مواظب لباس باش . بغل دستی تو رنگش پریده

است .

- آقا ، کانت ، دراصل ، يك بالونی است که برای سرگرم

کردن احمقها پرتاب شده است . فلسفه مادی و معنوی ، دو

راکت زیبا هستند که شارلاتان های شيك پوش ، قطعه چوب پنبه را

با استفاده از هر دو راکت به جلو میرانند . حالا چه بگفته اسپینوزا

۱- کانت فیلسوف آلمانی

که خدادار همه چیز وجود دارد و یا به گفته سنت پل ، که همه چیز

بستگی به اراده خداوندی دارد ، آیا باز کردن يك درب

وبستن آن ، دراصل يك حرکت مشابه نیست ؟ تخم از مرغ خارج

میشود ، یا مرغ از تخم بیرون میآید ؟ بی زحمت گوشت

مرغابی را بطرف من دراز کنید زیرا گوشت مرغابی سراپا

علم است دانشمند باوقریاد زد

- ساده لوح ، موضوعی را که تو مطرح کردی ، با انجام يك

عمل حادث گشته .

- آن کدام است ؟

- آیا کرسی استادان برای تدریس فلسفه درست شده است ،

و یا اینکه علم فلسفه بخاطر کرسی استادان بوجود آمده ؟ عینك را

روی چشم بگذار و آنوقت ، جمع و تفریق کن .

- دزدها !

- نادانها !

- غدارها !

- اغفال شدگان !

بیکسیو با صدای گرفته ای برآشت

- در کجای دنیا ، مثل پاریس می توان باین سرعت به تبادل

افکار پرداخت

- بیکسیو ، خاتمه بده . و بجای آن سخن خوشمزه را

رواج ده !

- دلشان میخواهد که قرن نوزدهم را برای شما مجسم کنم ؟

- دقت کنید !

- ساکت !

- دهاتان را به بندید !

- بالاخره خفه می شوی نفهم !

- به حلق این پسر بچه شراب بریزید ، تا خفه شود !

— بیکسیو، ما آماده‌ایم، شروع کن!

ابتدا، دگمه‌ها را تازیر گلو بست و دستکش زرد رنگ را بدست خود کرد و به تقلید در آمد و دست مجله دوموندا را از پشت بست و چشم چپ کرده بود. صدای همهمه بر صدای او مسلط بود و کسی قادر به تشخیص يك كلمه از گفتار مضحك او نمیشد. ولی اگر بیکسیو موفق به نمایش دادن قرن نشد اقل مجله را نمایش میداد زیرا خود او نیز صدای خودش را تشخیص نمیداد.

هنگامیکه نوبت به پذیرائی دسر رسید، حمله سحرانه‌ای را در برابر چشمها مجسم میکرد. سینی بزرگ برنزی و مطلا که ساخته کارگاه تومیر بود روی میز قرار گرفت. اشکال برجسته و زیبایی که درخشان اروپا ضرب المثل و جاهت بشمار میرفت و پرداخته هنرمند معروفی بود، بوته‌های توت فرنگی، آناناس خرمای تازه، انگورهای زرد رنگ، هلوهای خرمائی گون، و پرتقال‌ها را که از استوبال بوسیله کشتی رسیده بود بالای سر خود گرفته بودند. انارها، میوه‌جات چینی، و بالاخره خوردنیهای نایاب را که بیشتر جنبه تجمل داشت، تنقلات اشتها انگیز، والوان این پرده‌های غذائی با فروغی که در چینی‌ها منمکس میشد، و پرتو درخشان طلا، موج نور در جدار گلدانهای بلورین بیش از پیش به تلوتلو میبرد ااخت. ظرافتی چون ریشه گیاهان اقیانوس، سبز و خرم، و خز، زینت بخش دور نماهای پونس، که در کارخانه سور از آن کپی برداشته بودند، قلمرويك شاهزاده آلمانی نیز قادر به مقابله با آن همه جلال خیره

کننده نبود

۱- مجله دومونديکی از مجلات قدیمی فرانسه

۲- Sevre کارخانه چینی‌سازی مشهور فرانسه

نقره طلا، صدف، و بلورهای کریستال بار دیگر با اشکال جدید جلوه گری میکردند. ولی چشمهای خمار و تب تند مستی مانع از آن بود که مهمانها بتوانند هوشیارانه بآن منظره پریان که در شأن داستانهای مشرق زمین بود نظاره کنند. شراب‌هایی که در حین دسر صرف میشد همراه خود، عطرها، و شعله‌ها، و جذب شوق، نشئه‌پی گیر را که تولید يك نوع سر آب عقلانی میکند و زنجیرهای نیرومند آن پاها را در بند خود میگیرد و دستها را کرخ میکند داشت. اهرام میوه جات غارت میشد، صداها به خشونت میگرانید، و همهمه بالا می گرفت. از آن پس، سخنان مفهوم ناپدید میشد، گیلاسها بهر طرف پرتاب میگردید و می شکست، و خنده‌های شدید مانند موشك از دهانها بیرون می‌پرید. کورسی شیپوری بدست گرفت و بآن می‌دمید. و این امر چون اختطاری بود که از جانب شیطان اعلام شود. و گروهی که عقل خود را از دست داده بودند نمره می کشیدند سوت میزدند، آواز خوانی میکردند، فریاد بر میکشیدند، برخاش میکردند، و می‌فریادند، و شما با نظاره‌ای که بآن گروه میکردید، از اینکه این اشخاص که طبعاً، با نشاط بودند و در آن حال مانند آخرین صحنه‌های کریبون، غم‌زده، و یاشبیه به ملوانان کالسکه سوار، سر بجیب فکرت برده بودند، لبخند بر لبانتان راه مییافت.

مردان رقیب القلب، اسرار دل را به اشخاص کنج‌کاوی که گوش بحرف آنها نمیدادند فاش میکردند. افسرده دلان مانند رقاصه‌هایی که دور رقص را تمام کنند، متبسم بودند. کلود و نیون، مثل خرسی در قفس، تلوتلو میخورد. یاران موافق به جدال می‌پرداختند. شباهت حیوانی که در چهره انسانی نقش بسته است، و از طرف علمای فیزیولوژی بطرز حیرت‌آوری آشکار گردیده

است، در حرکات و رفتار بدنهای ظاهر میکرد و برای يك بيشات که باشکم گرسنه و بدنی از سرما لرزان، با انجام آمد، يك کتاب کامل را در دسترس او قرار میداد. ارباب خانه که مستی خود را احساس میکرد و حرارت پیاخاستن را نداشت، با خمی که به چهره داده بود و کوششی که برای معقول نشان دادن و حفظ آداب میزبانی بکار میبرد، گستاخی مهمانان را تأیید میکرد. رخسار پهن، سرخ و آبرنگ، و نزدیک به بنفش او موحش بود و حرکاتی که همراه با کوشش فراوان بخود میداد، شبیه به تکان کشتی بادبانی بود، پاهای او همانان همراهی میکرد. امیل از او پرسید

آنها را کشتید؟

تا یفر در حالیکه ابروهارا بنحوی ظریفانه و ابلهانه بالا میبرد در پاسخ گفت
- اینطور که شایع کرده اند، پس از انقلاب ژوئیه، مجازات اعدام لغو شده است.

رافائل با ابرام و اصرار از او سؤال کرد
- با اینحال که مجازات اعدام لغو شده است، باز در عالم خیال، بفکر آنها نیستید؟

قاتل تروتمند گفت

- این موضوع شامل مرور زمان شده!
امیل با صدائی مستخره آمیز فریاد زد
- روی قبر اینمرد، متصدی گورستان این کلمات را خواهد نوشت: ای رهگذران، قطره اشکی به یاد بود صاحب قبر بریزید! او! و سخن را ادامه داد

۱- بيشات فیر یولوژیست فرانسوی و زیست شناس مشهور

(۱۸۰۲-۱۷۷۱)

- حاضرم صدشاهی به یک نفر ریاضی دان بدهم، بشرطی که با معادلات جبر و مقابله، وجود دوزخ را بمن ثابت کند.

وسکه ای را بهوا پرتاب میکرد، و فریاد میزد:

- اگر شیر آمد خداهست

رافائل سکه را گرفته بود و میگفت

- نگاه نکنید! ما چه میدانیم؟ گاهی اوقات اتفاقات

خوشمزهای رخ میدهد

امیل وضعی محزونانه و مضحك بخود گرفته بود و میافزود:

- افسوس! نمیدانم به کدام نقطه قدم گذارم، و دردوراهی

بین بی ایمانی و خطا به پاپ مردمانده ام. به! شراب بنوشیم!

بنظر من نوشیدن شراب، با جامهای پیاپی در شمار الهامات بطری

شراب باشد و نتیجه ای را که پانتاگروئل انتظار داشت از اینراه

می توان موفق شد.

رافائل در پاسخ گفت

- ما، کلیه فنون، هنرها، و آثار، و شاید علوم و نعمتهای

فراوان را و از همه مهمتر! حکومت های جدیدمان را، که بوسیله

پانصدمنز متفکر، يك اجتماع عظیم و پربرکت را نمایان میکنند، و

در این اجتماع، نیروهائی که مخالف با یکدیگر می باشند در

حالیکه تمام قدرت را به تمدن تفویض میکنند، خود را بی اثر می سازند

مدیون الطاف خداوندی می باشیم و در برابر اینهمه کارهائی که

انجام یافته است، بیدینی مانند اسکلتی است که فایده از آن عاید

نمی شود.

عقیده تو چیست؟

امیل گفت

- من در فکر سیلابهای خونی می باشم، که آئین کاتولیک

سطح زمین را با آن پوشانید. مذهب کاتولیک، رکها و قلب‌های ما را از ما گرفت، تا بتواند طوفان نوح قلابی برپا کند. اما مهم نیست! هر انسان صاحب فکر، ناچار است زیر علم عیسی مسیح جلو رود. زیرا عیسی مسیح بود که توانست عقل را بر مادیات پیروز گرداند، و هم او است که با وضعی شاعرانه، دنیائی را که بین ما و خدا فاصله افکنده است، آشکار سازد.

رافائل در حالیکه با تبسم مستانه وصف ناپذیری باو مینگریست

اضافه کرد

— تو باور میکنی؟ اینطور باشد، حالا برای اینکه خودمان را دچار مهلکه نسازیم دسته جمعی بسلامتی هم بنوشیم! دی! ایگنوتیس! قدح‌های معلومات، و گازکربون، عطریات، اشعار، و بی‌ایمانی آنها تهی میگشت خوانسالار اعلام داشت

— آقایان، قهوه آماده است به سالن تشریف ببرید. و در این اثناء مهمانان در وضع دلپذیری بسر میبردند که در آن، پر تو عقل خاموش می‌شد و جسم از قید و بند ظالمانه خود خلاص میگردد، و زمام خویش را بدست آزادی بی‌بند و بار می‌سپرد. عده‌ای اسیر نشئه باده، به غم فرو رفته بودند و در بحر افکاری که زائیده نفس آنها بود غوطه می‌خوردند.

پاره‌ای، باشکم مملو از اغذیه و مشروبات مقوی و سنگین در جدال هضم آن بودند. و در جای خود می‌خکوب بودند. خطبای زیر دست و بی‌باک، کلماتی بر لب داشتند که معنای آن بر خودشان نیز نامفهوم بود. همه‌ها مانند طنین اجباری دستگاه مکانیکی که اجباراً به حیات بی‌روح و مصنوعی خود ادامه بدهد در بین جمعیت طنین انداز بود. هیا هو. و سکوت بهم آمیخته بود.

۱- Diis-Ignotis خدای ناشناخته

هنگامیکه خوانسالار، بجای ارباب، وعده لذتهای تازه را با آنها گوشزد کرد، آنها بپاخاستند ولی ناچاراً زیر بازوی یکدیگر رامیگرفتند و قدم بجلو برمیداشتند، و از آنچه در حین ورود به سالن میدیدند، بدون اراده در آستانه درب متوقف گشتند، و با حیرت به منظره شهوات انگیزی که میزبان برای آنها آماده کرده بود خیره شده بودند. عجایب و جلال ضیافت با مشاهده منظره جدید، جلوه و عظمت خود را از دست داده بود شمعها از درون چلچراغ طلا پر تو خود را به سالن بخش میکرد و در اطراف میز لعل گون گروهی زن حلقه زده بودند. برقی چون برق دانه های الماس، از چشمهای مدعوین بیرون می‌جهید. آرایش زنهای بحد کمال بود و بیننده، خود را در برابر گروهی از پریان احساس میکرد ولی جمال و زیبایی پری پیکران، شکوه خود را به آرایش آنها غلبه میداد. عجایب قصر در برابر این صحنه، مبدل به هیچ میگردد. برق نگاه هوس- انگیز دختران بر پر و تسلط کافی به پر تو خیره کننده نور که در مرمر های سفید و کاغذ دیوارها، وسیقل برنزها منعکس میشد، داشت. در هر جنبشی که زیبارویان بخود میدادند و آرایش دلفریب رخسار آنها، که هر يك با سلیقه خاصی ترتیب یافته بود بتموج در می‌آمد. و رفتار طناز، و کشش خاصی که هر يك از آنها از خود نشان میدادند، دل بیننده را کباب میکرد. در حقیقت، آنچه در برابر چشمان میبوت مهمانها قرار داشت آلاچیقی پراز گل یا قوت قرمز، یا قوت کبود، و مرجان بود. به گردنهای بلورین، طوقهای سیاه رنگ حلقه زده بود، و روسری‌های حریر، چون تابش چراغ دریائی موج میزد، لباس ساده‌ای که در عین حال دل را به طیش در می‌آورد به اندام پری پیکران استوار بود.

در این حرمرها، همه نوع دلربائی، و همه گونه تحریک

هوس مهیا بود ، رقاصه‌ای که وظیفه‌اش ربودن دلها بود پیراهن کشمیری موج‌دار را بنحوی باندام خود پوشانده بود که برهنه جلوه می‌کرد . حریر بدن نما و شفاف درستی ، و ابریشم رنگ برنگ در سمت دیگر ، دست‌بکار پنهان نمودن و یا بر ملا ساختن پستی و بلندیهای دل‌انگیز و اسرارآمیز اندام آنها بود . پاهای کوچک و ظریف ، صحبت از عشق مینمودند ، و دهانهای تروتازه و سرخ‌قام سکوتی شادی بخش به مجلس ارائه میدادند دخترکان نازک اندام ، و با کمرهای قلابی ، در حالیکه از موی سر و زلفشان ، توهم عصمت دست میداد ، مانند رؤیاها که بادمیدن نفس ناپدید شوند ، جلوه‌گری داشتند . سپس نوبت به وجاهت اشرافانه میرسید ، که با نگاههای پراز غرور و بی‌اعتنا ، نگاه‌هایی که به رنگ پوست نفوذ میکرد ، با اندام‌هایی ظریف ، و ملیح ، سر به پائین داشتند ، گویی هنوز انتظار یک سلطانی رامی بردند که آنها را به بوغ حمایت خود بکشد . دختر انگلیسی سفید پوست و محجوب ، با قیافه ملوکوتی که گویی از لابلای ابرهای آسمانها بزیر آمده بود ، حالت فرشته غم‌گین را داشت که دچار ندامت جنایت شده و پابفرار گذاشته باشد . زن پارسی که علی‌رغم آرایشی که بخود داده بود بازیر کی‌خاص و زیبایی خیره‌کننده‌اش به اراده ضعیف و هولناک که خاصه زیبارویان است ، مبتلا بود و با حالات متضاد از نرمی و سختی ، چون ربه النوع بدون قلب و احساس آشنا به رموز دلبری و پر کردن گنج هوس و تقلید زبان دلها مهارتی بسزداشت در این مجمع بنیان‌کن غرور افشانی میکرد : زنان ایتالیایی با آرایش ظاهری و حقیقتاً شناس به لحظاتی که لذات مافوق تصور را برای آنها مهیا میکنند . زنان فربه نورماندی با اندام اشتها نگیر

۱- نورماندی ایالتی است در شمال فرانسه

و زنان مناطق گرمسیری با موهای سیاه و چشمهای درشت خود مجموعه کاملی را تشکیل میدادند . گویی زیبارویان کاخ (۲) و رسای بدعوت لیل لیلیک (۳) گفته اند و از صبح آن روز هر چه دلربایی در خود سراغ داشتند همه را یکجا برای بدام انداختن . مدعوین گرد آورده و یا مانند دسته بردگان مشرق زمین که به آنجا آمده بودند و با صدای برده فروش بیدار شده تا در طلوع آفتاب بحرکت درآیند آنها مضطرب ، و شرمگین بودند و هر چه بیشتر به اطراف میز حلقه میزدند چون زنبورانی در کند و همه هم خفیفی از آنها بر میخواست و این تشویش که در عین حال ناشی از عشوه‌گری و افعال آنها بود ، شاید در شمار دلربایی حساب شده و یا جلوه دادن تقوا و عفت بود که برخلاف میل قلبی به نمایش در میآوردند و شاید پیروی از احساس درونی خود میکردند که بزمن فرمان میدهند تا همه چیز خود را آشکار نکنند و خودشان را در جامه تقوا بپوشانند تا بتوانند توقع بی‌حد و حساب معصیت را با دلربایی و دامن زدن با تش هوس ، جواب گویند . تمهید محرمانه‌ای که تا فرتر تزیین داده بود با آنچه که وقوع مییافت نقش بر آب شده بود . ابتدا ، این مردان ، لجام گسیخته به انقیاد نیروی جاذبه‌ای که در نهاد زن و دیمه گذاشته شده است درآمدند و زمزمه تحسین آمیز چون ندای ملایم موسیقی بگوش میرسید . کام جوئی و مستی هم سفر نمیشدند . طوفان شهوت در دل آنها ، بمبدل به یک لحظه ضعیف گردیده بود و همگان به لذات نشسته شهوت فرو رفتند . هنرمندانی که طبعی شاعرانه داشتند سرگرم مطالعه و ارزیابی لذت بخش اختلاف زیبایی بین

۲- کاخ معروف پادشاهان فرانسه

۳- Lepel خدمتگذار خاص لوئی پانزدهم که در امور

مر بوطه مطلق العنان بود

زیارویان بودند فیلسوفی که شاید در اثر جذب به آسید کرینیک شراب شامپانی متفکرانه به پیروی از نظاره میگرد و درباره بدبختیهای که زنان را با آنجا کشانده بود بر خود می لرزید و آنها را شاید قبل از بروز این علل، درخور احترام مییافت. بدون شك هریک از این زنهای برای خودشان داستان خونینی داشتند و با خویشن عذابهای دوزخی را حمل می نمودند. و مردان بوالهوس را با وعده هایی که اغلب لباس عمل نمی پوشیدند، و فسق و فجوری که نکبت کفاره آن بود، بدنبال خود داشتند.

مهمانان آرام و مؤدب به آنها نزدیک میشدند و باب صحبت گشوده میشد. گروه ها تشکیل میگرفتید. گوئی آنجا محفل یاران یکرنگ بود که پس از صرف شام، دختران جوان و زنان، هضم غذای شکم پرستان را با تقدیم قهوه و مایعات و شیرینی، آسان می نمودند. ولی طولی نکشید که صدای خنده ها پر خاست زمزمه ها بالا گرفت. و هیاهو دامنه یافت. فسق و فجور که يك لحظه رام شده بود قید و بند را پاره کرد و بیدار میشد و این سکوت و مهمهمه ای که تناوب داشت سمفونی بتهوون را مجسم میکرد.

دو نفر دوست، روی نیمکت نرم جای داشتند و در آن حال زن جوانی با قامت رسا و متناسب و رفتاری موقرانه و حالتی ناموزون ولی نافذ، و تند، با روحی که اسیر تضادهای نیرومند بود با آنها نزدیک میشد. گیسوان حلقه حلقه اش که بروی شانه های عریض ریخته بود و تخیلات شهوت انگیز را بیدار میکرد و چنین بنظر میرسید که این گیسوان روزگاری را در زرد خورد با عشق طی کرده است و منظره دلنشینی را در برابر چشمها قرار میداد. حلقه های گردن بند قهوه ای رنگ، نیمی از گردن خوشترکیبش را که گاه گاه نور بروی آن میلغزید و ظرافت آنرا نمایان می ساخت

احاطه کرده بود. رنگه مات و سفید پوست به جلوه گری الوان زنده و پرحرارت بدن می پرداخت. از مژگان بلند چشمهای اشعه جسورانه پرتاب می شد و بیک تعبیر می توان گفت، جرقه های شهوت را بجان حاضرین نثار میکرد دهان سرخ قام، و مرطوب، نیمه باز مانده بود و تمنای بوسه داشت. این دختر من حیث المجموع اندام نیرومندش را با نرمش عشوه گرانه شهوت توأم ساخته بود. سینه برجسته و بازوهای قر به شبیه تصویرات زیبای (۱) کاراش بود و با این حال، خرامیدن چابکانه، و نرم، و نیرومند او شبیه به یوز- پلنگ چالاک میبود. قالب رعنا و مردانه این زن، نوید بخش شهوت سوزنده بود و علی رغم ظاهر خندان و دلربا، در چشمها ولیخنه های اش، احساسی وجود داشت که فکر بیننده را به وحشت میافکند و بیک تعبیر، مانند پریانی که از جانب شیطان وسوسه شوند، نگرستن به او بجای لذت بخشیدن، آدمی را به حیرت درمی افکند و انبوه احساسات، برق آسا بروی چهره متغیرش سیر میکرد. ممکن بود که این زن بتواند دل مردان قسی القلب را تسخیر کند ولی يك مرد جوان از برخورد او به وحشت دچار می شد گوئی جسمه عظیم الجثه ای بود که از فراز يك معبد یونانی افتاده باشد. دور نمای او باشکوه بود ولی از نزدیک، منظره خشونت باری را جلوه میداد و با این اوصاف، زیبایی خیره کننده او شهوت مردانی را که قوه جنسی در آنها روبه ضعف نهاده است بیدار میکرد و صدای اوحس شوائی کران را نوازش میداد و نگاهش به استخوانهای فراتر از حیات و نیرو می بخشید. و باین ترتیب بود که امیل بمقایسه این زن با صحنه تر اژدی شکسپیر پرداخته بود که در آن صحنه، غریو شادی هوسهای بی انتها، و جادوی دلبرانه، با آتش سعادت،

جانشین غوغای خونین غضب می‌گردد. موجود عجیبی که می‌گذرد، و نوازش می‌کند، مثل يك شیطان قهقهه می‌زند، و مانند فرشتگان می‌گرید، و جمیع فتنه‌گری زنانه‌ها را بجز ناله‌های حزن‌انگیز، در يك هم خوابگی بدون مقدمه از خود نشان می‌دهد و لذاتی را که در آمیزش يك با کره محبوب بادی دست می‌دهد بآن اضافه می‌کند و ناگهان در طرفة‌العین به غرش درمی‌آید، و تهیگاشی را می‌درد، هوس را در خود می‌شکند و عاشق را خورده می‌کند و بالاخره مانند يك ملت طغیان‌زده، بادت خود با نهادم خود می‌پردازد.

پیراهنی از مخمل سرخ رنگ با ندام داشت و با گام‌های بی‌اعتنا پا بر روی گلپایه‌هایی که از سرهای یارانش بزمین ریخته بود می‌گذاشت و سینی نقره‌را بوضعی متکبرانانه در دست داشت و بسمت آنها می‌گرفت. مغرور و حسن و جمال، و شاید مغرور از گناهانش بود و بازوی سفیدش را که از پیراهن گریخته بود جلوه می‌داد. او مانند ملکه سادات و شبیه تصویر شوق و ذوق بشری، همان شوق و ذوقی که باعث اتلاف خزائنی شده بود که سه نسل در راه گردآوری آن زحمت کشیده و روی نمشها قهقهه زده، با تمسخر نیاکان رشته‌های مروارید و تخت و تاج‌ها را بر باد داده و حواریان را پیر کرده، و اغلب اوقات پیران را بجوانی عودت داده است، همان شوقی که فقط در فراخور غولپایه‌هاست که از ادامه قدرت نمایی به کسالت درمی‌آیند و در فکر خود آنها را به آزمایش می‌گیرند و سپس در نظر این غولها، جنگ، حالت يك اسباب بازی را برای آنها نشان می‌دهد.

رافائل به زن خطاب کرد و پرسید

— اسم تو چیست؟

— آکیلینا.

امیل فریاد برکشید

— اوه! اوه! تو از شهر و نیز آزاد شده می‌آئی!

آکیلینا در جواب گفت

— بلی. همانطور که پاپ‌ها هنگامیکه برادریکه بالاتری از آنها قرار می‌گیرند اسامی جدیدی برای خود انتخاب می‌کنند، من نیز موقعیکه خودم را بالاتر از همه زن‌ها جای دادم اسم جدیدی را برای خود در نظر گرفتم.

امیل که از این جلوه‌گری شاعرانه، روح خفته‌اش بیدار شده بود با حرارت گفت

— با این قرار لابد تو هم مانند ارباب يك نفر توطئه‌گر خطرناکی را که تو را می‌پرستد و جانش را در راه توفدا می‌کند با فسون عشقت دچار ساخته‌ای؟

آکیلینا در جواب گفت

— او را داشتم. ولی گوی‌ترین رقیب من شد. و از آن بعد همیشه يك تنگه پارچه قرمز را به آرایش خود ضمیمه می‌کنم تا از افراط در لذت جلوگیری کند

— اوه! مواظب باشید. اگر باو میدان دهید تا داستان چهار جوان (۱) روشلی را برایتان نقل کند با سانی دست از سر شما بر نخواهد داشت. آکیلینا بس کن! مگر همین تو يك زن هستی که يك عاشق داشته‌ای، همه زن‌ها، برای خودشان عشاقی داشته‌اند که سیلاب اشک را در راه آنان ریخته‌اند. فقط يك مزیت در توهست، و آن این موضوع است که همه زن‌ها این سعادت را نداشته‌اند که عاشق خود را در صحنه قتلگاه ازدست بدهند. آه! اگر عاشق من در گودال کلامارت (۲) بخوابد، بهتر میدانم، تا اینکه بشنوم که او در بستر يك زن رقیب من خفته است!

(۱) رشل بندری است در فرانسه

(۲) کلامارت، قبرستانی در پاریس

این جملات با صدای شیرین و خوش آهنگ دختر معصوم، مهربان، و موجود ظریفی که گوئی تر که يك پریرو، او را از درون تخم جادو خارج ساخته است بیان شده بود. دختر زیبا با گامهای آرام نزدیک میشد و چهره ظریف، و اندام نازك، چشمهای آبی رنگ و محجوب و دلفریب، و شقیقه های باطراوت و پاك خود را نمایان می ساخت. الهه با صفای چشمه سار که از ماوای خود پابفرار می گذارد هرگز حجب و سفیدی و روشن ضمیری این دختر جوان را نداشت. بنظر میرسید که بیش از شانزده بهار از عرش نگذشته، و از بدی هایی خبر مانده، و به رموز عشق آشنا نبوده، و به فرازونشیب زندگی پی نبرده است و از کلیسایی که او در آنجا به فرشتگان متوسل گردیده تا قبل از وقت معین، از جانب آسمانها به او لبیک گفته شود، خارج شده بود. فقط در پاریس است که می توان به این موجودات بر خورد نمود که با چهره های معصوم خود، زشت ترین نمونه فساد اخلاق، و ظریف ترین شرارت هارا زیر پیشانی لطیف به لطافت يك گل مینا پنهان کرده اند.

رافائل و امیل که ابتدا فریفته ظاهر و چهره اطمینان بخش این دختر جوان شده بودند، با امیل تمام، قهوه ای را که او در فنجانهائی میریخت که در سینی و بدست آکیلنیا بود پذیرفتند و سر صحبت را با او گشودند و در نظر این دو شاعر، رموز منحوسی که معلوم نبود با کدام رخ حیات انسانی بستگی داشت، چهره با صفای دختر جوان را بظاول گرفته بود و در حالیکه حالت او بر خلاف وضع خشن و هوس باز یار و وفار خود بود نقش این فساد سرد و بیرحمی تا بسرحد شهوت و بوالهوسی که مانع جنایت بود، و آنقدر نیرومند که بتواند برای آن خنده بزند، و به يك تعبیر، شیطانی بدون قلب بود که ارواح قوی و نیکوکار را مجازات میدهد.

برای اینکه در آنها هیچاناتی درك نمیکنند که خود فاقد آنست و همیشه عشقی نیرنگساز برای فروش باخود دارد، و اشك را برای نثار کردن به مشایعت کشته خود ذخیره میکند، و شب آنروز از مطالعه وصیت نامه، بشادی در می آید. يك شاعر به آکیلنیا زیبا تحسین میگرد و دنیائی از مقابل^(۱) افزای لوند پابفرار می گذاشت یکی از این زنهار، روح گناهکار داشت وزن دیگر، گناهکاری بود که روح نداشت.

امیل به این موجود دلفریب گفت
- ما یلم باین موضوع آشنا شوم، که تو آیا هیچ در فکر آینده هستی؟

موجود دلفریب در حالیکه می خندید در جواب گفت :
- آینده؟ شما کلمه آینده را چگونه تلقی میکنید؟ برای چه من بچیزی فکر کنم که هنوز وجود ندارد؟ من هرگز پشت سر جلوی خود را نمی نگرم. مگر همین اندازه که بکار روزانه خود سرگرم هستم کفایت نمیکند؟ وانگهی راجع به آینده، ما بخوبی آنرا می دانیم که آینده برای ما، یعنی بیمارستان.

رافائل فریاد زد
- تو چگونه از حالا به روزی که در بیمارستان خواهی بود فکر میکنی ولی در صدد جلوگیری آن بر نمی آیی؟
آکیلنیا غماز پرسید

- مگر چه موضوع وحشتناکی در بیمارستان موجود است؟ فکر کنید، ما که از نعمت مادر شدن محروم شده ایم، و شوهری برای ما وجود ندارد، و هنگامیکه غبار پیری به پیشانی پرچروك ما به نشیند و ماسا قهای پاها را با جوراب سیاه بپوشانیم، و از آنها به زیبایی فقط اقتضای آن در ما باقی بماند، و در نگاهائی که دوستان

ما بیا می‌کنند آثار اشتیاق ناپدید شود، آنوقت برای ما که باین حالت دچار شده ایم، احتیاج معنا خواهد داشت. ما بچه چیز احتیاج خواهیم داشت؟ وقتی که آنروزگار برسد و در آنوقت نگاه ستا بیا بیافتد بجای آرایش و زیور، در برابر دیدگان شما خزه های متمغن لجنزار باد و پنجه سرد شده، و خشکیده و از هم در رفته که صدای برگهای مرده را میدهد، جلوه گری خواهد داشت چنانچه پیراهنهای خوشترکیب را بپوشیم، چون زنده پاره ای در نظرها ظاهر میشود. عطر عنبری که اطاق خصوصی ما را خوشبو میساخت مبدل به بوی مرگ شده و از آن احساس مقابله بایک اسکلت بشما دست خواهد داد. اگر هم در میان این لجنزار متمغن، قلبی وجود داشته باشد، شما با بنظر اهانت بآن خواهید نگرست و بیا اجازه نخواهید داد تا اقلاً خاطرهای را در این قلب حفظ کنیم. بنا بر این ما، وقتی با گذشت ایام، باین حالت در آئیم چه در قصر عالی زندگی کنیم و با پرستاری سگها سر گرم شویم و چه در یک آسایشگاه خیریه، بوصله کردن جامه زنده خود مشغول باشیم، آیا حیات ما به یک نحو سپری نمی شود؟ چه فرقی میکند که موی سپیدمان را با دستمالی که خالهای قرمز و آبی رنگ دارد بپوشانیم و یا اینکه آنرا زیر و سری حریر پنهان کنیم، کوجهارا جاروب کنیم، یا اینکه پلکان کاخ توپلری را، دامن پیراهن اطلس ما جاروب کند، در کنار اجاق زرکوب به نشینیم و خود را گرم کنیم، و یا اینکه با خاکستر گرمی که درون منقل گلی سرخ باشد بگرم کردن خود مشغول باشیم. برای ما چه فرقی خواهد داشت که به تماشای میدان قتلگاه گرو (۱) بپردازیم و یا اینکه برای تماشا به اپرا برویم در این موضوعات، مگر چقدر اختلاف وجود دارد؟

افرازی رشته سخن را بدست گرفت و گفت

- آکیلینای من تو هرگز در طوفان ناامیدیهایت، اینهمه عاقلانه حرف نزده ای، درست گفتی، پارچه کشمیری، پوستهای نرم، عطریات، طلا، وابریشم و تجملات، و هر چه که درخشان باشد و آنچه که خوش منظر باشد، فقط برای سنین جوانی بکار میرود. و تنها گذشت زمان است که بدیوانگیهای ماقصاوت خواهد کرد ولی سادات به ما بخشایش میدهد. - و در حالیکه لبخند زهر آلودی را متوجه دودوست جوان میکرد با فریادی گفت

- شما بحرهای من می خندید. آیا در آنچه گفتم حق با من نیست؟ من خوش دارم که در بستر کام جوئی بمیرم تا اینکه با بیماری. من عقیده ثابت به ابدیت ندارم و برای نوع بشر نیز احترام قائل نیستم تا به بینم که خدا چه خواهد کرد! اگر بمن میلیونها پول بدهد، تمام آنرا خواهم خورد و تمایلی ندارم که يك ساتیم از این پول را برای سال آینده نگاهدارم. ضربانهای قلب من برای اینست که زنده بمانم، قشنگ باشم و بدلها حکومت کنم و اجتماع با عقیده من موافقت دارد. مگر اجتماع برای اسراف کاریهای من، لاینقطع وسیله فراهم نمیکند؟ برای چه خداوند مهربان، عایدی آنچه را که شبها خرج میکنم، هر روز صبح برای من مقرر میدارد؟ اساساً برای چه شماها بخاطر ما، بیمارستانها می سازید؟ مگر او ما را در بین بدی و خوبی قرار نداده است تا بتوانیم یکی از این دورا که ما را آزار میدهد و یا بکسالت در میآورد انتخاب کنیم. در اینصورت اگر من خوش نباشم مسلماً يك زن احمق خواهم بود.

امیل گفت

- تکلیف سایرین چه خواهد شد؟

— سائرین؟ بگذار هر طور که دلشان بخواهد ترتیب کار را بدهند! بهتر میدانم که به در دورنج سائرین خنده زخم، تا اینکه به در دورنج خودم دامن دامن آشک بریزم. از مردی که سبب کوچکترین رنج برای من باشد، دوری میکنم
رافائل پرسید

— تو چه اندازه رنج برده‌ای که این فکر در تو راه یافته است؟

افرازی با حالتی که تمام لوندی او را آشکار می‌ساخت در جواب گفت

— ولی او بخاطر يك ارثیه مرا ترك گفت. من شب و روز کار میکردم تا بتوانم شکم عاشق خود را سیر کنم! اما بعد از آن حاضر نیستم بخاطر يك لیخند، و یا بخاطر هر گونه وعده و قول فریب بخورم و در نظر دارم که تا پایان عمر در خوشی بسر برم.

رافائل با صدای بلند گفت

— مگر سعادت بستگی بروح ندارد؟

آکیلینا، رشته کلام را بدست گرفت و گفت

— باشد اما وقتی که مردم به ستایش ما می‌پردازند، به ما تملق می‌گویند. و در بین زنها، همیشه یک تازمیدان هستیم، و در این راه حتی به زنان عقیقه نیز برتری داریم و اینها را، بوسیله زیبایی و ثروت خودمان خورد می‌کنیم آیا کم چیزی است؟ وانگهی، مادر یکروز با اندازه ده سال عمر يك زن پاکدامن زندگی میکنیم و باینصورت. همه چیز به قضاوت درآمده است.

امیل به رافائل رو نمود و گفت

— يك زن بدون تقوا، آیا چندان آور نخواهد بود؟

افرازی، نگاهی چون افعی با آنها افکند و بالحن استهزا

آفریزی که خاص خود او بود با آنها در جواب گفت
— تقوا! تقوا برای ذنهای گوش‌پشت و بدتر کیب ارزانی باد. واقعاً اینگونه زنها اگر تقوا نداشتند چه داشتند؟
امیل فریاد کشید

— بس است، ساکت شو! توازم موضوعی که با آن آشنا نیستی، حرف نزن.

افرازی در پاسخ گفت

— آه! من تقوا را نمی‌شناسم! يك عمر را در آغوش مردی متغفن بخواهیم، طرز پرورش دادن بچه‌ها را بیاموزیم برای اینکه بعداً ما را رها کنند، و هنگامیکه این بچه‌ها بزرگ شدند و ما را از خود راندند و به قلب ماضی به زدن با آنها بگوئیم «متشکریم». ملاحظه کنید، تقوائی که شما برای ذنهای پسندید، عبارت از این چیزها است و یکاش باین حد قناعت میشد، اما شما بعموض پاداش دادن به این اندازه گذشت، دست از سراو برنمیدارید و با سماجی که برای بدست آوردن دل او بکار میبرید عذابهای طاقت فرسارا باو تحمیل میکنید. وای بوقتی که او در مقابل تمایل شما مقاومت نشان دهد زیر اشما چشم برهم می‌نهد و او را به مهلکه می‌اندازید. به به. چه زندگی قشنگی! بنا بر این، چه بهتر که ما آزاد باشیم، و هر چه را که دلمان خواست با آن علاقه پیدا کنیم و در جوانی بمیریم.

— تو از اینکه روزی به مکانات کردارت برسی، ترس نداری؟

در جواب گفت

— بسیار خوب، بجای اینکه خوشبها را با غمها مخلوط کنم، زندگی من به دو قسمت تقسیم خواهد شد: يك قسمت، دوران جوانی

من است که یقیناً بخوشی سپری می شود و قسمت دیگر آن با اینکه برای من نامعلوم است ولی بهر حال ایام پیری خواهد بود که آنرا هم بهرنج و عذاب و بدخواه خودم طی خواهم کرد.

آکیلنیا بالحن خاص خود گفت

— اوتاکنون عاشق نشده است او برای خاطریك نگاه و يك وعده صد فرسنگ راه نرفته است تا با هزاران گونه لذت به آن نگاه یا بان وعده برسد. او هرگز نتوانسته است ژندگی اش را بموئی گره بزند و به این گونه آزمایش که مردان بی نمارى را خنجر بزند برای اینکه سلطان، ارباب و خدایش را نجات دهد... برای او عشق بصورت يك سرهنك خوشگل جلوه گر شده است.

افرازی جواب داد.

— اه! اه! قهرمان روشل، عشق، مثل باد است که ما خبر نداریم از کدام سمت می وزد از طرفی چنانچه، يك حیوان بتو دل بسته شده باشد در اینصورت تو در برابر مردان هوشیار بوجشت در میامدی.

آکیلنیا بالحن تمسخرآمیز جواب داد

— قانون ما را از عشق ورزی به حیوانات منع کرده است
افرازی فریادی توأم با خنده زد و گفت
— من فکر می کردم که احساس ترحم آمیز تو به نظامیان بیش از همه باشد!

رافائل فریاد برکشید

— خوشا باحوال این زن ها، که با سانی عقل را از خود دور

میکند!

آکیلنیا با تبسم ترحم آمیز و وحشتناك و در حالیکه بدو نفر دوست نگاه موحشی افکنده بود گفت:

— بحال ما غبطه می خورید؟ آه! خبر ندارید ازدل کسمیکه در قلبش يك مرده جای گرفته باشد و با اینحال محکوم باشد با اینکه خوشگذرانی کند...

اگر در اینموقع به سالن نظاره میشد، مثل این بود که به چشم انداز پاندمونیوم میلتون (۱) نظر افکنده شده است، شعله های آبی رنگ مشروب (پونج) (۲) به چهره میگسارانی که هنوز می میزدند رنگ دوزخی میداد. فعالیت وحشیانه به هیجان درآمده و بار قصه های مجنونانه در آمیخته و خنده ها، فریادها، چون انفجار آتش بازی، میترکید. در اطاق پذیرائی و سالن کوچک، اموات و محتضرین رویهم ریخته بود و منظره میدان جنگ را مجسم می ساخت. شراب ولذت و گفتگو، حرارتی در فضا ایجاد کرده بود و مستی، و شهوت، و فراموشی دنیا، به قلبها ریخته کرده، و در چهره ها نقش بسته بود، برقالیها ثبت شده و بحیوچه بی نظمی در آنجا گویا بود، و پرده نازکی که با آن ابخره مستی را در هوا نمایان می ساخت روی چشمها را گرفته بود. گوئی اودرمیان پرتوهای درخشان اشعه خورشید قرار داشت و چون يك غبار تابناك بود که در اطراف آن، هوسبازترین اشکال، و زننده ترین جدالها باهم گلاویز بودند. و در هر گوشه و کنار، گروههایی بهم در آمیخته، و با مرمرهای سفیدی که پیکر تراشان استاد بروی آن شاهکار خود را جلوه می دادند و زینت بخش در و دیوار بود با شتاب درمی آمد.

با اینکه این دودوست، روشن بینی فریبکارانه را در افکار

۱ - Pandemonium پایتخت دوزخ، محیط فسق و

فجور در کتاب بهشت گمشده Milton شاعر انگلیسی

۲ - پونج نوعی شراب

و کالبد خود حفظ کرده بودند ورعشه حیات کاذبانه را در خود داشتند، با اینحال تشخیص واقعی آنچه که در این بوالهوسیهایی عجیب و تصویرات مافوق طبیعت که از برابر دیدگان خسته آنها پی در پی می گذشت، برایشان امکان ناپذیر بود. آسمان خفقان آور رؤیاهای ما، شهوات سوزانی که در اثر الهام اشکال، بما مسلط می شود و بخصوص يك نوع چالاکی که در قید و بند زنجیرها است، و بالاخره تأثیرات خوناپذیر خواب بآنها مسئولی شده بود و آنها خیال میکردند آنچه در برابر خود داشتند و فسق و فجوری که خود را بآنها عرضه میکرد، صورت حقیقی نداشته و چون کابوس بآنها روی آورده است. و در این کابوس، حرکات بدون صدا است، و فریادها بگوش نمی رسد. و در این اثنا، خوانسارالارامین، بازحمت فراوان توانست ارباب خود را به سرسرا برده و بگوش او برساند که:

- ارباب، همسایه ها کنار پنجره ها آمده و از این قبل و قال شکایت می کنند.

- تایفر فریاد کشید

- اگر همسایه ها از قبل و قال هراس دارند می توانند با حصیر جلوی درب ها را بگیرند.

غفلتاً صدای خنده شدید را فائل برخاست و دوست او علت این خنده ناگهانی را از او جویا گشت.

رافائل در جواب گفت

- سبب خنده ام را تونخواهی فهمید. قبل از هر چیز باید بتو اقرار کنم، هنگامیکه در خیابان ولتر بامن رو برو شدید، در همان لحظه می خواستم خودم را در رودخانه سن غرق کنم، و یقین دارم که شما تمایل دارید به دلائلی که مرا به خودکشی وادار

میکرد پی ببرید. اما وقتی این مطلب را که يك تصادف شکفت انگیز پا در میان گذاشت، ویرانه های شاعرانه دنیای مادی را که در برابر چشمانم خلاصه میگشت، با يك تفسیر جامع عقلانی برآیم آشکار نمود. در این لحظات که ما کلیه بقایای منابع هوش و ادراک را در این میز به چپاول درآورده ایم و سرانجام آن، این دوزن هستند که تصویرهای زنده و جنونهای عجیب بشمار میروند، و لاقیدی خاصی که، به مردم و اشیاء، از خود نشان میدهم سبب گشته است تابه این تابلوها که رنگ حسیات دوگانه را بنحو اکمل در خود دارند و با هم متفاوت می باشند به پیوندیم. آیا بهتر از این طریقه، برای تعلیم یافتن سراغ داری؟ اگر، هوش تو بجا میماند و تومست نمی بودی، شاید مقاله گویای فلسفه را برای العین به نظاره در میآوردی.

امیل در حالیکه گیسوی افزای را در دست داشت و ملتفت سرگرمی معصومانه خود نبود، و خرمن گیسوها را گلوله میکرد و سپس آنها بحال اول بازمی گردانید در پاسخ اظهار داشت:

- چنانچه توهردو پای خودت را روی این آکیلنیای دلفریب، که تنفس خواب آلودش گوئی نزدیک شدن طوفان و حشتناکی را خبر می دهد، قرار نمیدادی، آنوقت، برای مستی و پر حرفی خودت، رنگ و رخساره گلگون می یافتی. این دو سیستم را که بیان کردی، می توان آنها را در يك جمله داخل نمود و با يك فکر بان ختام بخشید. حیات ساده و مکانیکی ما در اثر کاری که انجام میدهم، مارا دچار تعقل نابخردانه میکند و ذهن بیدار مارا به خفقان در میآورد زندگی توأم با ادراک مطلق و یا زندگی در گرداب دنیای معنوی، مارا به تعقل جنون آمیز رهبری میکند. بگذار در يك کلمه، خلاصه کنم یا احساسات

را در خود نابود کنیم برای اینکه بتوانیم عمر طولانی داشته باشیم و یا اینکه حاضر شویم در پیروی به هوا و هوسهای خود، قربانی آن گشته و در جوانی بمیریم. و این است تقدیر ما. و با اینوصف، این حکمت با خواص مزاجی که همان استهزا کننده نیرومند نصیب ما کرده است در جدال دائمی است. و ما به او، که صاحب تمام موجودات می باشد سر تسلیم فرود می آوریم. رافائل سخن او را برید و با فریاد گفت:

کودن! تو خودت را به مختصر گوئی حاضر کن، و با این ترتیب که پیش میروی چندین کتاب را پر خواهی کرد! چنانچه من آدم پر مدعائی میشدم و در صدد بر می آمدم که این دو نظریه را تحت قاعده صحیح در آورم، آنوقت بگویم که انسان بایکار بردن قوه دراکه، خودش را تباه میکند و چون به شارع نادانی در آید، به صفای روح نایل می شود. و این موضوع بمنزله اقامه دعوی بر علیه اجتماعات می باشد! بهر جهت، چه مادر بین عقلا بسر میبردیم و چه در معاشرت با دیوانگان تلف میشدیم، آیا دیر یازود، نتیجه ای که از هر دو حیث بدست می آمد یکسان نمی بود؟ و انگهی آن صاحب نظر عالیقدر درباره این دو سیستم، و با بیان این دو کلمه: کاری ماری- کاری مارا (۱) 'جواهر کلام را ادا کرده است.

امیل در پاسخ گفت:

- تو مرا وادار میکنی تا به قدرت خداوند شك برم، زیرا تو آنقدر احمق میباشی که خداوند بآن اندازه قدرت ندارد. رابله (۲) عزیز ما، بایک کلمه بشرح این فلسفه پرداخته است

۱- Crymary - Carymara دو کلمه ای که در قرون

وسطاورد زبان جادوگران بود.

۲- فیلسوف فرانسوی

و از کاری مارا- کاری ماری، موجز تر می باشد. این يك کلمه عبارت از شاید می باشد. و موثقی (۱) نیز کلمه چه میدانم؟ را برگزیده است.

اساساً کلمات اخیر درباره علم معنوی، در حقیقت همان ندای پیرون (۲) می باشد که در حد فاصل نیکی و بدی قرار گرفته است، مانند الاغ بوریدان (۳) که در میان دو توبره جو حیران بماند.

ولی چه بهتر که این جرو بحث پایان ناپذیر را که امروز به کلمه بله و یا به کلمه نه ختم می شود خاتمه دهیم. برای کدام تجربه بود که میخواستی خودت را در رودخانه سن غرق کنی؟ بلکه به تلمبه آبی که در پل نو تتر دام کار گذاشته اند حسادت می ورزیدی؟ - آه! تو با خبر نیستی که من، چه رندگی دارم. امیل فریاد

زنان گفت

- آه! این جمله را که گفتی، قدیمی شده است. هرگز تصور نمی کردم که تو مانند افراد معمولی باشی. تو آیا از این امر غافل هستی که اعداد داریم از سایرین بیشتر رنج میبریم؟

رافائل همراه با ناله...

- آه!

- تو با آه! گفتن خودت را يك دلالت معرفی میکنی توجه کن:

۱- Montaigne فیلسوف و متفکر فرانسوی و پیرو

طریقه شکاکین ۱۹۳۳ - ۱۵۹۲

۲- Pyrrhon فیلسوف شكاك قرن چهارم پیش از

میلاد.

۳- Buridan از علمائی که در قرن چهاردهم میزیسته

است.

آيايك بيمارى روحى يا جسمانى تورا با نجا سوق داده كه هر روز صبح مانند «داميان» اسبهاى را كه قرار است همان شب تورا چهارپا ده كنند ، با عضلات بهم فشرده ات از حرکت بازدارى؟ آيا سك خودت را بدون نمك زدن و خام خام ، در اطاق زير شيروانى تناول كرده اى؟ آيا فرزندان تو ، تا بدين ساعت يكبار بنو گفته اند كه پدر گرسنه ام؟ آيا اسبهاى معشوقه ات را فروخته اى تا با پول آن قمار بزنى؟ آيا تا كنون براى يك سكناى قلابى ، حواله جعلى به عموى قلابى برات كرده اى كه ناچار بپردازتن آن بشوى و در اضطراب بسربرى تا بتوانى بموقع سرپوشى روى كار بگذارى؟ حرف بزن . بنو گوش ميدهم ! اگر براى يك زن ، براى نكول يك برات ، و يا بخاطر يك ملال بود كه ميخواستى خودت را غرق كنى ، در اينصورت من منكر تو خواهم بود . دروغ مگو و اقرار كن از تو توقع خاطرات تاريخى را ندارم . و اگر مستى بنو اجازه دهد ، موضوع را باختصار بيان كن . من مانند يك خواننده كتاب ايراد گير مى باشم و مانند زنى كه بعد از صرف نهار بدعا مى پردازد ، آماده خواب هستم .

رافائل گفت

— احمق بيچاره ! از چه وقت رنج ها دليل حساسيت نمى شوند؟ هنگاميكه بدرجه اى از علم نزديك شويم كه مجاز باشيم تاريخ طبيعى قلبهارا بكار ببريم ، با آنها نام بگذاريم ، و آنها را در نوع و پائين تر از نوع و خانواده و آنچه از طايفه خرچنگها و فيسل دونده ذره بينى و و ديگر چه ميدانم ؟ طبقه بندى كنيم ، آنوقت دوست ساده لوح من اين مطلب ثابت خواهد شد كه از اين انواع ممكن است انواع مهربان ، انواع ظريف

وجود داشته باشد چون دلهاى مانند گل كه با ارتعاشات خفيفى مى شكند و حال آنكه بعضى از دلهاى سخت آنرا در نمى يابند .
اميل با حالتى نيمه خندان ، نيمه رقت ناله دست رافائل را گرفته بود و گفت

— آه! بمن رحم كن و به ديباچه ات خاتمه ده .

آدم پشت سر هم جریمه بشود .

رافائل در پاسخ گفت :

— شاید حق با تو باشد . بنابراین از تصدیع تو صرف نظر می‌کنم و از بابت هفده سال ابتدای عمرم چیزی بگو نمی‌گویم . تا سن هفده سالگی من نیز مثل تو بودم . مثل هزاران نفر ، دوران مدرسه ، یادبیرستان که رنجهای موهوم ، و خوشی‌های واقعی آن در شمار خاطرات مسرت بخش ما است و اکنون نیز شکم مایاد بود خوراکیهای روز جمعه آن ایام را بخاطر دارد : ایام لذت بخش که کار برای ما عیب بود و با وجود براین راه کار کردن را بما می‌آموختند .

امیل بالحنی تمسخرانه و شکوه آمیز گفت :

— حاشیه نرو ، باصل مطلب بپرداز .

رافائل در حالیکه بخود حرکتی میداد و دلالت براین میکرد که اوحق ادامه سخن را دارد گفت ، هنگامیکه دبیرستان را تمام کردم ، بادیسیپلین شدیدی که پدرم برای من در نظر گرفته بود مواجه گشتم و مرا در اطاق مجاور خود سکونت داد . ساعت نه شب به بستر می‌رفتم و پنج صبح بیدار میشدم . پدرم میخواست که تحصیلات من در علم حقوق باشد و با اینحال من هم بمدرسه می‌رفتم و هم پیش یک تحریر نویس عدلیه کارآموزی می‌کردم . ولی اوقات من بقدری بادت تنظیم شده بود که هر شب موقع شام پدرم به سوالات از من می‌پرداخت و از من می‌پرسید آنروز را چگونه پایان رسانده ام .

امیل حرف رافائل را قطع کرد و گفت

— این حرفها چه نفعی بحال من دارد ؟

رافائل گفت :

قسمت دوم

زن بی عاطفه

پس از اندکی سکوت ، رافائل با حرکتی لاقیدانه که بخود

میداد گفت :

— واقعا نمیدانم ، این صفای ذهن که الان در من بوجود آمده و سر تا پای وجودم چون يك تصویري که در آن ، نقش‌ها ، رنگ‌ها سایه‌ها ، روشناییها ، سپیدیها و تاریکیها بوضوح جلوه میکند و می‌توانم آنرا به آغوش کشم ؛ آیا آنرا به نشئه شراب و جذبه پونج نسبت دهم یا نه ؟ و این بازی شاعرانه تخیلات اگر با تنفر به رنجها و خوشیهای گذشته در من همراه نمی‌بود مرا بحیرت دچار نمی‌ساخت . حیات من ، از نظر کلی : مثل اینست که بوسیله يك ضمیر معنوی به تنگنا در آمده باشد و این رنجی که زمان طولانی و سخت ده ساله را با خود دارد ، امروز با ذکر چند جمله‌ای که در آن از آثار رنجها فقط اندیشه آن بجای مانده و از خوشیها فقط تفکرات فیلسوفانه آن باقی مانده است می‌تواند دو باره عرض اندام کند . من بجای احساس کردن ، به قضاوت می‌پردازم .

امیل فریاد زد

— تو مرا به ملالت در آوردی ، درست ، مثل این است که

اه ! به خشم شیطان دچار شوی ؟ اگر بحرهای من بتوانی گوش بدهی آنوقت چگونه به احساسات من واقف خواهی شد. من باید بتو شرح بدهم که آن وضع ، در قلب من تأثیر بجای گذاشت و نتیجه اش باعث پریشانی روح من گردید و سالهای سال مرا در جهالت سنین جوانی باقی گذاشت . من تا بیست و یک سالگی تحت انقیاد شدیدی قرار گرفته بودم و نظیر آنرا به انضباطی که خاصه دیرنشینان می باشد می توان شباهت داد . حالا برای توصیف واقعی زندگی پرملالی که داشتم بهتر است که روحیه پدرم را برای تو مجسم کنم :

پدرم ، مردی بود بلند قامت ، باریک ولاغر ، چهره اش را گوئی باتینه چاقو شیار داده بودند رنگه پریده ، و سخن را سریع میگفت ، و مثل يك دختر ترشیده ، لجباز بود . و سواس يك رئیس دفتر را داشت . محبت پدرانه او به زیرکی و افکار مسرت بار من تسلط داشت و اندیشه های مرا گوئی در زیر يك سرو پوش سربیی زندانی می ساخت هر گاه که دهان باز میکردم تا احساسات ملائم و رقیق خود را آشکار کنم ، پدرم وضعی بخود میگرفت که گوئی من يك بچه ام و میخواهم حرفهای احمقانه بگویم .

میزان ترسی که من از پدرم داشتم هرگز از معلمین خود نداشته ام . در نظر او همیشه من همان بچه رساله بودم و اکنون که صحبت او را باتو در میان گذاشته ام ، انگار که او در مقابل من قرار گرفته است و وقتی لباده را بتن می کرد و اندام باریک را درون آن جای میداد ، مثل ماهی دودی خشکیده ای بود که در لفاف يك رساله هجو آمیز جای گرفته باشد و با اینوصف ، پدرم رادوست داشتم . او قلباً مرد خوبی بود . چنانچه ، ابراز خوشونت با صفت عالی و خلقیات نیک توأم باشد و بطرز ماهرانه ای با خیر -

خواهی همراه گردد ، از آن متنفر نمی شویم . و با اینکه تا سن بیست سالگی من زیر تسلط پدر بودم و او مرا ترك نميگفت و در عرض اینمدت ده فرانك ، ده فرانك ناچیز که در آن ایام این مقدار پول گنج عظیمی بود که آرزوی بیهوده ای برای تصاحب این مقدار پول میبرد و با این پول ، لذات افسانه ای را برای خود در نظرمی گرفتم در اختیار من قرار نداد ، ولی در عوض ، سرگرمی هایی برای من آماده میکرد . چند ماه سراسر بمن وعده میداد که روزی را با وسیله نشاط آوری بسر خواهم برد ، تا بالاخره مرا به تأتیر بوفون ، با خود برد ، به کنسرت و سپس مرا به مجلس رقصی برد که در آنجا امیدوار بودم که با زنی آشنا شوم . يك معشوقه ! برای من معنای استقلال را در برداشت . ولی من کم رو و خجول بودم ، و زبان خاص سالنها را بلد نبودم ، و کسی را در آنجا نمی شناختم به همین جهت ، و همیشه بادلای پراز اندوه ، دست نخورده ، بخانه بر میگشتم و روز بعد مانند اسب سواره نظام بودم که پدرم دهانه بمن میزد و مرا به خانه وکیل دعاوی میبرد و از آنجا به کاخ دادگستری مرا با خود میکشید تا درس حقوق را فراگیرم . چنانچه در صدد برمی آمدم تا از جاده ای که پدرم برای من انتخاب کرده بود سرپیچی کنم ، با غضب پدرانه او مواجه می گشتم . و مرا تهدید میکرد که با اولین گامی که برخلاف نظر او بردارم ، مرا به عنوان شاگرد ملوان سوار يك کشتی کند و به جزایر آنتیل بفرستد و به همین دلیل بود که بعضی اوقات که برای یکی دو ساعت در محفل شادمانی بسر میبردم از شدت هراس سراپایم بلرزه در می آمد .

در نظر بیاور وضع مرا که با تصورات خیال انگیز قلبی پراز عشق ، و روحی مهر طلب ، و افکاری که کاملاً شاعرانه بود ،

در مجاورت، مردی سخت دل، و سودائی مزاج و خون سرد قرار داشته باشم. و بالاخره، برای اینکه بهتر به وضع من پی ببری باین تصور درآ، که يك دختر جوان همسريك اسكلت باشد، و آنوقت به جریان زندگی من پی خواهی برد. و در اینصورت صحنه های عجیب زندگی من گویا میشوند: بارها با مشاهده پدر به ترس دچار میشدم، و مدهوشانه از او می گریختم. ناامیدی هایم را در خواب، آرام میکردم. تمایلات من رویهم انباشته میشد، و غم هایم با استماع موسیقی مرتفع میگشت. با شنیدن الحان موسیقی، بدبختی را استشمام میکردم بتهوون و یا موزارت، اغلب محرم راز من بودند. امروز با یادآوری آنروزگار و خیالات واهی آن، که در آن ایام بی گناهی و تقوا بمن دست میداد و درونم را مشوش میساخت بخنده در می آیم: چنانچه قدم بدرون يك رستوران میگذاشتم، خیال میکردم که مفلس خواهم شد، و در تصورات خود، يك کافه را مکان فسق و فجور تلقی میکردم و با خود می گفتم که مردم در آنجا شرافت خود را ازدست میدهند و ثروت خود را تباه می سازند. هرگاه این فکر را بسر راه میدادم که مردم چگونه در قمار، می بازند بخود می گفتم که اول باید دارای پول شد، و بعد، آه! اگر هم بخواب بروی، میخواهم یکی از وحشتناکترین لذائذ زندگی را برای تو نقل کنم. یکی از آنگونه لذتها، که با سلاح ناخن، مجهز شده است و مانند، آهن سرخی که به شانه محکوم اعمال شاقه فرورود به قلب مافرو میرود.

و دوك د ناوارین، عموی پدرم، مجلس رقصی ترتیب داده بود و مرا هم دعوت کرده بود. اما برای اینکه تو كاملا به موقعیتی که در آن بودم آشنا شوی، به تعریف ماجرای خودم

می پردازم. لباس من وصله دار بود، کفشهایم پی ریخت با کراواتی مثل کراوات درشکه چپها و دستکش های فرسوده و با این وضع به مهمانی دوك د ناوارین میرفتم. خودم را بگوشه ای برده بودم تا بفرایغ بال بستنی بخورم و به زندهای خوشگل نظاره کنم. پدرم متوجه من شد و کیسه پول و دسته کلیدهایش را بمن داد تا حفظ کنم و من هرچه فکر کردم به علت آن پی نبردم و از این رفتار او، مبهوت بودم. ده قدم دورتر از مکانی که من بودم، چند نفر قمار بازی میکردند. طنین ارتعاش آور طلارا می شنیدم. بیست سال پیشتر نداشتم و در حسرتی بسر میبردم که بتوانم يك روز را با طوفان گناهای که باسن و سال من تناسب داشت گلاویز شوم. بوالهوسی عجیبی که نظیر آنرا در هرزگیهای روسیها و در رؤیاهای دختران جوان نمی توان یافت. متجاوز از یکسال بود که در تخیلات خود، لباس براننده ای بتن داشتم، سوار بر کالسکه بودم، و در کنار خود زن زیبایی را جا داده، و نمونه يك سینور كامل العیار بودم، غذا را در رستوران صرف میکردم و شب را به نمایش می رفتم و در اینحال تصمیم می گرفتم که دیروقت بخانه پدری بازگردم، و سلاحی که در برابر او برای خود داشتم، ماجرایی بود که به مراتب از عروسی فیکار و جالبتر بود و سبب میشد که او بتواند گریبانش را خلاص کند و من برای تمام این مسرتها، پنجاه اکو در نظر گرفته بودم و آنکهی، من که همیشه در راه مدرسه گریز یا بودم، علاقه شدید به گریز پائی در من باقی مانده بود و با این ترتیب بود که خودم را به اطاقی کشاندم و در آنجا، با دیدگان حریص و دستهای لرزان، بشمارش پول پدرم پرداختم: صد اکو! پول در برابر خود داشتم. اینهمه پول موضوع فرار را بیخاطر مرام داده بود

و لذاتی را که در اینراه برای خود تصور میکردم ، مانند جادوگران مکبت (۱) که در اطراف دیگ جوشان خود برقصند ، در برابر من برقص درآمده بودند ، با این اختلاف که به رقص لذت بخش ، مرا بخود دعوت میکردند ، بدنهایشان در ارتعاش بود و دلفریبانه جلوه گری داشتند . و من مبدل به يك خبیث تمام عیار شده بودم و بدون توجه به تموجاتی که در گوش داشتم ، بدون اعتنا به ضربان تند قلب ، دست بردم و دودانه سکه بیست فرانکی را برداشتم و هم اکنون آن منظره را دوباره می بینم ! تاریخ سکه ها محو شده و تصویر بناپارت در آن ، شكلك می ساخت . کیسه پول را در جیب قرار دادم و بسمت میز قمار برگشتم و دو سکه طلارادرمیان کف دست داشتم و مانند يك لاشخور بالای مرغ دانی ، در اطراف قماربازان طواف میکردم . نگاهی مملو از تشویش به رسو نمودم و یقین کردم که کسی از آشنایان من در آنجا نیست ، و روی يك مرد کوتاه قد و فربه و با نشاط شرط بندی نمودم و آنقدر دعا و ثنا بکار بردم که هرگز آنهمه دعا و ثنا را ، کشتی نشینانی که در وسط دریا با طوفان روبرو میشوند انجام نداده اند ، سپس غریزه «ماکیاویسمی» (۲) ویا مزورانه ای که درس و سال من عجیب بود ، بطرف درب رفتم و آنجا ماندم ، و بدون اینکه ملتفت باشم ، سراسر سالن را زیر نظر گرفتم . روح و دیدگان من در اطراف میز سبز شوم ، پرواز میکرد و آنشب ، اولین بار بود که به خواص متضاد طبیعت وجود خود پی بردم و این حال متدرجاً در من نفوذ کرد تا بتوانم به پاره ای

۱ - Macbeth - قهرمان داستان شکسپیر

۲ - Machiavélisme روش سیاسی منتسب به ، ماکیاول:

که در راه رسیدن به هدفها نسبت به هر چیز باید بی اعتنا بود

از اسرار طبیعت دو گانه خود آگاه شوم . به میز قمار پشت کردم ، و در آنجا سعادت آینده من در تلاش بود . شاید این سعادت آنقدر عمیقانه بود که بهمان اندازه جنایتکارانه ، گروهی از مردم ، فاصله بین من و دو نفر قمار باز را سد کرده بودند و این سده ضخامت چهار یا پنج ردیف کسانی بود که با هم صحبت میکردند . همه صداهای نمیکداشت صدای طلاها را که با نوای موسیقی مخلوط شده بود بشنوم . با وجود این موانع ، و با كمك موهبتي که همیشه به هوسها نیرو می بخشد تا زمان و مکان را از بین ببرد ، صدای دو نفر قمار باز را بوضوح می شنیدم ، خالهای ورق آنها را می شناختم ، گوئی ورقها را در جلو خود داشتم و بهمان قرار میدانستم کدام يك از قمار بازها ورق شاه را بر میگردداند و بالاخره ده قدم با قمار فاصله داشتم ولی لیب هوس قمار چهره ام را بیرنگ می ساخت . ناگهان پدرم از مقابل من عبور کرد و در آنحال معنای این کلام آسمانی را بخاطر آوردم : صفای الهی از برابر سیمای او عبور نمی کرد ! ، پیرو زده بودم و از بین گروهی که در اطراف قمار بازها حلقه زده بودند و بچابکی يك مار ماهی که از بین تار و پود گسسته قلاب ماهیگیری بدر رود ، خودم را به میز رساندم ، و رنج من به شادی مبدل گشت و مانند يك محکوم به مجازات بودم که در سر راه خود پادشاه روبرو گردد . تصادفاً مردی که با نشانهای متعدد سینه خود را زینت داده بود در این اثنا مطالبه چهل فرانك بقیه پولش را میکرد و من مواجه با چشمهایی شده بودم که مضمون آنها بمن خیره شده بودند . رنگم پریده بود ، قطرات عرق روی پیشانی من ظاهر میشد ، و مجازات گناهی را که با دزدیدن پول پدر مرتکب شده بودم می دیدم . مرد خپله و خوش مشرب ، با صدائی که چون صوت فرشتگان با سمع ام اثر میکرد گفت : « این آقایان ، همگی پول گذاشته بودند . » و بدنبال آن ،

چهل فرانك پرداخت. سرم را بالا گرفتم و نگاه پیروزمندانه را به قماربازها متوجه ساختم سکه های طلا را که از کیسه پدر خارج کرده بودم به این مرد نجیب دادم و او بیازی پرداخت و برنده بود، و هنگامیکه خود را مالک یکصد و شصت فرانك یافته پولی را که مال پدرم بود دوباره در کیسه جای دادم و باقیمانده را بادقت درون دستمال گره زدم تا در مراجعت ما بخانه صدای طلا شنیده نشود و دست از بازی کشیدم.

هنگامیکه پدرم داخل درشکه میشد از من پرسید

شما در اطراف میز قمار چه میکردید؟

در حالیکه اندامم بر عشه درآمده بود در جواب گفتم - تماشا میکردم.

پدرم دنباله سخنش را گرفت

- ولی، آنجا، چیز مهمی نبود که شما را مجبور کند که

مراعات عزت نفس را کرده و مقداری پول روی میز قمار بگذارید. در نظر مردم، شما آدم رشیدی هستید و این کار احمقانه برخلاف است. و اگر شما را فائل برای اینکار از کیسه من مایه رفته اید شمارا می بخشم...

و هیچگونه جوابی ندادم و موقعیکه بخانه برگشتم، دسته کلید و کیسه پول را به پدرم دادم. کیسه را در اطاق و روی بخاری خالی کرد و سکه های طلا را نظاره میکرد و درو بر من نمود و بالحنی مشفقانه و قدرتی که در بیان کلمات بکار میبرد بمن گفت:

- پسر، اکنون، شما بیست سال دارید و من از شما رضایت دارم از این بیهوده، باید مقرری ماهیانه برای شما در نظر بگیرم تا شیوه صرفه جوئی را فرا گیرید و به وضع دنیا آشنا شوید. از این تاریخ، ماهیانه صد فرانك بشما مقرری معین میکنم، و شما آنطور

که دلتان بخواهد می توانید از این پول استفاده کنید، و در حالیکه ستونی از سکه های طلا را در میان انگشتان لمس میکرد گفت:

- این پول مقرری سه ماهه امسال شما است

و اقرار میکنم که در آن لحظه، میخواستم بپاهای او بیافتم. و زبانم باز میشد تا باو بگویم که من يك قطاع الطريق، يك رسوا هستم بلکه بدتر از این، يك فرد دروغگو می باشم! ... ولی حس انفعال مانع از بروز این احساسات در من گردید قصد داشتم او را باغوش کشم، ولی او با ملایمت مرا بازداشت و گفت

- پسر، اکنون تو يك مرد هستی، و مقرری را که برای تو در نظر گرفتم کار معمولی و بجائی است و تو نباید از من تشکر کنی، و سپس بایان شیرین ولی باوقار افزود

- هر چند که من استحقاق این را دارم که ناظر حق شناسی شما

باشم زیرا موفق شدم دوران جوانی شما را از گزند بدی هائی که جوانها را در پاریس می بلعد، محافظت کنم. از این پس، من و شما، چون دو نفر دوست خواهیم بود، و در پایان سال جاری درجه دكترای حقوق را خواهید گرفت بدیهی است در این مدت شما ناراحت بوده و محرومیتها را تحمل کرده اید ولی در عوض، به بررسی عمیق در امور، و علاقه مندی بکار که لازمه مردانی است که تمشیت امور را بدست میگیرند آشنا شده اید. را فائل، سعی کنید مرا به شناسید. من نمی خواهم که شما يك وکیل عدلیه و یا يك نفر محض دربار بشوید، بلکه مايلم، شما را در پست دولتی به بینم. که هر چه زودتر افتخاری برای خانواده کوچک خود کسب کنید و با حركتی که بخود میداد و اسراری که در آن بود افزود:

- تا فردا خدا حافظ!

و از آنروز به بعد، پدرم مرا در کارهای خود دخالت داد.

من تنها فرزند او بودم و مادر مرا ده سال پیش از دست داده بودم. پدرم آخرین باز مانده يك خانواده تاریخی در ایالت اورن^۱ بود که دست روزگار پرده فراموشی بروی آن کشید. و او تنها رئیس این خانواده از یادرفته بشمار میرفت. پدرم باشمیری که به پهلوی آویخته داشت مایل به کار زراعت نبود و آنرا کسر شأن خود میدانست و باینجهت راه پاریس را در پیش گرفت تا در این شهر، با شیطان دست و پنجه نرم کند و او نیز چون مردم جنوب فرانسه، که از نعمت ظرافت کلام، پر خوردار هستند، و با ابراز فعالیت به مقامات عالی میرسند، بدون تشبیه این و آن، موفق شد خود را در قلب قدرت جا دهد و لی بروی انقلاب به واژگونی بخت او منجر گشت. و با اینوصف، او توانست با دختری ثروتمند، از خانواده سرشناس ازدواج کند و در این بین دوران امپراطوری پیش آمد، و بار دیگر، عظمت خانواده بما باز گشته بود. باز گشت بوربونها که وسیله عودت ثروت سرشار به مادرم بود، افلاس پدرم را در بر داشت. پدرم املاک فراوانی را که امپراطور فرانسه به ژنرالهای خود بخشیده بود از آنها خریده بود ولی این املاک در قلمرو کشور های خارجه بود و باینجهت از ده سال قبل، به جدال با دیپلمات ها، و مأمورین تصفیه، در محاکم عدلیه ممالک پروس و باویر درآمده بود تا بتواند مالکیت خود را بر این اراضی مسجل سازد. و مرا در این ماجرای درهم و برهم مراقات، که آینده ما بآن ارتباط داشت پرتاب کرده بود، و ممکن بود ما را محکوم کنند که کلیه بهره، و هم چنین، در آمدی که بابت قطع اشجار در فواصل سالهای ۱۸۱۴ تا ۱۸۱۷ داشته ایم، مسترد داریم، و در اینصورت نیز ثروت مادری، بزحمت جوا بگوی خسارتی

میشد که ما ناچار از پرداخت آن بودیم، تا بتوانیم حیثیت خانواده را نجات بخشیم. روزی را که به گفته پدر آزاد میشدم و اختیار خود را بدست میگرفتم اولین روزی بود که به اسارت یوغ تنفر آوری در میآمدم. خود را در وضعی می دیدم، که مانند میدان نبرد ناچار زد و خورد باشم، شب و روز کار کنم، با مقامات دولتی ملاقات نمایم، به آداب و رسوم آنها آشنا شوم، تمهید بکار برم تا آنها به کار من علاقمند شوند محبت آنها را نسبت بخود جلب کنم، نه فقط محبت آنها را، بلکه محبت زنهای آنها را، نوکرهای آنها را، و سگهایشان را، و باین حرفه ناهنجار جامه مناعت بپوشانم، و لطایف الحیل بکار برم. آنوقت بود که به نقش پژمرده ای که غم و غصه، در چهره پدرم راه داده بود پی میبردم.

سراسر یکسال را، بظاهر امر، زندگی يك مرد با کفایت را داشتم، ولی تشمت افکار از يك جهت، و شتابی که برای نزدیک شدن به اقوام متنفذ خود و یا اشخاصی که وجودشان منشأ خیر بود بکار میبرد، بروی کارهای عمده سرپوش میگذاشت. سرگرمی برای من با حضور در محاکم دادگستری و ایراد ادعا نامه، خلاصه میگشت، و صحبت من، در حواشی خاطرات، پایان می پذیرفت. تا آنجا که برای من امکان اجابت به هوسهای جوانی غیر ممکن میشد و تقو را در خود حفظ میکردم، تشویش مداوم داشتم از اینکه بایک غفلت، مسبب افلاس پدر و خودم گردم، و از این رو بود که بخود فشار وارد میکردم، و جرأت مصرف دیناری پول و یا تفریح را در خود نداشتم. هنگامیکه ما جوان هستیم و خود را فرسوده میکنیم، و احساسات ظریف، و ضمیر پاک ما هنوز به ینما گری مردم و افعال آنها نپرداخته و جدان پاکما که بابدی سازگار نیست سبب

میگرد که احساس وظیفه شناسی در ما بیدار بماند. شرافت ما با صدای بلند فرمان میدهد، و خودش گوش به آن دارد. درهمه چیز صداقت بخرج می دهیم. سفسطه نداریم، و من نیز در آن اوقات همین وضع را داشتم و میخواستم اعتماد پدرم را به ثبوت رسانم. پیش از این ماجرا، اگر دستم میرسید، پولی از او کش میرفتم، ولی اکنون که همگام او ناچار بودم قسمتی از بار مشکلات او، نام او، خانواده او را بدوش کشم و هما نظر که برای خاطر او، از لذات دنیا صرف نظر میکردم، آماده گئی داشتم، چنانچه میتوانستم، دارو ندارم را و امیدهایم را بپای او بریزم و با این فداکاری خود را خوشبخت میدانستم! و موقعیکه آقای ویل فرمان امپراطوری را مخصوصاً برای خاطر ما، از گور خارج ساخت تا مطابق این فرمان اسقاط حق ما را مسجل نماید، ناچار شدم پای ورقه فروش کلیه املاکمان را امضاء کنم و باین نحو، جزیره بدون ارزشی را که در وسط رودخانه لوآر قرار داشت و گور مادرم در آن جزیره بود برای خود نگاهداشتم.

امکان دارد که امروز اقامه دلیل، سفسطه ها، مباحث فلسفی، مشاجرات نوع پرستی و سیاسی، بحد کفایت در من وجود داشته باشد، و مانع از آن شود که من بقول استاد حقوق، مبادرت به کارهای احمقانه نمایم. ولی دوباره تکرار میکنم که در آن ایام بیست و یک سال از عمرم میگذشت، و در این سن و سال ما جوانان یکپارچه گذشت، سراپا حرارت، و عشق می داشتیم. قطرات اشگی که در چشمان پدر می دیدم زیباترین ثروت ها را برای من مجسم می ساخت و خاطرات این اشکها گاه و بیگاه تسلی بخش زندگی فلاکت بار من بوده است. ده ماه پس از پرداخت قروض پدرم از غصه دق کرد.

Villele رئیس دسته شاه پرستان فرانسه

او یحید پرستش بمن محبت داشت و با مراک خود مرا به فقر دچار ساخت! و همین فکر، او را بگور کشید. در سال ۱۸۲۶، بیست و دو سال داشتم، و در پائیز همین سال بود که، نخستین دوست خود پدرم را به گورستان مشایعت میکردم. در بین جوانها، مثل من که، در میان پاریس، بی پول، و بدون امید به آینده، تک و تنها، با فکر خود همراه بودم، و تابوت پدر را بدرقه میکردم، بسیار نادر می باشند. بچه های سرراهی را موسسات خیریه ضبط میکنند. و برای این بچه های سر راهی، اقلایک آینده در میدان جنگ وجود دارد، و حکومت و یا دادستان کل، بجای پدر آنها است، و برای پناهگاه، دارالجزیه را برای خود دارند، اما من هیچ يك از اینها را نداشتم! کارشناس حکومت، سه ماه بعد از این تاریخ، هزار و صد و دوازده فرانک که از ثروت پدرم پس از تادیه قروض او بجای مانده بود بمن تسلیم کرد. طلبکارها و ادارم ساختند تا اثاثیه خانه ام را بفروش رسانم و منکه از ابتدای طفولیت به اشیاء تجملی که در گوشه و کنار خود می دیدم ارزش فوق العاده ای را قائل بودم، در هنگامیکه ناظر فروش آنها به بهای اندک میشدم، به حیرتی عظیم در آمده بودم:

از ریاب حکومت، آب پاکی را روی دستم ریخت و گفت:

«اه! این خرده ریزها منسوخ و قابل استفاده امروزی نیست!»

«کلمه وحشتناکی بود که سراپای دلبستگی های طفولیت مرا محاله میکرد، و گرمی ترین تخیلات را از من جدا می ساخت. ثروت من، پای یک سیاه حساب حراج خلاصه میشد،

و آئنده من درون يك كيسه متقال بود ، كه در آن يكهزار و صدو دوازده فرانك پول وجود داشت ، و اجتماع در قالب يك مامور حراج ، كه در حاليكه با من حرف ميزد كلاهش را از سر نميگرفت ، در برابر من جلوه گري داشت جواناتاس يكي از نوكرها كه مادرم مقرري مادام العمر را براي او تا ميزان چهارصد فرانك در آمد تا مين كرده بود و بمن علاقه شديدي داشت ، وقتي قدم از آستانه عمارت به بيرون ميگذاشت ، از همان خانه اي كه در ايام طفوليت غالباً قهقهه زنان ، سوار بر كالسكه بودم و از آن خارج ميشدم ، بمن گفت :

« آقاي رافائل ، در امر معاش ، صرفه جوئي را كاملاً رعايت

كنيد !

« مرد نيكوكار بگريه در آمده بود .

رافائل پس از آن دكي درنگ گفت :

« اميل عزيز ، اين وقايع ! در سرنوشت من مؤثر افتاد ، روحم را دگرگون نمود ، و در بهار عمر ، مرا در زشت ترين موقعيتهاي اجتماع جاي داد .

خويشاونداني داشتم كه از حيث قرابت ، چندان بمانند نديك نبوده ، و بسيار ثروتمند بودند ، ولي مناعت طبعم اجازه نميداد بآنها مراجعه كنم ، شايد ، خود آنها پيش از اينكه من مناعت طبع بخرج دهم تابديدار آنها نروم ، از پذيرفتن من بيزار ، و بحال و روز من بي اعتنا بوده اند . و از قبل ، فرمان بستن درها را بروي من صادر كرده بودند . با اينكه در بين اقوام خود ، اشخاص با نفوذ و كساني كه در حمايت از اجنبى ها ، از هيچ چيز دريغ نمي ورزيدند بوفور سراغ داشتم . مع هذا بيكس بودم ، و كسي از من حمايت نميكرد ، و روانم در خود مي غلطيد ، منكه ،

سراپام صفا ؛ و ساده ؛ بودم ؛ طبعاً بايستي صبور و خويشتن دار باشم ، ولي استبدادي كه پدرم در راه من بكار برده بود ؛ اعتماد بنفس را از من سلب كرده ، و مرا فردي كم رو ، بي عرضه ، پرورش داده بود . به صدای خود ايمان نداشتم ، و آنرا لايق به نفوذ در بين مردم نميدانستم ، از خود نفرت داشتم ، خود را زشت مي ديدم ، و از نگاه خود شرمنده بودم .

« با وجوديكه ندای دروني ، به مردان هنرمند ، قوت قلب مي بخشد ، و در نبرد زندگي بآنها فرياد ميزند همانطور كه بمن فرياد ميزد :

« جرأت داشته باش اقدام بردار ! » و با وجوديكه در ايام اتزوا ، به نيروي دروني خود واقف شده بودم . و با اينكه ، طوفان اميد ، در من با مقايسه با آنچه را كه مردم اين زمانه ، شيفته آن شده اند ، و آنچه كه در فكر من پرواز ميكرد بالا ميگرفت ، و با اينحال ، مثل يك بچه ، از خودم شك داشتم . جاه طلبی تار و پودم را به تسلط خود در آورده و خود را مامور انجام كارهاي بزرگ مي دانستم ، و در وادی عدم سرگردان بودم ، طالب آميزش با مردم بوده ، ولي خود را بدون رفيق مي يافتم ، ناگزير بودم در اين دنيا ، راهی برای خود بگشاييم ، اما همانجا كه بودم ثابت مي ماندم ، و تشويش در من كمتر از حس انفعال نبود . در آنسالي كه پدرم مرا در گرداب بزرگ اجتماع پرتاب كرده بود ، با قابلي روشن ، و روحی پراز صفا ، بآن قدم گذاشتم و مانند جوانها ، عشقها را در دل مي پروراندم .

جوانهاي هم سن و سال خود را ميديدم كه لاف ميزدند ، و با سربلندي پيش مي رفتند ، صحبت آنها پوچ بود ، و بي آنكه لرزشی بآنها روي دهد در كنار زنها مي نشستند و من رفتار

آنها را در شمار گستاخی تلقی میکردم. مطالب رنده را نقل میکردند و نوک عصایشان را می‌جویدند، یاوه می‌گفتند، و زیباترین زنان را پالان کج می‌پنداشتند و ادعا میکردند که با آنها هم‌خوابگی دارند، گزافه‌گوئی را با آنها میرساندند که سرهای خود را بروی تمام بالشها قرار داده‌اند، حالتی بخود می‌گرفتند که این معنارا میداد، که آنها در موضوع عشق، خود را قهرمان می‌پنداشتند، باد به‌غیب می‌انداختند، و زنان با عصمت و تقوا را بایک اشاره چشم تسلیم خود میکردند، و قاحت را با آنها میرساندند که، بایک جمله آنها غنیف‌ترین زن در بغل آنها می‌خواهد! و بایک اشاره از طرف آنها بیایشان می‌افتد! و بایک نگاه جسورانه، به‌افسون آنها درمی‌آید!، از تو چیزی را پنهان نمیکنم، و این موضوع را بتو آشکار می‌سازم که، در روح و وجدان خود، کامیابی به قدرت، و شهرت ادبی را بمراتب آسانتر از راه یافتن به دل زن جوان، دیدار، و دلفریب، و اشراقی میدانستم. و باین سبب آشفته‌گیهای دل، و احساسات، و آئین خود را با قواعد اصولی اجتماع، ناموزون می‌دیدم. متهور بودم و این‌تهور، در روح من بود و در رفتار خود آثاری از آن مشاهده نمی‌کردم. بعدها باین نکته پی بردم که زنان مایل به تکدی نمی‌باشند، چه بسیار زنها را می‌دیدم که بدون نزدیک شدن با آنها، دورادور، دل‌باخته‌شان میشدم، و حاضر بودم قلم را برای هر گونه آزمایش، و دلم را برای پاره‌پاره گشتن و نیروی خود را، که از هیچ نوع قداکاری سر نمی‌پیچید، و بهر گونه شکنجه تن در میداد در اختیار آنان قرار دهم. این زنها به مردان احمق پیوسته بودند، و من این مردان را لایق در بانی خود نمیدانستم. گاه و بیگاه، به حرکت

می‌ماندم، ساکت میشدم و شیفته زن رؤیائی خود میشدم، که در يك مجلس رقص خود را جلوه‌گر می‌سازد، و در دامنه تخیلات من، با نوازشهای پی‌گیرش موجودیت مرا در کام خود فرو میبرد، آرزوهایم را در نقش يك نگاه جمع میکردم، و در نشئه عشق مرد جوانی که به استقبال فرییکاریها می‌دود، باو تقدیم میداشتم. لحظاتی پیش می‌آمد که بخاطر فقط يك شب حاضر میشدم جان خود را فدا سازم.

و در هر صورت، چون کسی را به خود علاقمند نمی‌یافتم تا به گوش او، راز دل را افشا کنم، و نگاهی را متوجه خود نمیدیدم تا بتوانم نگاهم را بآن بدوزم، قلبی برای من نمی‌طپید، تا بتوانم قلم را روی آن بگذارم، با اینجهت در عذابهای ناشی از سستی اراده غوطه‌ور بودم و بعلت فقدان جسارت و یا نبودن فرصت و یا از حیث بی‌تجربگی به خود خوری درآمده بودم. شاید ریشه ناامیدی‌ها در من از اینرو بود که نمی‌توانستم خود را آنطور که بودم به مردم بشناسانم، و رعشه‌هایی که بمن مستولی میشد ناشی از این بود که فکر میکردم مرا بیش از اندازه‌ای که لازم بود درک کرده‌اند. معذرا هر نگاه مودبی که بمن دوخته میشد طوفانی در دلم برپا میگشت. با توجه به يك نگاهیکه از راه محبت بمن خیره میشد و یا با شنیدن کلمات بظاهر مهرآمیز سریع‌الذهن بودم ولی هرگز نتوانستم در موقع لازم به صحبت درآیم و یاد دباره موضوع سکوت اختیار ورزم. احساسات را با گفتار مخلوط میکردم و گفتارم بی‌معنی جلوه میکرد و سکوت من جلوه‌ای ابلهانه داشت. تردید نداشتم که در این اجتماع ظاهر ساز، که در روشنائی‌ها زندگی میکند و افکارش را با بیانات موافقت‌آمیز وفق میدهد و یا کلماتی بکار میبرد که با سلیقه‌ها جور

در آید، من یکفرد نادان محسوب میشدم. از این گذشته من بلد نبودم که در سکوت حرف بزنم و یاد رحین صحبت کردن به سکوت در آیم و بالاخره در درونم آتشی وجود داشت که مرا می سوزانید و روح من شباهت داشت با آنچه که زنهای آرزومند آند، هیجانات در من تسلط کامل خود را اعمال میکرد و این موضوع نیز بشدت مورد علاقه زنهای است و با استعدادی که در خود سراغ داشتم که انسانهای احمق با داشتن این استعدادها بخود می بالند سبب شد تا زنهای بیرحمانه بمن خیانت کنند. به قهرمانان مجالس خصوصی ساده لوحانه شیفته بودم و به پیروزی آنها که بافتن آن پیروزیها مجالسی ترتیب میدادند بدون سوءظنی نسبت به ادعایشان باور میکردم. مسلماً خطا از من بود که انتظار يك عشق بی چون و چرا را داشتم، گناه از من بود که از يك زن سبکسر و جلف، تشنه تجملات، مست باده نخوت، توقع داشتم عشق بزرگ و نیرومند مرا که چون اقیانوس طوفانی در درون من تلاطم داشت در قلب خود جای دهد. اه! چطور ممکن است که انسان احساس کند که بدنی آمده تا عشق بورزد، زنی را خوشبخت نماید و با این احوال دسترسی به زن نداشته باشد و اقلاً يك دختر شجاع و نجیب و یا يك خانم مارکیز پیرا نتواند زیرمهمیز کشد! خورجین من پراز ثروتهای بیکران بود ولی يك دختر جوان را نمی یافتم تا با تبار کردن این گنجها علاقه خود را باو ثابت کنم! ناامیدی بطوری در من غلبه داشت که اغلب بفکر خودکشی میافزادم.

امیل فریاد زد

— تو عیش شبانه مارا با این گفتارها به اندوه مبدل کردی!

رافائل در پاسخ گفت

— اه! بگذار به قصه حیات بپردازم اگر دوستی تو با من

با اندازه ای نباشد که توبه نوحه سرائی من گوش فرادهی و چنانچه نخواهی نیم ساعتی را در اندوه من شرکت ورزی چه بهتر که بخوابی! ولی بعد از این بهیچوجه دلیل خود کشی مرا که در اندرونم میگرد، گردنکشی می نماید و مرا صدا میکند و منم باو سلام میکنم! از من جویا مشو.

وقتی که خواسته باشیم درباره اشخاص قضاوت کنیم اقلاً به افکار اسرار آمیز او دقت بکنار میبریم، به بدبختیهای او رسیدگی میکنیم به اضطرابهای او تعمق می نمائیم، ولی چنانچه قضاوت را به حوادث مادی مربوط کنیم مانند اینست که در فهرست تاریخ بشر حال احمقها مشغول شویم!

لحن تلخی که رافائل در بیانات خود بکار میبرد امیل را برقت در آورده بود و از این لحظه ببعد امیل نگاه مبہوتانه اش را به رافائل دوخته و سراپا گوش بود.

رافائل دنباله صحبت را گرفت و گفت

— اما اکنون که روشنائی به این وقایع می تابسد منظره جدیدی از آن نمایان میکند. اوضاعی را که در سابق نام بدبختی بآن داده بودم ممکن است که با دانستنیهای پرارزشی که بعداً کسب کردم بآن می بالم در آمیخته باشد. کنجکاوای فیلسوفانه کارهای مداوم و عشق به ادبیات که از ۷ سالگی تاروژی که داخل اجتماع شدم، افکارم را کاملاً بخود جلب کرده بود، آیا این نیرو را بمن نه بخشید که باسانی و اگر شما بحرف من باور کنید بتوانم در میدان وسیع شناسائی انسان ها بجلو گام بردارم؟

این نیرو که در من بارور گشته است تا بتوانم امورد دنیا را به مقایسه در آورم و به آن اندیشه کنم آیا در اثر بی اعتنا بودن به همه چیز، لگد کوب ساختن هوا و هوسها و توجه به ندای قلبی نیست؟

آیا تمرکز یافتن احساسات در من که بدنیاال خودیک اراده قوی تر از تمایلات نفسانی را در من بوجود آورده است برای این نیست که من تحت تأثیر خشم و غضب قرار نگرفتم تا روح خود را فرسوده نسازم و آنرا به پستی نکشانم ؟

و زنان مرا درك نمیکردند و خوب بخاطر دارم که در نگرستن به آنها باندیشه پایان عشقی که به نفرت می انجامد در می آمدم . حالاکه در این موضوع تعمق میکنم متوجه میشوم که ابراز آنهمه صمیمیت در نظر آنها ناپسند بوده است ! در اینصورت آیا زنها این استحقاق را ندارند که رفتار ما با آنها بر مبنای دورویی باشد ؟ منکه در عین حال هم مردهستم و هم بیجهام، جلف و متفکرم، بی اعتقاد و موهوم پرستم و مثل خود آنها اکثر اوقات روحیه زنها را در خود می یابم و آیا در اثر این تشابه روحی است که آنها به صراحت لایحه من جنبه وقاحت داده و صفای باطنم را که در افکار من نیز تظاهر میکند به مرزگی نسبت دهند ؟ بحث علمی برای زنها کسل کننده بود و ضعف زنانه در نظرشان عجز می آمد یقین دارم که این بدبختی شعر که اساس آن برای گریز پا بودن تخیلات آنها است و من نیز به همین حالت دچار شده بودم به قضاوت ناروا در آمده و مرا موجودی معرفی میکرد که قادر به درك عشق نمی باشم در ایده های خود پا برجا نمی مانم و نبوغ ندارم، هر گاه که خاموش می ماندم مرا احمق می گفتند و هر زمان که کوشش میکردم تا خود را در نظر آنها نیکو جلوه دهم آنها پا بر فرار میگذاشتند و از من وحشت داشتند و باین ترتیب بود که زنها داغ محکومیت را بر پیشانی من میزدند و من در میان اشک و غصه به حکمی که دنیا برای من صادر کرده بود گردن مینهادم، این شکنجه، میوه خود را به ثمر رسانید . قیام کردم تا از اجتماع اشتقام بگیرم

تصمیم گرفتم که سر آمد عقلا گردم تا، وقتی که داخل يك سالون میشوم اسم من از دهان خوانسالار برده شود و نگاه همه بمن خیره گردد و آنگاه دل های زنان دنیا را یکباره به تصاحب خود در آورم .

اساساً روزی که دست چپ و راست را از هم تشخیص دادم مانند آندره شنیه که به پیشانی کوفت و گفت : « در این جا چیزی وجود دارد ! » من هم به پیشانی خود کوفته و گفته اش را تکرار کردم . حس میکردم که افکار عالی در سر دارم و باید که این افکار را بر زبان جاری میساختم، اصولی برای خود داشتم که میخواستم آنرا شایع کنم، دانشی را در خود سراغ داشتم که مایل بودم باین و آن در میان گذارم . اه ! امیل عزیز با اینکه هنوز بیش از بیست و شش سال ندارم باین موضوع یقین دارم که ناشناس خواهم مرد و با اینحال به وصال زن رؤیائی خود نرسیدم چه بهتر که شمه ای از دیوانگیهایم را بتو شرح دهم . مگر ما همه دريك اشتباه بسر نمیبریم که تصور میکنیم تمایلات جنبه واقعیت بخود میگیرد ؟

آه ! هیچگاه راضی نشدم برای خودم دوست جوانی انتخاب کنم که نتواند در رؤیاهای خود تا جهای افتخار بسازد و پایگاههای رفیع بوجود آورد و یا اینکه با معشوقه های زیبا نرد عشق باز د . من اغلب امیر لشکر میشدم امپراطور بودم . روزگاری مبدل به بایرون میگشتم و بعد هیچ میشدم . پس از مدتی که بازیگوشی را در قله مرتفع انسانیت ادامه دادم ناگهان باین موضوع پی بردم که باید زحمت بکشم و از کوهها، مشکلات طاقت فرسا بالا روم . عزت نفس شدیدی در درونم میجوشید و ایمان راسخی را که به سرنوشت داشتم و شاید که این صفات در نفس انسان مشروط باینکه

چون يك كوسفند نباشيم كه پشم تن را با سانی تسليم خاרהای
تنبستان میکند و میگذرد روح خود را اسیر هواهای نفسانی نسازیم
آنوقت آدمی به نبوغ ارتقا مییابد بالاخره این افکار باعث نجات
من شد، تصمیم گرفتم که جامه افکار را بپوشانم و بخاطر معشوقه‌ای
که روزی بوصول آن خواهم رسید در انزوای خود بکار مشغول
گردم، برای من تمام زنها در يك زن خلاصه میشد و این زن در
تصورات من همان زنی بود که من باو نگاه میدوختم و چون در
نفس هر زن صفات يك ملکه را بقرینه درمی یافتم بهمین جهت بود که
میخواستم زنها همانند ملکه‌ها که به عاشق خود جرأت می بخشند
ندبه کنان، مظلومانه و منفعلانه بسمت من پیش بیایند. آه! اگر
زنی برای خاطر من به تضرع درمی آمد آنقدر حق شناسی در قلب
داشتم که تمام رایکجهت باو تقدیم کنم و بیش از آنچه که عاشق
اوباشم تا پایان عمر او را نوازش کنم.

و گذشت زمان سبب شد تا مشاهدات من به حقایق و حشنتاکی
منتج گردد. امیل عزیز گوئی برای آن بدنیا آمده بودم تا برای
ابد تك و تنها باشم، نمیدانم از چه رو است که زنان در وجود يك
هنرمند به جستجوی نواقص اخلاقی او برمی آیند. ولی در وجود
يك مرد احمق به محسّنات او توجه میکنند و برای چه زنها آنهمه
به صفات يك مرد احمق مهر و محبت میورزند و شاید که ابراز این
مهر و محبت بمردان احمق برای این باشد که احمق‌ها به تملق
مداوم زنها می پردازند و این تملق بنوبه خود يك نوع دلجوئی به
صفات زنانه قلمداد می شود. يك مرد عاقل به چاپلوسی زنان
نیپردازد و تمهید بکار نمیبرد تا باینوسیله به عیوب خود پرده
بکشد، هنر همراه با تب سوزانی است که زنان آماده قبول آن
نمی باشند و حسادت در اینراه بخرج نمیدهند.

و این انتظار را دارند که عاشق آنها وسیله‌ای برای سیراب کردن
نخوتشان فراهم سازد و باین ترتیب ملاحظه میکنیم که دلبسته
شدن يك زن به يك مرد، در باطن امر چیزی بجز دلبسته شدن
زن به خودش نیست، مگر يك مرد تهی دست، متکبر و بی استعداد
که در عین حال قدرت خلاقه را دارا باشد قادر به خفه کردن
غرور خود می باشد؟ گرد باد افکار اطراف چنین مردی را
میگیرد و جمیع متعلقات او را با معشوقه اش که ناچار از تبعیت
عاشق هنرمندی باشد در حلقه خود اسیر میکند.

زنی که از هر سو با چاپلوسی مواجه می شود آیا به عشق يك
مرد هنرمند تمکین میورزد؟ و آیا این زن در راه عشق به مرد
هنرمند دل از کف میدهد؟ عاشق هنرمند مجال ندارد که در
اطراف نیمکت معشوقه خود وقت را تلف کرده و نازها و کرشمه
های معشوقه را با هزاران به به و آفرین خریداری کند و این نازها
و کرشمه‌ها را در شمار احساسات ظریف معشوقه توصیف نماید.
در حقیقت حساسیت خاص زنان در این مورد به مردان متقلب و
بی احساس وسیله میدهد که از این نقطه ضعف زنها استفاده برند
و به وصال آنها برسند. هنرمند وقت زیادی ندارد که در این راه
مصرف کند و می توان انتظار داشت که دست از کار بکشد و برای
خود حقارت بخرد و یا اینکه به تاج مرصعی که بر سر دارد بیش
از بیش زینت بخشد؟

من حاضر بودم جانم را در يك وحله از دست بدهم و نمی خواستم
که این جان را در معرض حقارت های طولانی قرار دهم بالاخره
این مطلب بمن روشن نیست که يك دلال که مراجعات زن سودائی
مزاج و عشوه گری را انجام میدهد چگونه می تواند به رذالت
حرفه خود پی نبرد و این کار از عهده يك مرد هنرمند ساخته

نیست . مردی که مناعت طبع داشته و تهی دست باشد هرگز به عشق مجازی تن درنمیدهد و از مفهوم عشق فداکاریهای آنرا مطالبه خواهد کرد . جنس لطیف و کم ظرف، هرگز مطیع نبوده بلکه کلمه عشق در نظر او این مفهوم را دارد که بتواند پارچه های کشمیری را به اندام خود آزمایش کند و دولا بچه های مد روز را سفارش دهد تا لباس هایش را در آن بگذارد و این گونه زنان پر توقع بوده و عشق را دست آویزی میدانند تا بوالهوسی آمرانه آنها را اقناع کند زنی که با قلب يك مرد تزویج میکند و در گوشت و استخوان مرد جای میگیرد خودش را در بست به اختیار مرد دلخواه گذاشته و دنبال او میرود، برای اینگونه زنان، مرد دلخواهشان مفهوم حیات را برای آنها خواهد داشت و نیرو، اقتضای و سعادت مرد دلخواه را در آن خود میدانند.

برای مردان با عظمت، زن مشرق زمین، صمیمی ترین یار وفادار خواهد بود زیرا تمرکز فکری زنان مشرق زمین در نقطه ای ثابت می ماند تا به احتیاجات مرد خود آشنا شوند، در نظر آنها عدم توافق اخلاقی در امیال و وسایل آن، بزرگترین بدبختی است و من که خودم را يك نابغه قلمداد میکردم فریفته زنان جلف بودم .

افکار تازه ای بخلاف آنچه که قبلا با آن خو گرفته بودم در من قوت میگرفت و خویشتن را در صعود به آسمان بدون استعانت از نردبان، توانا می یافتم گنجینه هایی بی پایان برای خود داشتم . دانستیهای گسترش یافته ام بار سنگینی بود که به حافظه فشار می آورد و هنوز توفیق نیافته بودم تا آنها را به ترتیب در آورم و باین جهت تشبیهی برای خود نداشتم . هنگامیکه بخود آمدم و خود را بیکس' بدون دوست و در صحرائی وحشتناك که سنگفرش

بوده و در آن غوغا بر پا است، صحرائی که جان دارد احساس دارد، صحرائی که در همه چیز بر علیه شما تظاهر میکند و همه چیز آن باشما دشمن حتی بدتر است ! خودم را تنها می یافتم . تصمیم گرفتم و این تصمیم با اینکه خارج از حدود طبیعی نبود با اینحال جنون آمیز بود . نمیدانم در این تصمیم چه چیز غیر ممکن موجود بود که همان سبب جری شدن من گردید . مثل این بود که با خود قماربازم و در این بازی خودم را بجای پول در عرصه قمار نمایش دهم . گوش کن تا طرحی را که می خواستم عملی سازم برایت وصف کنم .

«ابتدا به يك هزار و صد فرانك پول و سرمایه موجود اندیشیدم و این پول را برای سه سال خود کافی میدانستم، و در عرض این مدت با خود عهد کردم تا عملی را انجام دهم که توجه عموم را بمن جلب کند و سبب شود تا به ثروت برسم یا اینکه نام من و رد زبانه ها گردد . وقتی که بوضع خود می اندیشیدم و به قراری که با خود گذاشته بودم درنگ میکردم که خوراك من نان و شیر است و مانند ریاضت کشان مصری در آنزوا و میان کتابها و افکار و در دنیائی که با پاریس غوغا خیز متفاوت و کار و سکوت در آن حکم فرما خواهد بود بسر خواهم برد از شادی بخود می لرزیدم و پیش خود فکر میکردم که در آنوضع خواهم توانست برای خود گوری بسازم، برای آنکه بار دیگر زندگی را با افتخار و سر بلندی از سر گیرم . حیاتم را در مهلکه گذاشته بودم تا به زندگی نایل شوم . پیش خود حساب میکردم که با صرف نظر کردن از خوراکی های لذیذ خواهم توانست با سیصد و شصت و پنج فرانك سراسر يك سال را طی کنم و این پول برای آدم فقیری چون من کافی بود . در حقیقت همین مبلغ ناچیز تا زمانیکه در آنزوی خود ادامه می دادم کفایت

معیشت مرا مینمود .

امیل فریاد زد

- غیر ممکن است !

رافائل بالحنی مغرورانه گفت :

- من سه سال تمام را در اینوضع بسر بردم . و ادامه داد

- اگر باورنداری بگذار حساب کنیم ! سه شاهی نان ،

دوشاهی شیر ، سه شاهی گوشت خوک برای زنده ماندن من کافی بود و انگهی این امساك سبب صفای ذهن در من میگشت .

خودت میدانی که من درباره روزه داری و تأثیر آن روی تخیلات ، نظریات کافی دارم روزانه با پرداخت سه شاهی برای خود مسکن تهیه کرده بودم سه شاهی نفت برای روشن نگاه داشتن اطاق کفایت میکرد . نظافت اطاق را خودم بمهده داشتم . پیراهن فلانل می پوشیدم تا بیش از دوشاهی برای شستن آن خرج نکنم ، با زغال چوب اطاقم را گرم میکردم و قیمت آن در محاسبه ایام سال بیش از دوشاهی در روز نمیشد . لباس ، کنش ، پیراهن را برای مدت سه سال فراهم کرده بودم و کاری در خارج نداشتم جز اینکه برای مراجعه به کتابخانه ها و پاره ای اجتماعات از البسه خود استفاده میکردم . جمع این مخارج بیش از هجده شاهی روزانه نبود و برای مخارجات پیش بینی نشده دوشاهی اضافه داشتم ، در عرض این سه سال که سرگرم بکار بودم هرگز بیاد ندارم که برای یکبار از پل وزارت عبور کرده باشم و هم چنین در طول این مدت برای مصرف آب پول ندادم . هر روز صبح به چشمه میدان سن میشل میرفتم و آب را از آنجا فراهم میکردم . اه ! فقرا با کبر توأم ساخته بودم . مردی که آینده درخشانی را برای خود پیش بینی میکند شبیه به يك بیگناه است که او را برای شکنجه دادن میبرند

و بهمانطور در زندگی فقیرانه اش پیش میرود و احساس خجلت نمیکند . پیش بینی بیماری را در نظر نگرفته بودم و از این حیث مثل آکیلنیا بودم که اگر روزی سر و کارم با بیمارستان میافتاد بدون وحشت باستقبال آن می رفتم و بهمین سبب در تمام این مدت يك لحظه به اینکه روزی سلامتی خود را از دست دهم فکر نکردم . يك آدم فقیر وقتی که بخواب میرود باید در فکر مردن باشد . سرم را از بیخ می تراشیدم تا لحظه ای که يك فرشته عشق و یا فرشته محبت اما این مطلب را در جای خودش ذکر خواهم کرد . دوست عزیز باین موضوع توجه کن . با اینکه معشوقه ای برای مؤانست نداشتم ولی در عوض با مجالست ، فکر عالی رؤیاها و يك خلاف حقیقت که ماهه آن را باور میکنیم روزگار میگذراندم امروز از خودم خنده ام میگیرد از این که خود را مقدس و بلند همت می دانستم و امروز من همان آدم نیستم . اجتماع ، دنیا و قواعدی که برای خود درست کرده ایم و خلق و خوئی را که بخود میگیریم همه را از نزدیک به نظاره در آوردم و این نتیجه را گرفتم که ایمان معصومانه و مشغله پی گیری که بآن پرداخته ام تاجه حد زاید بوده و مرا بمخاطره دچار کردند و آدم جاه طلب همت خود را وقف قناعت نخواهد ساخت

کسی که دنبال سعادت طی طریق میکند ، توشه راه اندکی ، موفقیت او را تأمین میکند ! خطای مردان بزرگ در این نکته است که برای کسب وجهه دست و لخرجی را به انبان سالیهای جوانی خود دراز می کنند و اشخاص معمولی ، همت را به گردآوری مال مصروف کرده و نیروی آنها و دانشی که از آنها فرار میکند و دسیسه بازها که از حیث کلمه فوق العاده برجسته ولی از لحاظ افکار تو خالی هستند میروند و می آیند و باعث حیرت احقما می شوند و در

آشیانه اعتماد ابلهان مسکن می گزینند . پاره ای به مطالعه و گروه دیگر براه خود ادامه می دهند . متواضع و برخی جسورند . انسان نابغه ، غرور را در خود می کشد و دسیسه باز را بالای سر خود نگاه میدارد زیرا او ناچار میباشد که حتماً به نقطه مطلوب خود برسد .

مردان نیرومند ، احتیاج مبرمی در اعتقاد به لیاقت و استعداد بی بند و بار دارند ، بهمانطور که یک مرد دانشمند هرگز توقع پاداش از جانب پناه بشر نداشته و نهال این امید را در دل نخواهد پروراند ، تصور نکن که من به منظور تفسیر نکات مشترك تقوا داد سخن میدهم و یا اینکه مناجات مذهبی را که تا بدو از طرف برگزیدگان ناشناخته سروده خواهد شد بر زبان میرانم بلکه از این سخنوری قصد دارم علل موفقیت اشخاص متوسط الحال را که گاه و بیگاه موفق گردیده اند با بیان منطقی ، بی اساس جلوه دهم .

« افسوس میخورم ! مطالعه چون مادر مهربانی است که نباید انتظار داشته باشیم که بیش از محبتی که به بچه های خود دارد علاقه نشان دهد .

خوب بیاد دارم که اغلب با شوق کنار پنجره می نشستم و هوای آزاد را بریه فرو می بردم و چشم اندازم الوان قهوه ای ، خاکستری ، و سرخ پشت بامها بود که باخزه زرد و سبز رنگ پوشیده شده بودند و ذر آنحال نان را درون شیر فرو می بردم و میخوردم . ابتدای امر این چشم انداز برای من یکنواخت بود ولی متدرجاً به زیباییهای خارق العاده پی میبردم . شبها از پنجره های نیمه بسته ، خطوطی روشن ، دنیای ظلمانی را میشکافت و گاهی از فانوس های کوچه نور پریده و زرد رنگ به بالامی تابید و در میان هوای مه آلود سایه پشت بامهایی را که دو سمت کوچه تنگ قرار داشت

به تجسم در میآورد و در اقیانوس ابهام آمیز و ساکن ، متعوج میباند و بالاخره گاهگاهی در این صحرای غمناک اشکالی نمودار میگردد و از لابلای گلهای باغچه های تراسهای اطراف ، چهره کج و معوج پیر زنی را که باغچه کلیسا را آب پاشی میکرد بنظر می آوردم و از چهار چوب پوشیده به تماشای دختر جوانی که تصور میکرد کسی او را نمی بیند و بارایش خود مشغول بود سر گرم میشدم ، و از اندام این دختر فقط بازوی سفید او را که خرمین موها را رو ببالا میگرفت و هم چنین قسمتی از پیشانی اش را میدیدم . به گیاهان موسمی که در ناودانها میروئید و چند روز بعد باوژش باد پراکنده میشد مینگریستم و از آن لذت میبردم . حالت خاص و اعجاب انگیز خزه هائی را که ریزش باران بآن طراوت می بخشید و سپس تابش نور خورشید شبیه به سایه مخمل قهوه ای رنگ میشد و پرتوهای دل فریب را نمایان میساخت مطالعه میکردم و بالاخره جریان شاعرانه و زود گذر روز ، هوای مه آلود غمناک ، اشته ناگهانی خورشید ، دودی که از بخاریها بالا میرفت و کلیه حوادث طبیعت شکفت که برای من تازگی نداشت سرگرمی لذت بخشی را برایم فراهم میساخت . به زندان خود علاقه مند بودم زیرا این زندان را بدخواه خود پذیرفته بودم . این جایگاه فقیرانه من که با بام های هم طراز خود مانند دشت وسیعی بود که مردم را در پرتگاه های خود جای میداد ، با روحیه واقفان جور بود .

زمانیکه عالم ملکوت را که تدبیرات علمی آن ما را بخود مشغول داشته است ، نا بهنگام ترك گوئیم و خود را بادیای مادی و برو به بینیم ، گرفتگی خاصی در خود احساس می کنیم و در خلال همین احوال است که علل بی علاقه کلیسا را به دنیا

درمی یابیم .

هنگامیکه مصمم گشتم تا آماده پذیرش زندگی جدید خود گردم ، به جستجو در نواحی خلوت پاریس برآمدم تا مسکن خود را انتخاب کنم و بهمین قصد بود که یکشب پس از عبور از میدان استراپاد (۱) کوچه کوردیه (۲) سمت خانه ام بر میگشتم ، در زاویه کوچه کلونی، دختر چهارده ساله ای که با همسالان خودش بازی میکرد نظر مرا جلب کرده بود . دخترک ، بازیگوش و شیطان بود یحیی که همسایه ها از حرکات او لذت میبردند . ماه سپتامبر هنوز تمام نشده بود و باین علت هوا ملایم و شب هنگام حرارت مطبوعی را نوید میداد . مقابل آستانه خانه ها زن ها مانند ساکنین ولایات و ایام عید دور هم نشسته و سرگرم اختلاط با هم بودند . ابتدا به چهره با نمک دخترک خیره شدم و اندام او را برای مدل نقاشی مناسب یافتم ، صحنه دلفریبی را در برابر خود می دیدم و به صفای خاطر مردم آن محل که در میان شهر پاریس بسیار عجیب بود فکر میکردم . کوچه پرت بود؟ مردم کمتر از آن عبور می کردند و هنگامیکه ژان ژاک روسورا که روزگاری در این مکان سکونت داشت بخاطر آوردن به هتل سن کاتین رسیده بودم . ظاهر مهمانخانه فلاکت بار بنظر میآمد و همین موضوع امیدی را در دل من بارور نمینمود که خواهم توانست با پرداخت پول کم مسکنی تهیه کنم و بدنبال این اندیشه بدرون رفتم .

و موقعی که به اطاق سقف کوتاه مهمانخانه داخل شدم ، و از مشاهده مشعلهای مسی که باشمعهای مومی زینت یافته بود و بطرز

۱- میدان اعدام

۲- کوچه ریسمان با فان

ماهرانه ای بالای هر کلید قرار داشت و نظافت عجیبی که در این سالن چشم میخورد و با سایر مهمانخانه ها در این بابت مغایرت داشت ، بحیرت درآمده بودم و آنرا مثل يك تا پلوی نمونه که بآن جلاداده باشند می یافتم . تخت خواب آبی رنگ آن ، اثاثیه و تابلوها ، مبلمان ، با نهایت دقت و سلیقه ترتیب یافته بودند ، صاحب مهمانخانه که زنی چهل ساله بود و خطوط چهره اش حکایت از رنجهای درونی او میکرد و نگاهش مانند این بود که ریزش اشکها آنرا تیره ساخته بود ، از جای برخاست و با استقبال من آمد ، با نهایت فروتنی میزان کرایه ای را که برای مسکن خود در نظر داشتم با او در میان گذاشتم ، و او بدون اینکه از مبلغ پیشنهادی ابرو درهم کشد ، دست پیش برد و کلیدی را از بین سایر کلیدها بیرون کشید و سپس مرا بدنبال خود به اطاقهای زیر شیروانی برد و در آنجا اطاقی را بمن نشان داد که چشم انداز آن به پشت بامها ، حیاط خانه های مجاور و پنجره هائیکه در جلوی آن دستک های چوبی نصب بود و لباس های زیر را به آن می آویختند ختم میشد . چیزی وحشت انگیزتر از این اطاق زیر شیروانی که از دیوارهای زرد رنگ و چرک آن بوی بدبختی استشمام میشد ندیده بودم ، و این اطاق ، دانشمندی را که قرار بود در آن عزلت گزیند بخود می طلبید . و از بین سفالهای مورب و مجزای سقف ، قبه آسمان دیده میشد . این اطاق گنجایش يك تخت خواب ، يك ميز ، چند صندوقی داشت و زیر گوشه باریک سقف ، محوطه ای برای جا دادن پیانوی خود داشتم . صاحب مهمانخانه آنقدرها ثروتمند نبود که بتواند این قفس را که لیاقت پلومب و نیز راداشت مفروش سازد و بهمین علت کسی آنرا کرایه نمیکرد . . . باینجهت پس از موافقت درباره کرایه اطاق با خانم مهمانخانه دار ، درنگ نکردم

وتاروز بعد با اناثیه شخصی که از فروش اموال مابدست مأمور حراج برای من باقی مانده بود این اطاق را آراستم و خود را در آن جادادم .

و مدت سه سال تمام در این گور هوایی بسر بردم و شب و روز را بدون انقطاع ، وقف کار کردم و در این مدت بهترین لذات را از مطالعه بدست می آوردم و مطالعه را راه حل سعادت زندگی می یافتم . آرامش و سکوتی که آنهمه برای يك دانشمند ضروری می باشد معلوم نیست با کدام نشئه عشق مربوط است . جستجوی افکار ، بررسی عقاید ، و تدبیرات علمی در محیط آرام با اندازه ای که هوش آدمی ظرفیت پذیرش دارد لذت فراوان از حد تصور را بما می بخشد و از نقطه نظر ادراکات بیرونی ، منبع آن بر ما نامعلوم مانده . از طرفی جای تردید نیست که ما ناچاریم با توسل مادی ، به رموز ادراکات برسیم . موافق که روح من در دریای روشنائیها به شناوری در می آمد و ندای وحشتناک و درهم و برهم الهامات را بگوش دل می شنیدم و در مغز پر آشوب خود دسته دسته هیاکل عریان را شناور می دیدم که منبع آن بر من نامعلوم بود همان لذت را می بردم که اشخاص نادان هنگام شنا درون دریاچه صاف و شفاف که اطراف آن را تخته سنگها و بیشه و گلها احاطه کرده باشند و تك و تنها در آن دریاچه غوطه بخورند می برند هنگامیکه قوای ممیزه انسان ، مانند طلوع آفتاب در صبحگاهان ، با يك اندیشه تازه ای مواجه شود و این اندیشه مثل نوزاد نموکند و بزرگ شود و جوانی لایق گردد . لذتی را بآدمی می بخشد که بالا تر از جمیع لذات دنیوی خواهد بود و چنانچه بهتر از این به توجیه پردازیم لذتی ربانی بما خواهد داد . مطالعه و توجه به آنچه که در اطراف ما موجود است حالت

شعبده آنها را ظاهر می سازد .

و عزیز ساده ای که اغلب روی آن چیز می نوشتیم ، با پوست قهوه ای رنگ گوسفند دباغی شده ای که روی آنرا پوشانیده بود پیانو . بستر خواب ، صندلی دسته دار ، و کاغذهای الوان و عجیب و اناثیه من تغییر شکل داده و دوستان متواضعی برایم بودند و یار و یاور برای آینده ام می شدند . با آنها می نگرستم و روح خود را با آنها مرتبط می ساختم ! چیزی را که از حیران تقاع افتاده بود و رانداز میکردم و در آن کمال تازه ای را می دیدم و آنرا دلیل بارزی برای اسلوب خود و یا کلماتی را که در تصور خودم قابل می دانستم ، تا با آن بتوانم افکار غیر قابل تفسیر خود را بیان کنم ، آنقدر نظاره پاشیائی که در اطراف من بود میکردم تا در هر کدام قیافه خاص و کیفیت خاص آنرا در می یافتم . غالب اوقات با من حرف میزدند و هنگامیکه غروب آفتاب از پشت بام و پنجره باریک اطاق پر توشتاب زده اش را بداخل می تابانید . اشیاء رنگ می یافتند و بی رنگ می شدند می درخشیدند و بعد تیره می شدند و اینگونه مرا در اثر نتایج تازه ای که بحصول آن توفیق یافته بودم غافلگیر میکردند و در شادی من شرکت مینمودند این وقایع بی اهمیت که در گوشه گیری بآدمی مواجه می شود و در تکاپوی مادی ، مورد اعتنا نیست ، يك نوع تسلی خاطر برای زندانیهاست . من نیز اسیر يك عقیده بودم و در پیروی از يك طریقه ، خود را زندانی ساخته بودم و تنها ملجاء برای من دورنمای حیات پرافتخار بود ! هر بار که در مشکلی خود را مغلوب می یافتم ، دستهای نرم و ملیح زنی با چشمهای زیبا و اندام رعنا و ثروت گزاف که قرار بود روزگاری دست نوازش به مویم بکشد و با محبت بگوید :

«فرشته معصوم ، تورنج بسیار دیده ای !»

و دو تالیف بزرگ را شروع کرده بودم. تألیف اولی يك موضوع کم‌دی بود که روی آن حساب میکردم، و قرار بود که در آینده نزدیک شهرت مرا ورد زبانها سازد، ثروتی بمن نصیب گرداند و راه را برای ورود من به دنیائی که قصد داشتم بعنوان يك انسان نابغه در آن قدم بگذارم باز کند. شماها در این شاهکار به وضع احمقانه جوانی که دبیرستان را تازه تمام کرده، پی می‌برید، شوخیهای شما باعث شد تا بال‌های پر از ثمرات تخیلات قطع شود و پس از آن پیداری بخود نه بیند. توتنها کسی هستی امیل عزیز که به زخم عمیقی که سایرین در قلبم بوجود آوردند آرامش بخشیدی! و مبنای اراده را که تألیف کردم تو آنرا ستودی و من برای این شاهکار طولانی دست بغرا گرفتن زبانهای مشرق زمین زدم، و علم تشریح و فیزیولوژی را آموختم و در این راه قسمت اعظم اوقاتم را مصروف کردم.

و اگر ادعای غلط نکنم این شاهکار مکمل کارهای مسمر^۱ و لاوتر^۲، گال^۳ و بیشات^۴ خواهد بود و راه تازه‌ای به دانش بشری خواهد گشود.

در آنجا است که زندگی شیرین من متوقف شده و فداکاریهای روزمره ام و این مشغله‌ای که مانند کرم ابریشم درون تارهای خود مرا از نظر دنیای مادی مجهول نگه داشته، و شاید تنها پاداشی که بآن داده میشود، نفس کشیدن بی‌اجر و مزد باشد. از روزی که خودم را شناختم تا روزی که (تئوری اراده) را تمام کردم زمان

۱- Mesmer پزشک آلمانی ۱۷۳۳-۱۸۱۵

۲- Lavater فیلسوف و شاعر سوئیسی

۳- Gall پزشک آلمانی

۴- Bichat پزشک کالبد شناس فرانسوی

را در بینش، دانستن، نوشتن، و خواندن گذراندم و در اینکار وقفه‌ای قائل نشدم و در اینصورت برای من زندگی مانند جرمه‌ای بود که در اثر اهمال کاری به شاگرد مدرسه می‌دهند.

و من فریفته شهوات تن پروری مشرق زمینی بودم و به تخیلات خود عشق می‌ورزیدم. شهوت پرست بودم، و با اینحال سرم را با کار گرم میکردم و با این ترتیب از لذائذی که در زندگی پاریس وجود داشت پرهیز میکردم.

و با اینکه شکم پرستی در من وجود داشت، قناعت پیشه کرده بودم طالب عشق‌ها و پیوستگیهای آن بودم، به سیاحت و دریا نوردی عشق داشتم، مشتاق سیاحت کشورهای بسیار و حتی مثل بچه‌ها که از سطح آب به سنگریزه‌های آن خیره شده و لذت می‌برند، همانحال را داشتم و با اینوصف در جای خود نشسته و قلم را بدست گرفتم، علاقه به مباحثه‌ها در سکوت بگوش دادن بیانات استادان در جلسات عمومی کتابخانه‌ها و یا موزیوم^۱ می‌گذراندم. مثل يك مؤمنی که در سنت بنو آ^۲ بگذراند، من نیز روی بستر منزوی خود بسر می‌بردم در کلیه مراحل تنها خیال بیهوده‌ای که در خود داشتم وجود زن بود. خیال بیهوده‌ای که مرا نوازش میداد و همیشه از من فرار میکرد، و بالاخره سراپای زندگی برای من تناقضات کشنده و فریبهای دائم بود. و با وجود این شما چطور می‌توانید روی مردم قضاوت کنید!

و اغلب اوقات تمایلات طبیعی در من مثل آتشی که مدت‌ها پنهان باشد و ناگهان ظاهر شود بیدار میگشت. من که در برابر تمام زنانی که آرزوی تصاحب آنها را در دل می‌پروراندم بی‌وه مانده و

۱- مؤسسه تاریخ طبیعی فرانسه

۲- Saint - Benoit

از همه آنها محروم بودم، و در اطاق زیر شیروانی که نصیب هنرمندان است سکونت داشتم، تخیلات قریب‌نده و یا دست آویزهای پوچ، گروه گروه معشوقه‌هایم را در اطراف خود جای میدادم و تمام این معشوقه‌ها دل‌با بودند!

درون کالسکه مجللی که بالشهای نرم داشت می‌لمیدم و سراسر پاریس را چهارنعل طی میکردم! سراپایم بازشتیها آغشته شده بود و تا گلو در فسق و فجور فرو رفته بودم. همه چیز را خواستار بودم و همه چیز را در دسترس خود داشتم، و بالاخره مانند سنت آنتوان که بوسه درآمده بود من نیز نخورده مست بودم. خوشبختی که داشتم همان خواب بود که با آمدن آن تمام اشباح آزار دهنده از من دور میشدند و روز بعد دانش، لبخند زنان بسراغ من می‌آمد و من با وفادار بودم، فکر میکنم زمانی که به تقوا شهرت یافته‌اند، بدون شك مواجه با این طوفان جنون آمیز می‌شوند و مثل خودما دچار همان تمایلات و شهوات می‌گردند، همانطور که اینگونه حالات در درون ماسر بلند میکنند و مادر برابر آن عاجز مانده‌ایم. اینگونه رویاها بدون لطف نمی‌باشند. آیا بین این حال و حالتی که در يك شب طولانی زمستانی، از کنار بخاری به انسان دست میدهد، و توسن خیال ما را به سفر چین و ماچین می‌کشانند، شباهتی وجود ندارد؟

اولین ماه ریاضت بهمانگونه که برایت توصیف کردم بزندگی فقیرانه و منزوی خود ادامه دادم. هر روز صبح بدون جلب توجه مردم برای خرید ما بحتاج روزانه‌ام میرفتم. اطاقم را

۲- Saint - Antonio راهب مصری که در بیابانهای

وسوسه شیطانی درآمده بود

تمیز میکردم و ارباب خودم و نوکر خودم، و چون دیوژن بطرز حیرت‌آوری بخود می‌بالیدم. ولی چندی بعد که صاحب مهمانخانه و دختر او در رفتار و عادات من کاوش کردند به بدبختی من پی بردند.

بنظرم اینطور می‌آمد که درك بدبختی من از ناصیه آنها باین علت بود که، آنها خودشان در نهایت بدبختی بسر میبردند و این تشابه سبب گشت تابین من و آنها رشته مستحکمی برقرار شود. پولین موجود دلفریب و پاکدلی که محبت اسرار آمیز او مرا با آنجا کشانده بود، خدمات بسیاری برایم انجام میداد که امتناع از آن برای من غیر ممکن بود، بدبخت‌ها در حقیقت با یکدیگر برادرند و همه بیک زبان حرف می‌زنند، علوطبع داشته، علوطبع کسانی که هیچ چیز ندارند ولی پر از احساسات بوده و وجود خود و وقت خود را نثار مردم میکنند

«کار بجائی رسیده بود که پولین بدون اینکه خود متوجه باشد، وضع اطاقم را در اختیار خود گرفت و بخدمت من درآمده بود، و مادرش بهیچوجه در این راه ممانعتی بخرج نمیداد. واقعیه که مادر پولین جامعه زیر بنم را وصله میکرد و من در آن اثنا سرمیرسیدم، و از اینکه من ناظر رفتار دلسوزانه او نسبت به خود بودم چهره‌اش گلگون میگشت

منکه علی‌رغم خود تحت حمایت آنها درآمده بودم خدماتی را که نسبت بمن انجام میدادند باطیب خاطر قبول میکردم. درك این محبت عجیب، هنگامی میسر می‌شود که به نوع علاقه‌مندی به کار و تشنج افکار و تنفر غریزی يك انسان غوطه‌ور در

۱- دیوژن، فیلسوف یونانی که معتقد به زندگی ساده طبیعت بود.

تخیلات، نسبت به جزئیات امور مادی از خود نشان می دهد آشنا شویم. زمانیکه هفت یا هشت ساعت بادهان بسته بخود فرو میرفت و پولین با گامهای آرام پیش می آمد و غذای مختصر مرا در برابرم میگرفت. آیا ممکن بود مقاومت نمایم؟ آنگاه بالطف زنانه و صداقت کودکانه اش لبخندی بر لب ظاهر می ساخت و اشاره ای بمن میکرد، اونمی خواست که من از ورود او آگاه شوم، پولین مشا به آریل بود^(۱) که مانند یک پری به اطاق من خزیده بود تا نیاز مندیهای مرا دریابد.

در یکی از شبها بود که پولین با حالت شغف انگیزی به شرح ماجرای زندگی خود پرداخت، پدرش فرمانده دسته نارنجک انداز سوار گارد امپراطوری بود، و در جنگ روسیه در برزنیا^(۲) بدست قزاقها اسیر شد و هنگامیکه ناپولئون باب مراود را با روسها گشود و روسها بدنبال پدر پولین در سیری به جستجو پرداختند و او را نیافتند و در بازجویی از اسرا معلوم شد که، پدر پولین به هندوستان فرار کرده است و از آن بعد مادام گودین میزبان من از حال و روز شوهر خود بی خبر ماند، سالهای مصیبت بار ۱۸۱۴ و ۱۸۱۵ فرا رسیده بود و مادام گودین که تنگدست و یارو پاوری برای خود نداشت برای خاطر تأمین معاش دختر خود در صدد برآمد تا مهمانخانه ای دایر کند ولی همواره در این امید بسر میبرد که روزی به دیدار شوهرش موفق گردد. بزرگترین غصه مادام گودین از این بود که پولین بدون تعلیم و تربیت بزرگ میشد. پولین دختر او که دختر خوانده شاهزده خانم بورگس^(۳) بشمار میرفت و هرگز در وعده هائی

(۱) - Ariel یکی از اشخاص نمایشنامه شکسپیر

(۲) Bérézina رودی است در روسیه که هنگام شکست

ارتش فرانسه در آنجا تلفات بسیاری متحمل شد

(۳) Borghese عنوان پولین بنا پارت خواهر کوچک ناپلئون

شاهزاده حامی او برای آینده مشمشع او داده بود، دروغ وجود نداشت. هنگامیکه مادام گودین رنج کشنده اش را بمن فاش ساخت و بالحنی دلخراش گفت:

«حاضر من آنچه دارائی دارم با لقب نامه ای که گودین را بارون امپراطوری ساخت با اضافه حقوقی که درویشنو بما تعلق میگیرد، بطور در بست از کف بدهم و در عوض پولین را در سنت دنی^(۱) تحت تعلیم و تربیت به بینم! با استماع گفتار مادام گودین بدون اختیار از جای جستم. برای جبران زحماتی که این دوزن در راه من متحمل میشدند بفکر درآمدم تا خودم را برای تعلیم پولین آماده سازم. صفائی که این دوزن در قبول پیشنهاد من نشان دادند با صداقتی که در بیان آنها بود مساوی بود.

و باینقرار ساعاتی برای تفریح من مهیا میشد. دخترک استعداد فراوانی از خود نشان میداد و در فرا گرفتن دروس بقدری فعالیت بکار میبرد که بزودی دریاقتم که پیشرفت سریع او در تعلیم موسیقی از حد تصور من خارج است، پولین عادت کرده بود که در حضور من افکارش را بی پرده بگوید و هزاران لطائف را که در قلب او چون غنچه گل که در نور آفتاب باملاحت باز شود، آشکار می ساخت و با طیب خاطر همراه باشادی و در حالیکه چشمهای سیاه و مخملی را بمن میدوخت و متبسم بود، به سخنان من گوش میداد. با صدای شیرین و دلنواز به تکرار دروس خود می پرداخت، و مواقعی که از پیشرفت او در درسهای رضایت خود را باو اعلام میکردم، عکس العمل شادبانه و کودکانه او در برابرم جلوه میکرد، مادر پولین هر روز بیش از روز پیش نسبت به وضع او نگران بود و برای محافظت دختر جوان خود از هر گونه مخاطره که بدنبال

۱ - Saint-Denis - آموزشگاه تربیتی دختران افسران.

بلوغ دوشیزه‌ای که در دل بوعده های کودکانه خود وفادار بود، وقتی با وضع جدید او مواجه شد و پولین را روزها سرگرم به قرا گرفتن موسیقی میدید بوجد در میآمد. پیاپی در شمار تنها اثاثیه‌ای بود که بدر پولین میخورد، و باین جهت در غیاب من با طاقم میرفت و بیدریغ با آن تمرین میکرد.

«موقعیکه بخانه بر میگشتم پولین را در اطاق خود می‌دیدم با آرایش فوق‌العاده ساده. ولی با کوچکترین حرکتی که به اندام خود میداد بدن نرم و جذاب او از زیر پارچه ضخیم نمایان می‌شد و مانند زن قهرمان داستان پوست‌خر^(۱)، اوپاهای ظریف را درون کفشهای زمخت نمایان می‌ساخت.

اما این گنجینه‌های زیبایی و آنهمه وجاهت خبره‌کننده مثل این بود که ازدست من بدر رفته باشد، و من بخود فرمان میدادم که پولین را خواهر خود بدانم، و هر موقع که باندیشه در می‌آمدم و تصور اینکه من عملی را انجام دهم که نتیجه‌اش فریب مادر پولین باشد، بوحشت در می‌آمدم. من دختر دل‌رارا چون يك تابلوی نقاشی می‌پرستیدم و این تابلو را مثالی از تصویر يك معشوقه‌ای که مدت‌ها پیش دارفانی را وداع گفته باشد بحساب می‌آوردم، و با این ترتیب، پولین فرزند من بود. پیکری بسود چون پیکری که پیگمالیون^(۲) تراشیده بود. می‌خواستیم دوشیزه باکره‌ای را که زنده و آب‌رنگه داشت، حساس و ناطق بود مبدل به پیکری مرمرین نمایم. رفتار من با او در همه حال جدی بود و هر قدر که تظاهر به استبداد میکردم او بهمان اندازه ملایم و مطیع میشد.

۱- Perrault عنوان يك قصه معروف اثر پرو

Pygmalion مجسمه ساز افسانه‌ای یونان که عاشق

مجسمه‌ای شد که خود پیکر داده بود.

«خویشتن داری و تسلط به نفس که زائیده افکار نجیب بود در وجود موثر افتاد و بمن نیرو می‌بخشید و با اینحال دلایل قانونی دادستان از نظرم دور نمی‌ماند. نمیدانم بچه علت است که ثروت بدون امانت صحیح و موجه قلمداد میشود و اینطور فکر میکنم که گول زدن يك زن یا ورشکست شدن هر دو يك نتیجه‌ها در بردارد. عاشق شدن بيك دختر جوان یا اینکه يك دختر جوان را عاشق خود کردن، هر دو حال در حقیقت يك قرار داد واقعی را تشکیل میدهد که در شرایط این قرار داد حسن - تفاهم خواهد بود. ماحق داریم زن خود فروغ را ترك گوئیم ولی درباره دختر جوانی که بدنش را باختیار مامی‌گذارد چنین حقی برای ما وجود ندارد. زیرا دختر جوان به عظمت فداکاری خود آشنا نمی‌باشد و باینقرار وظیفه من این بود که با پولین عروسی کنم و چنانچه این امر وقوع می‌یافت مانند این میشد که کار خطی انجام داده باشم. مگر جز این بود که روح با صفا و بکری را تسلیم به بدبختی‌های موحش سازم؟ فقر و فاقه‌ای که بآن دچار بودم - فرورانه به صحبت در می‌آمد و بادست آهنین خود بین من و این موجود لطیف فاصله ایجاد میکرد. از طرفی ناچارم اقرار به خجالت خود کرده و اعتراف کنم که در زندگی فلاکت‌بار نباید بفکر عشق درآمد. ممکن است که این فساد در اثر يك بیماری انسانی که ما آنرا تمدن نامی‌گذارده‌ایم در من پیدا شده باشد. هر زنی که با اندك گل ولای آغشته شده و دروجاهت مانند هلن^(۱) زیبا گالاته^(۲) همراست باشد در من قدرت نفوذ نخواهد داشت.

(۱) - شاهزاده خانم یونانی که در وجاهت ضرب‌المثل

بود.

(۲) - یکی از رب‌النوع‌های دریا و جنگل

آه ! زنده باد عشقی که درون حریر، روی شال کشمیری و محصور با عجایب تجملات باشد، و این همه جلال به عشق آرایش بخشد، زیرا عشق بنوبه خود در شمار تجملات است، علاقه خاصی دارم که در لحظاتی که تمنیات من جامه عمل می پوشند با آرایش کامل بتوانم گلهای زیبا را پرپر کنم و دست ویران کننده ام را درون ستون کمند گیسوان عطراگین فرو برم. و چشمهای سوزنده از پس يك نقاب طور نگاه، نافذ خود را چون شعله ای که دود را درون لوله توپ می شکافد بمن دوخته و از من دل بر باید. عشق من در طلب نردبان ابریشمی است که در سکوت يك شب زمستانی از آن بالا رود. کدام لذت بالاتر از این که در اطاق روشن و پراز عطری که درود یوارش با پارچه ابریشم گلداز پوشیده باشد. با اندام پوشیده از برف داخل شوم و در آنجا زنی را به بینم که او نیز باتکانی که با اندام خود میدهد بر فها را از شانه های خود می زداید در حقیقت به این پارچه های نازک شهوت انگیز که درون آن قالب زیبایی چون فرشته ای که در میان ابرجای داشته باشد و از لابلای حریرهای شهوت انگیز بیرون می آید، جز برف نامی می توان نهاد؟ از این موضوع که صرف نظر کنیم برای من يك سعادت بیمناک، يك اطمینان گستاخانه لازم است. و بالاخره من نیاز دارم تا بار دیگر زنی اسرار آمیز را که همراه باشکوه و جلال و اطرافش جمعی حلقه زده باشند و ضمناً پشت به تقوا و فضیلت نکرده باشد و از هر سو با و احترام نثار شود، سرپایش با حریر پوشیده باشد برق دانه های الماس از اندام او بدرخشد و در حالیکه به قلمرو خود آمرانه فرمان میدهد و آنقدر بلند مرتبه و فرمانروا باشد که احدی جرأت ابراز آرزوها را با او نکند به بینم، این زن اسرار آمیز در حالیکه مریدانش اطراف او را گرفته اند نگاه

مخفیانهای بمن پرتاب کند و این نگاه عاری از هر گونه خنده باشد، نگاهی که دنیا و مردم دنیا را به قربانگاه بکشانند!

«البته در اینک به چند گز تور ابریشمی به مخملها، پارچه های لطیف، به بزرگهای دلفریب، به شمعه، به يك ذالسه که به يك لقب، به تاجهای مرصع، به شجره نامه ها که بدست شیشه برها زینت یافته و با بوسيله زر گرها تزیین شده اند و بالاخره به آنچه که در واقعیت اصلی يك زن در شمار بدل نماها است عشق ورزیده، به خود خنده زده و بخوبی بشتن را مضحکه کرده، خود را دعوت به عقل کرده ام ولی تمام این تمهیدات بیفایده شد.

يك زن اشرافی بالبخند ظریف خود و وقاری که در رفتار دارد، احترامی که برای خود قائل است دلم را مالا مال از وجد میسازد و هنگامیکه این زن با ایجاد فاصله ای خودش را از مردم دور نگاه میدارد به کبری که در من یافت می شود مدیحه سرائی کرده و همین کبر است که نیمی از عشق محسوب میشود. هنگامیکه معشوقه سعادت بخش من در هر رهگذر تخم آرزوها را میکارد بالاترین لذتها را بمن عنایت میکند و چنانچه معشوقه من کار هائیکه سایر زنان بآن می پردازند انجام ندهد. و مثل آنها راه نرود. مانند آنها زندگی نکند، جامه ای که می پوشد نظیر آنرا زنهای دیگر نتوانند بپوشند، عطر مخصوصی را بخود بزنند که زنهای نتوانند از آن عطر استفاده برند، آنوقت این معشوقه بیش از پیش در دلم جای خواهد داشت و هر قدر که از این دنیای خاکی بالاتر رود حتی از آنچه که در نفس عشق نیاز بدنای خاکی باشد لطف بیشتری را در برابر دیدگانم خواهد داشت.

خوشبختی برای من، اینست که از بیست سال قبل باین طرف در فرانسه ملکه وجود ندارد. اگر در حال حاضر فرانسه

دارای ملکه میشد من به ملکه عاشق میشدم!

«برای اینکه يك زن، طنازی يك شاهزاده خانم را دارا باشد ناگزیر خواهد بود که ثروتمند باشد و برابر هوس افسانه‌ای من پولین چه ارزشی را داشت؟ آیا پولین می‌توانست شبهائی را بمن نثار کند که باعث فقای من شده و قوای ممیزه انسانی را بیازی گیرد؟ اه: هرگز در راه دختران فقیر که خود را بما تسلیم میکنند جان نمیدهیم! این احساسات و تخیلات شاعرانه راه‌گز نتوانستم نابود سازم. من برای عشق غیر ممکن بدنیا آمده بودم و تصادف چنین خواسته بود که آنچه دلم میخواست انجام نپذیرد و بنحو دیگری زندگی کنم. پاهای ظریف پولین را بارها با اطلس می‌پوشاندم به اندام دلفریب او که چون سروی قامت کشیده بود جامه نازک استوار میکردم بروی سینه او پارچه نازکی میافکندم و قالی مهمانخانه‌اش را زیر پای او فرسوده ساخته و او را به کالسکه مجللی راغنمائی میکردم چنانچه پولین باین کیفیت در میآمد آنوقت می‌توانستم خود را به پرستش او وادارم. به پولین غروری می‌بخشیدم که او واجد آن نبود. او را از هر گونه تقوا عریان می‌کردم، ضمیر پاک را از او دور میساختم طبع دلکش او را بر طرف مینمودم لبخند معصومانه‌اش را محو میکردم تا بتوانم او را درون گرداب مهیب فساد که ما بآن دچار شده ایم فروبرم و قلب او را نسخیر ناپذیر سازم. برای اینکه باجنایات خود او را تزیین کنم، او را عروسك بوالهوسی سالن‌های خود نمایم، زنی نازك دل که اول صبح بخوابد برای اینکه شب هنگام باطلوع نور شمعها دوباره جان یابد. پولین سراپا احساس بود ساده دل بود و من میخواستم که پولین سخت دل باشد و تودار. و در آخرین روزهای دیوانگی‌ام، خاطرات همانطور که

برای ما صحنه‌های کودکی را نقاشی میکند. پولین را بمن نمایان ساخته بود. بیش از یکبار من برقت قلب در آمدم و در افکار لذت بخش غوطه‌ور شده بودم: چه از این حیث که این دختر دل‌ریا در کنار میز من می‌نشست و در حالیکه چیزی را امیدوخت ساکت و آرام بود و از پنجره كوچك اطاق روشنائی روز پرتو نقره‌ای رنگ را به گیسوی سیاه و زیبای او می‌تابید و چه از این جهت که صدای خنده شاد و یاصدای خوش‌آهنگ او را که کوشش فراوان بکار میبرد تا تصنیفی را که زیر لب میخواند ترکیب دهم می‌شنیدم، اغلب در مواقع تمرین موسیقی، پولین من به شوق در آمده و در آنحال سیمایش شبیه به پرده‌ای میشد که کارلو دولچی با ترسیم آن خواسته بود تجسم ایثالیارادر نظر هاجلوه دهد، خاطره آشوبگر من این دختر جوان را از آنسوی طغیان وجودم مانند يك ندامت، مثل يك تصویر تقوا، بسمت من پرتاب مینمود!

بهتر است که دختر جوان را به سرنوشنی که دارد واگذاریم! هر قدر که پولین بدبخت بوده باشد، باز سعادتمند بود که با تلاشی که در این راه بخرج دادم اقلاً موفق شدم تا او را از برخورد يك طوفان خانمان برانداز برکنار سازم.

«تا این زمستان اخیر روزگار من بوضعی که کوشش کردم تجسم ضعیف آنرا برای تو ظاهر کنم در آرامش و دانش طلبی سپری شد و در اولین روزهای ماه دسامبر ۱۸۴۹ به راستیناك برخوردیم و او علی‌رغم وضع فلاکتی ارلیاسم بازویش را بمن تکیه داد و با علاقه‌ای برادرانه به استفسار حالم برآمد، تحت تاثیر رفتار او قرار گرفتم و بطور مختصر شرح زندگسی و امیدهای خود را باو بیان کردم. راستیناك بخنده در آمده بود و مرا ناپه‌احق خواند

لهجه گاسکونی^۱ اوهمراء با تجربه ای که از امور دنیا داشت و قدرتی که او در کارها به روز میداد و بهم رفته مرا تحت تاثیر قرار داده بود.

راستینا که به من اعلام خطر کرد که در آینده نزدیک مانند یک احمق در بیمارستان جان خواهم داد و مرا با اشخاص بی اهمیت که دنیا از حال آنها بی خبر می ماند در یک طراز قرار میداد، در تشییع جنازه من حاضر میشد و مراد گودالی که مخصوص اجساد فقرا است پرتاب میکرد. درباره شارلاتانها با هم صحبت کردیم و با قریحه دوست داشتنی که در هر حال با خود دارد و او را آنهمه جذاب نشان میدهد بگفتگو پرداخت و تمام مردان نابغه را در گروه شارلاتانها محسوب کرد و با خطراتی که نقیصه در قوه ممیزه ام وجود دارد و اگر به انزوای خود ادامه بدهم و در کوچه دور دیده، تک و تنها زندگی کنم، وسایل مرگ خود را فراهم ساختم. بگفته او باستی که من در میان مردم ظاهر شوم، مردم را وادار سازم تا اسم مرا بر زبان نشان جاری کنند و حقارتی را که بخود داده ام و بر خلاف وضع مردی است که بزرگمنش باشد از خود دور سازم.

«راستینا که در حالیکه فریاد بر میکشید گفت: اشخاص احمق نام این حرفه را دسیسه بازی گذاشته اند و کسانی که پای بند اصول اخلاقی هستند بآن نام زندگی منحرف داده اند. حالا میخواهی قضاوت مرا کنار بگذاری و به نتایج آن بپردازیم. تو کار میکنی؟ بسیار خوب: با این کیفیت تو هرگز بجائی نخواهی رسید. من که بدر هر کار میخورم و هیچ کاری از من ساخته نیست مثل یک خرچنگ دریائی تنبل؟ بسیار خوب. من موفق خواهم شد. خودم

gascogne - ایالتی در جنوب فرانسه که مردم آن

لجه خاصی را دارا می باشند

را بهمه جا می کشانم به خودم فشار می دهم آنوقت مردم بمن جای میدهند. لاف میزنم یاور میکنند: مقروض میشوم قرض مرا می پردازند: عزیزم اسراف! یک سیستم سیاسی است. مردی که زندگی را با خوردن سرمایه اش بگذراند معمولاً یک معامله صرافیه را بکار میبرد.

زیرا چنین مردی سرمایه اش را بین رفقا، برای خوشبختی در راه جلب توجه مردم، برای آشناسدن، بکار میاندازد، مگر یک تاجر یک میلیون ثروت را به مخاطره نمیاندازد؟ بیست سال تمام بیخوابی میکشد، مشروب نمی خورد، از لذتها صرف نظر میکند، سرمایه سنگین خود را در جریان می گذارد. آنرا در سراسر اروپا چهار نعل میدواند، سپس به دنبال یک ورشکستگی خودش را تسلیم به شیطانی که بشر اختراع کرده است می کند، سپس یک تصفیه ای که من ناظر آن بوده ام پیش می آید و بیشتر اوقات دنبال این تصفیه که به فقر او منجر می شود، نام او محو می گردد، دوستان از کنار او دور می شوند. آدم اسراف کار زندگی را بخوشی می گذراند اسبهاش را میدواند، چنانچه یک تصادف باعث نابودی سرمایه اش شود، این شانس را خواهد داشت که امین مالیه دولت بشود، با خانواده اعیان وصلت کند، روابط خصوصی بایک وزیر برقرار کند، بایک سفیر مربوط باشد و باین قرار، او همیشه پولدار خواهد بود، دوستان او برایش باقی خواهند ماند و شهرتش محفوظ خواهد بود. او به بیج و مهره روزگار آشناست و آنها را بفتح خو و بکار وامیدارد. آیا این سیستم منطقی است یا اینکه من دیوانه هستم؟ مگر در این موضوع به کیفیت اخلاقی که در کمیدی روزانه دنیا بازی میشود توجه می شود؟

«پس از درنگی که بکار برد دنبال سخن را گرفت شاهکاری

که تالیف کردی. پایان رسیده واستعداد بی پایان در وجود تو نهفته است! بسیار خوب، توبه نقطه‌ای که من از آن بحرکت درآمده‌ام نزدیک میشوی، راه اطمینان بخش در این است که تو خودت موفقیت را بدست آوری. تو باید در مجامع ادبی راه پیدا کنی توجه بزرگان را بخود جلب کنی، و من مایلم که در افتخاری که کسب خواهی کرد خود را لااقل شریک بدانم. جواهر فروشی خواهم بود که دانه‌های الماس را به تاج تو نصب کنم....

د- برای شروع بکار فردا شب را در اینجا باش. من تو را به خانه‌ای خواهم برد که محل اجتماع مردم پاریس است. پاریس خودمان، پاریس زیباییها، اشخاص میلیونر، معروفین، و بالاخره مردانی که صحبت از طلا میکنند. مثل کریزوستوم^۱

وقتی این اشخاص کتابی را پسندیدند آنوقت کتاب بصورت مدرز درمی‌آید. چنانچه کتاب، حقیقتاً خوب باشد آنها بدون اینکه خود دانسته باشند نبوغ را تأیید کرده‌اند. فرزند عزیزم اگر توهوشیار باشی، با همین کتاب تئوری که نوشته‌ای بشرطیکه تئوری سعادتمند باشد آتیه‌ات را تأمین خواهی کرد. فردا شب با کننتس فئودورای خوشگل، زن مدامروز ملاقات خواهی نمود

و تاکنون اسم این خانم را نشنیده بودم....

و راستیناک خنده‌کنان در پاسخ گفت تو یک قفس زنین می‌باشی، آیا ممکن است که فئودورا را کسی نشناسد؟ زنی که در حدود هشتاد هزار لیره درآمد دارد و آماده ازدواج، کسی را

۱ - Crysostome یکی از پدران کلیسا که به علت فصاحت

گفتار به او، طلا دهان می‌گفتند (۳۴۷-۴۰۷)

لازم ندارد و یا اینکه کسی او را لازم ندارد! اوزن مرموزی است، زن پاریسی که نیمی از نژاد روسی در او هست یک زن روسی که نیمی از نژاد پاریسی در آن باشد! یک زنی که در خانه او آثار رومانتیک که در معرض تماشا قرار نمی‌گیرد چاپ می‌شود زیباترین زنان پاریس، دلرباترین آنها! در آنجا حضور می‌یابند! بنا بر این تونه تنها یک قفس نشین نمی‌باشی بلکه واسطه‌ای هستی که حیوان را با قفس مربوط می‌کند.... خدا حافظ تا فردا.

و او روی پاشنه پا چرخ می‌خورد و بی آنکه منتظر جواب من باشد ناپدید شده بود زیرا باور نمی‌کرد که مردی که ذره‌ای عقل در سرش باشد، حاضر نشود به فئودورا معرفی گردد.

توضیح این مطلب که نام فئودورا در من چگونه تأثیر سحر را می‌کرد برایم ممکن نیست! فئودورا در بین افکار منحوسی که انسان کوشش می‌کند تا از آن اجتناب نماید به تمقیب من درآمده بود. آوازی بمن می‌زد: «توبه خانه فئودورا خواهی رفت»، و من با این صدا در جدال بودم و با آن فریاد می‌زدم که دروغ می‌گوید، ولی صدا با تکرار کلمه فئودورا قوای معیزه‌ام را خورد می‌ساخت: فئودورا: ولی مگر این کلمه این زن، نشان کامل تمایلات من و معنای حیات برای من نبود؟ این کلمه: رویاهای مصنوعی دنیای شاعرانه را بیدار می‌ساخت ضیافت‌های اشرافی را بدرخشش و امید داشت و تیغه‌های تیز غرور را منتظر می‌کرد. تکرار این کلمه، زنی را که همه گونه بوالهوسی در او جمع باشد و من که برای اینگونه زنان عنان اختیار از دست داده بودم در برابرم ظاهر می‌کرد.

شاید تأثیر زن و یا نام آن آنقدرها در من نفوذ نمی‌کرد که تمام احساسات ناشیه از شهوات، در روح من سر برافراشته بودند و بار دیگر به وسوسه من می‌پرداختند.

و كنتس فتودورای ثروتمند و بدون عاشق که در برابر افسونهای پاریس مقاومت بکار میبرد آیا تجسم امیدها، رؤیاهای من نبود؟ من برای خود زنی را بوجود میآوردم، در افکار خود بآن نقش و نگار می بخشیدم و در راه آن به احلام در میآمدم، آن شب در خواب رفتم خاطر خواه او شدم و در لحظات کوتاه سراسر يك حیات را در خود اشباع کردم، حیات عاشقانه و ثمرات و لذات سوزان آنرا می چشیدم. روز بعد تاب مقاومت را از دست داده بودم و شکنجه شب گذشته را با خرید يك رمان از خود مرتفع ساخته و آن روز را با مطالعه کتاب گذراندم و باینوضع مجال تفکر و دقت به وقت را برای خود غیر ممکن مینمودم. در خلال مطالعه گاه و بیگاه نام فتودورا در دلم صدا میکرد، مانند صدائی که از مسافات دور دست بگوش برسد و ارتعاش آن آدمی را آزار ندهد ولی شنونده را وادار باستماع کند. سادت یار من بود زیرا هنوز لباس سیاه و جلیقه سفید را داشتم و می توانستم ظاهر را حفظ کنم و تسمه دارايم را که در حدود سی فرانك میشد درون تسمه ها، داخل کتوها جای داده بودم تا در برابر هوسهایم و يك سكه يك فرانكي سد خار داری را کشیده و برای جستجوی پول ناچار به سفر طولانی دریائی در اطاق خود باشم. در حالیکه لباس می پوشیدم به دنبال پول لابلای يك اقبانوس کاغذ را بکاوش گرفته بودم. سرمایه ناچیز من بهترین نمونه ایست که تو از آن به ارزش دستکشها و کالسکه ای که بر آن سوار شدم پی ببری و با اینحال همین کالسکه سوار شدن و لباس پوشیدن برای من به قیمت معاش یکماه تمام میشد. درین ماه مادر راه هوسرانها هرگز بدون پول نمی مانیم ولی برای چیزهای لازم و یا برخلاف آن، فقط به جانه زدن آن می پردازیم. سكه های طلا را با حالتی لاقیدانه تار

قدیمهای رفاصه ای میکنیم و با کارگری که خانواده اش در گرسنگی بسر میبرد و در انتظار رسیدن به يك وعده غذا ملتهب است. پی اعتنا هستیم، چه بسیار مردمی که جامه صد فرانكي بتن دارند و دانه الماس روی دسته عصای آنها می درخشد و با اینحال غذای خود را با بهای بیست و پنج شاهی خاتمه می دهند! بنظر می آید که هرگز این تصور را بخود راه نمیدهیم که برای سیراب ساختن احساسات نخوت بار خود پول زیاد خرج کرده باشیم. راستیناك در میباد گاه حاضر بود و با نگرستن به سر و وضع مرتب من لبخندی بر لبان او راه یافته بود و در این بابت بشوخی در آمده، ولی در خلایک عازم خانه كنتس بودیم راستیناك دستورات لازم را در باره رفتاری که در برابر فتودورا از خود نشان خواهم داد بمن میداد و خست، غرور، و خود ستائی، خست همراه باشکوه، غرور توأم با سادگی و خود ستائی با ساده دلی را باونسبت میداد.

و وافزود - توبه تعهداتی که با خود دارم آشنا هستی و بخوبی میدانی که تغییرات در عشق چه اندازه برایم زیان آور است. هنگامیکه به فتودورا می اندیشیدم از آنهمه خونسردی به عدم رغبت در میآمدم و آنچه که من دریافته ام واقعیت دارد. موقعیکه بفکر اقدام تورا بخانه او پرده و با او آشنا نمایم برای سعادت تو بود و باینقرار مواظب باش آنچه که باو خواهی گفت، حافله اوقوی است و مهارتی از خود نشان میده که هر دیپلمات را به یأس میافکند و از سخنان دیپلمات، آنقسمت را که حقیقت داشته باشد درمی یابد، بین خودمان باشد بنظرم که امپراطور به ازدواج اورسمیت نه بخشیده زیرا زمانیکه با سفیر روسیه درباره او صحبت میکردم سفیر بخنده در آمده بود، او حاضر به پذیرفتن

این زن نبوده و هرگاه که در بوآ (۱) با این زن تصادف میکند به استخفاف با او سلام میدهد. با این توصف او در مجمع مادام دوسریزی (۲) حاضر می شود و به خانه مادام دنوسینژن و مادام درستود می رود. نام او در حلقه فرانسه سالم مانده و دوشی دکاریگیلیانو خانم سپید، سلسله جنیان، جامع بنا پارسیست ها غالباً در فصل مناسب به اراضی او می رود و با او می گذرانند. خوانهای خود پسند فرانسه به این زن سرسپرده اند و حاضر شده اند نام خود را در قبال ثروت او با او تقدیم کنند ولی او بهمه با ادب جواب رد داده است. شاید حساسیت این زن فقط با عنوان کنت شروع شود! تو مارکی نیستی؟ چنانچه او باب طبع باشد درنگ نکن و به جلو قدم بردار! آنچه گفتم در شمار تعلیمات بود که برای تو دادم. و سخنان شوخی آمیز راستینا که مرا به شبهه در آورده بود و تصور میکردم منظور او سر بر گذاشتن من بوده و قصد تحریک کنجکاوی مراد دارد، در واقع هوس ناگهانی من، هنگامیکه مقابل سرسرای پوشیده از گل رسیدیم باوج شدت خود رسیده بود و در حالیکه از پلکانهای عریضی که با قالی مفروش بود بالا می رفتم دقت خاص انگلیسها را در آسایش مسکن در آنجا می یافتم، قلبم می طپید و از این بابت خجل بودم و به تکذیب آنچه در افکارم ظهور میکرد به احساسات خود، به مناعت طبع می پرداختم و بطرز احمقانه ای هوادار سرمایه دار میشدم. افسوس! من بی خبر بودم از اینکه می توان این گنجینه های نصیب گشته را، این سرمایه های عتلائی را که در یک لحظه که قدرت به دست شما بیافتد بدون اینکه شما زیر آن له شوید می توان روی زندگی فقیرانه جای داد، و شما نروتمند

(۱) Bois - جنگل مجاور در پاریس

(۲) Mane de Setzy

بشوید. از اطاق زیر شیروانی و پس از سه سال زندگی فقیرانه خارج میشدم زیرا کسب دانش پیش از وقت شمارا در برابر کشمکش های سیاسی نیرومند کرده است. زنی در حدود بیست و دو سال با اندام متوسط، جامه سفید پرتن که در اطراف او مردان حلقه زده و دودستش با دیزن پر بود در برابرم ظاهر میشد. وقتی متوجه ورود راستینا که شد، از جای برخاسته بود و بطرف ما می آمد و لبخند دلفریبی را همراه با صدای خوش آهنگ نموده و کلمات تعارف آمیز را که بدون شبهه پیش از وقت آمده کرده بود نثار من میکرد. دوست ما مرا بعنوان یک مرد هنرمعرفی کرده بود و هارت، جسارت کاسگونی او سبب شد تا استقبال گرمی از من شود. دقت خاصی در باره من میشد که باعث شرم من بود. خوشبختانه راستینا که قبلاً از فروقنی من اشاراتی کرده بود. در آنجا دانشمندان، روشنفکران، وزرای سابق فرانسه را می دیدم. اندکی پس از ورود من صحبت ادامه یافته بود، احساس میکردم که شهرتی بهم زده ام و باید آنرا حفظ کنم و باین ترتیب اطمینانی در خود می یافتم پس در لحظاتی که باب صحبت با اختیار من در می آمد بدون سوء استفاده از آن کوشش میکردم تا گفتگورا باختصار و با کلمات قاطع، پرمعنا و با مفهوم خلاصه کنم. و باین ترتیب توجه سایرین تا حدودی بمن جلب میشد. پیشگوئی راستینا که برای دوازدهمین مرتبه به حقیقت می پیوست. پس از آنکه عده مدعوی تکمیل شد هر کس خود را آزاد می یافت. معرف من بازویم را گرفت و ما در آپارتمانها بگردش در آمدیم.

و بمن گفت - آیا حالت من شکفت انگیزتر از شاهزاده خانم نیست، او مسلماً به علت حضور تو پی خواهد برد.

و بلمان سالن ها ذوق لطیفی را نمایان می ساخت و در آنجا

تا پلوه‌های منتخبه رامی‌دیدم، هر اطاق هما‌نطور که در خور انگلیس‌های ثروتمند است کیفیت خاصی را دارا بود پرده‌های ابریشم، تزیینات، اشکال میلها، و کمترین دکورهای آن با اولین اندیشه هم‌آهنگی مینمود، در يك اطاق خصوصی که پرده‌های دست یاف جلوی درب هابود قالب‌بندی ساعت دیواری و الوان قالبها همگی به‌اسلوب گوتیک زینت یافته بود.

سقف اطاق باتیرهای قهوه‌ای رنگ و منبت‌کاری منظره صندوقچه‌های سرا پا ظرافت و اعجاب را در برابر چشم مجسم میساخت. روکوبی تخته‌ها بنحو هنرمندانه‌ای بکار رفته بود و چیزی برخلاف این دکور اسبون زیبا عرض‌اندام نمیکرد حتی پنجره‌ها که درون آن شیشه‌های رنگین و گرانها بود، چقدر متحیر شدم موقعیکه منظره يك سالن کوچک و مد روز را که معلوم نبود کدام هنرمند دکور است، این‌اندازه سادگی، طراوت، دل‌فریبی، ملایمت و تزیینات متناسب را در آن بکار برده بود در برابر خود یافتم بحیرت درآمده بودم، مانند يك شعر آلمانی عاشق‌کش و مبهم بود و کلبه‌ای بود که برای بوالهوسی دوران ۱۸۲۷ تراشیده شده و با گلدانهای پراز گل‌های نایاب عطرآلود شده بود، پس از این سالن يك اطاق طلاکاری که در آن سلیقه دوران لوئی چهاردهم که برخلاف نقاشی امروزی ما است دیده میشد و تضاد عجیب ولی مطبوعی را نمایان میساخت.

«راستی‌نك با تبسمی که همراه با استهزا بود بمن گفت: تو در اینجا راحت خواهی بود و در حالیکه می‌نشست افزود این خانه را دلپذیر نمی‌بینی؟

«ناگهان از جا برخاسته و دست بسویم دراز کرد و مرا با خود به اطاق خواب برد و تخت‌خواب شهوت‌انگیزی را که با نور ملایمی

جلوه‌گری میکرد، بستر خواب يك پری جوان که نامزد جن باشد زیر چهار طاقی و پشت پرده‌های نازک و تافته‌ای را بمن نشان داد

«وبا فریاد کوتاهی گفت: آیا نظاره ما به این بارگاه عشق بالاترین مرحله بی‌حیائی، گستاخی و شوخ‌طبعی نیست؟ او به‌احدی اجازه هم‌خوابگی با خود را نمیدهد؟ آنوقت بمردم اجازه میدهد که کارت خود را روی این تخت‌خواب بگذارند! اگر من آزاد میبودم آرزو داشتم که این زن ناله‌کنان و مطیعانه به‌درب اطاق من متوسل شود....

«تو اینقدر به‌عفت اویقین‌داری؟

«جسورترین اربابان ما وهم چنین زبردست‌ترین آنها اقرار میکنند که در برابر این زن شکست خورده‌اند و با اینحال عاشق او هستند و دوستان وفادار او محسوب می‌شوند. آیا این زن يك معما نمی‌باشد؟

«این حرفها در من تحریکات يك نوع مستی را بارور میساخت، حمادات من به گذشته نیز بیمناک میشد. آسایش مرا بلرز در آورده بود و باشتاب به‌سالنی که کنس در آن بود برگشتم و او را در اطاق گوتیک یافتم، او بالبخندی مراد در جای خود می‌خکوب کرد و سپس در کنار خود قرار داد، از کارهای من پرسش میکرد و علاقه خود را بوضع من ظاهر میساخت مخصوصاً هنگامیکه بجای گفتار ادبیانه، سیستم گفتار شوخی‌آمیز را بکار میبرد تا آنرا عمیقانه برای او گسترش دهم و موقعیکه درباره اراده انسانی که ارتباط با نیروی مادی دارد و شبیه به‌بخار می‌باشد که در عالم معنا، چنانچه انسان بتواند قوای دراکه را در یکجا متمرکز کرده و آنرا به‌عمل درآورد و انوار این توده سیال را بروی ارواح پخش

کند و بآن مداومت بخشد. در اینصورت قوه ای وجود نخواهد داشت که در برابر این نیرو تاب مقاومت داشته باشد و مالک چنین قدرت خواهد توانست بمیل خود هر گونه تغییرات را در عالم انسانیت داده و حتی به قوانین لایتغیر طبیعت نیز دخل و تصرف نماید برای او بیان کردم، آثار وجد در سیمای او ظاهر میشد. ایراداتی که فتودور امتذکر میشد ظرافت روح او را حلوه میداد و من برای خوش آمد او در صدد بر آمدم چند لحظه را در تأبید سخنان او وقف کنم و بایک کلمه به تخریب عقل زنانه پرداختم، ودقت او را به یک عمل روزانه زندگی سیر دادم. خواب که ظاهراً موضوع عامیانه است ولی برای یک دانشمند، مملو از مسائل لاینحل می باشد و باینوسیله به آتش کنجکاوی او دامن میزدم هنگامیکه باو درباره افکار سخن می گفتم و افکار را بصورت موجودات سازمان یافته کامل که در دنیای نامرئی زندگی میکردند و به سر نوشت مداخله و تصرف بکار میبردند شرح میدادم و برای اثبات مدعای خود افکار دکارت، دید روونا پولئون را شاهد میگرفتم که سراسر یک قرن را با افکار خود رهبری کردند و هنوز هم رهبری میکنند بیان میکردم، کنس چند لحظه ساکت مانده بود و از اینکه توانسته بودم این زن را سرگرم کنم بخود می بالیدم. او مرا ترك گفت و از من دعوت میکرد تا بار دیگر بملاقات او بروم: و تشریفات درباری را در باره من معمول داشته بود.

درجه از این حیث که بنا به عادت پسندیده ای که داشتم ترکیب کلام را با ادب ترتیب داده بودم تا در دل نشیند، و چه از این جهت که فتودورا به آینده من امیدوار بود و مرا مرد معروف میدانست، و میخواست که معلومات خودش را افزایش دهد، و من گمان نمیکردم که مورد لطف او قرار گرفته ام. کلیه شناساییهای

فیزیولوژی و مطالعاتی را که تا آن زمان درباره زن داشتم بکار میبردم تا در آن شب بتوانم بنحو دقیقانه، این زن و رفتار عجیب او را به آزمایش در آورم. کنار پنجره پنهان بودم و او را زیر نظر داشتم تا به افکار او وقوف یابم و به رفتار يك كدبانو که در رفت و آمد، نشست و برخاست، صحبت، مخاطب او مرد است، و در حالیکه به درب اطاق تکیه میزند به صحبت آن مرد گوش میدهد مطالعه کنم. خرامیدن فتودورا که همراه با فروتنی ملیح بود و موجی که به جامعه دلفریب میداد، تحریکات شهوانی را بحد اعلا بر میانگیخت و همین امر باعث میشد تا به تقوای فتودورا مشکوک شوم. چنانچه امروز برای فتودورا موضوع عشق محلول بود، ولی یقین بود که سابق بر این، فتودورا به هوس شدید عشق دچار بوده است زیرا، در مواجهه با شخصی که طرف صحبت او میشد و حالتی که در آن موقع بخود میگرفت یکبارچه، نموداری از شهوت میشد. خودش را به چهارچوب درب اطاق متعایل میکرد، و عشوهای که تجسم زنی را که در حال سقوط باشد و در عین حال بایک نگاه تند و فرار کند بخود میگرفت. بازوهای نرم را روی سینه می گذاشت و حالتی بخود میگرفت که انگار، کلمات گوینده را بخود فرو میبرد، با نگاه مهر آمیز به استماع کلمات می پرداخت، از سرا پایش، بارقه احساسات متضاد میگشت. لبهای مرطوب و سرخ فام او در پهنای چهره سفید و شفافش جلوه ای خاص داشت. گیسوان قهوه ای رنگش ارزش چشمهای نارنجی رنگ او را که، مانند يك قطعه سنگ فلورانس رگه دار بود بالا میبرد و حالتی که بخود میگرفت، معلوم میکرد که ظرافت را با گفتار همراه ساخته است. بالاخره نیم تنه اش

بجای هر گونه زیور، با دلربا ترین عشو و ناز تر زین شده بود .
چنانچه رقیبی را در مقابل فتودورا قرار میدادند، شاید به ابروهای
پر پشت و بهم پیوسته او و کرک نرمی را که در قالب چهره وجود
داشت، نقصی برای فتودورا بر میسر مد من در همه چیز او، احساس
هوس را میگردم. روی پلک های ایتالیائی این زن، روی شانه های
خوشتر کیم که لایق ونوس دمیلو بود، در خطوط قیافه، روی لب
زیرین او، که اندکی کلفت و بطور نامرئی سایه داشت، کلمه عشق
ثبت بود .

فتودورا از يك موجود زن بالاتر بود، او يك زمان محسوب
میشد. بلکه این همه سرمایه زنانه، مجموعه متناسب پسند بلند قالب،
و نوید هائی که این پیکر برای هوس بکار میبرد، با خودداری
مصممانه، و با فروتنی خارق العاده ای که تضاد با حالات بدن او
داشت سبب میشد تا تعادلی در این دو حالت بوجود آید. بصیرت کامل
شبه به آنچه که من داشتم در تشخیص علائمی که يك سر نوشت
شهوت آلود برای این زن نصیب کرده بود، لازم میشد. و چنانچه
بخواهم واضحتر از این را در باره افکار خود بیان کنم، این خواهد
بود که در فتودورا شاید شخصیت دوزن وجود داشت، که در بالاتنه
از هم جدا بودند: يك زن خون سرد، که فقط در قسمت سراسر آثاری
از حب عشق رؤیت میگشت. قبل از برخورد نگاه به يك مرد، به
آماده کردن نگاه خود می پرداخت و معلوم نبود چه رموزی در
آن بود که شما در نگاه بان تشنج های، درونی آنرا می دیدید .
بالاخره امکان داشت که دردانش من نقص کلی وجود داشته و من
به خیلی از اسرار معنوی بی اطلاع مانده باشم و یا اینکه کنتش،
صاحب روح پاکی بود که احساسات و اثرات آن، جاذبه ای به

قیافه می بخشید که آن جاذبه سبب انقیاد ما شده و ما را با فسون خود
مبتلا میسازد. جاذبه ای که در مکان بلند تر از معنویات جای گرفته
است و با تمایلات درونی ما پیوستگی دارد.

در حالیکه فریفته و شیفته این زن شده و سرمست آن همه
جلال و شکوه بودم، و آنچه که در قلم، از اصالت، وقاحت، نیکی
و بدی وجود داشت به تموج در آمده بود آن خانه را ترك می گفتم و
هنگامیکه خود را بان حد مشوش، با نشاط، و خرم می یافتم به
کشتی که هنرمندان، دیپلمات ها، مردان با قدرت، محترکین
روئین تن مانند استحکام صندوق های پولشان، را به آن خانه می-
کشاند پی میبرد.

بدون شك اینها به خانه فتودورا می آمدند تا در مجاورت
او از خود بیخود شوند، بهمان طور که من در قرب فتودورا سراپای
وجودم را بر تماشا در آمده بود و خون را در عروق شریام به باد
شلاق گرفته بود و اعصاب تحریک شده و رگ های منغم به لرزه در
می آمد! او بکسی تمنع نبخشیده بود تا بتواند همه را بخود اسیر کند.
تا موقعیکه زن بدام عشق دچار نشود، لوندی د. او خواهد ماند.

« به راستی نيك گفتم - شاید که این زن قبلا ازدواج کرده و
با اینکه او را به پیرمردی فروخته باشند و بهمین علت باشد که
خاطرات اولین هم خوابکیها آثار موحشی در وجود او باقی گذاشته
و باین سبب است که او از عشق گریزان می باشد.

« اما متنگاه فتودورا تا کوجه کور ديه که ما وای من بود فاصله
زیادی داشت و من ناچار شدم تمام یاریس را پیاده پیموده تا بختام
برسم ولی این فاصله طولانی، با اینکه هوا سرد بود برای من زود
سپری شد. هنگامیکه ثروت من بیش از سی فرانك نمیشد، قصد
تصاحب دل فتودورا در اندیشه ام اوج میگرفت، و این قصد با تمام

مشکلاتی که در این راه وجود داشت، در فصل زمستان سخت آن سال، و فاصله عظیمی که بین خودم و او میدیدم چقدر بزرگ بود! برای يك جوان تهی دست، درك و وصول به هوس، به بهای كرایه يك كالسکه، داشتن دستکش، لباس، و پیراهن و غیره، خاتمه می پذیرد. چنانچه ادامه هوس، مبدل به عشق افلاطونی شود، ماجرای این جوان به تباهی منجر میگردد.

چه بسیارند، لوزون^۱، هائیکه در دانشکده حقوق درس خوانده اند و برایشان امکانات سیراب شدن از يك هوس عشقی که در طبقه اول خانه ای، جای داشته باشد وجود ندارد. در این صورت من که ضعیف، زودرنج بودم لباس ساده و رنگم پریده و تزار، مانند يك هنرمند که برای ایجاد يك شاهکار به نقاقت درآید، چگونه ممکن بود که با جوانان شیک، خوشگل، پرافاده، که دستمالی بگردن می بندند و در این راه از مردم کروآتی نیز سبقت می جویند، پولدار، و سراپا بی حیا، تاب مقاومت آورده و بمقابله برخیزم؟

و هنگامیکه از پلی رد میشدم بفریاد درآمدم - به! فتودورا مال من است، در غیر این صورت بهتر است که من بمیرم! فتودورا، یعنی خوشبختی!

و اطاق خصوصی گوتیک و سالن بسیک لوئی چهاردهم از برابر چشمانم رژه میرفت و بار دیگر کنش را با پیراهن سفید، آستین دلفریب، خرامان خرامان با جامه عاشق کش می دیدم و هنگامیکه به اطاق زیرشیروانی لخت و عور، سرد، که آنقدر به ریخت بودشیه

۱- Lauzun - کنت دلوژون رجل نامدار فرانسوی که تهور از ضرب المثل بود و عاشق خانم موتیانسه، دختر عموی لوئی چهاردهم گشت و بزندان افتاد. (۱۷۳۲-۱۷۳۳)

کلاه گیس يك نفر طبیعی دان، رسیدم! تصویرات شکوه آمیز فتودورا در من باقی بود این تضاد برای من، پندگوی بدی بشمار میرفت و امکان دارد که ارتکاب جنایات نیز بهمین وضع باشد و در حالیکه از فرط خشم بخود می لرزیدم به فقر سراپا شرافتمندانه و همراه با نزاکت خود، به اطاق زیرشیروانی پراز برکات افکار خود لعنت می فرستادم. خدا، شیطان، اجتماع، پدرم، و جهان رادر برابر بدبختی خود و سرنوشتی که بآن دچار بودم بیای حساب میکشیدم باشکم گرسنه در حالیکه زیر لب غرغر مسخره آمیزی داشتم و در عین حال مصمم به تصاحب دل فتودورا بودم به خواب رفتم، قلب این زن برای من، آخرین بلیط لاطاری بود که بایستی خوشبختی مرا تأمین کند من از ذکر ملاقات های نخستین خود با فتودورا صرف نظر میکنم، تا خیلی زود قسمت رقت بار این حادثه را شرح دهم.

و کوشش بکار میبرد تا با روح این زن ارتباط برقرار کنم، فکر او را بخود متوجه سازم، و نخوت او را برای خود ذخیره کنم. و بالاخره برای اطمینان یافتن باینکه عشق من در او بارور شده است، هزاران مدرک با و ارائه می دادم تا او پی ببرد که من او را از خودش بیشتر دوست دارم. هیچگاه او را در وضع لاقیدانه نمی گذاشتم زنان بهر قیمت که باشد طالب هیجانات می باشند و من وصول به این هیجانات را برای او با فراط آماده میکردم. حاضر بودم که او را در حالات غضب به بینم ولی او را نسبت بخود بی اعتنا نیام. اگر در ابتدای امر اراده قوی و آرزوی من برای این بود که خودم را در دل او جای دهم، با اینحال کم کم سلطه باو یافته بودم و بزودی دامنه هوس در من توسعه می یافت. و پس از آن زمام اختیار از کفم خارج گشته، و به دنیای حقیقت می افتادم، از خود بیخود شده و عاشق دیوانه وار اوشده بودم، این مطلب برای

من مجهول مانده است که در شعر ویا در صحبت خود از بیان کلمه عشق چه منظوری داریم اما احساساتی که ناگهان در طبیعت دوگانه من گسترش یافته بود در هیچ جا نقش آنرا ندیده بودم. نه در جملات معانی بیان ژان ژاک روسو که شاید ماوای او را من در اختیار گرفته بودم. و نه در ادراکات بیروح دو قرن ادبی خودمان. و نه در پرده‌های ایتالیایی. دورنمای دریاچه برین^۱، چند آهنگ مربوط به روسینی، تصویر مریم اثر موریلو^۲ که در تملک مارشال سولت می‌باشد، نامه‌های خانم لکومیا، پاره‌ای کلمات پراکنده در مجموعه‌های قصص، و بخصوص دعا‌های روحانی و بعضی نوشته‌های افسانه‌ای، قدرت این را داشته‌اند که مرا در مناطق جاودانی نخستین عشق خود ببرند.

و در قدرت بیان بشر، و در ترجمه، و در فکری که بعدد رنگها، مررها، کلمات، و یا صداها! امکان رجعت بخشیدن به اعصاب، به حقیقت، به پایان، و نفوذ ناگهانی احساسات در روح وجود ندارد! بلکه آنکه از هنر سخن بمیان می‌آورد، دروغ میگوید.

پیش از آنکه عشق برای همیشه در زندگی ما بستگی یابد و برای ابد بزندگی، رنگ آتشین را بزند، از فعل و انفعالات پایان ناپذیر گذر میکند و اسرار جوشان آن از نظر تجزیه طلب هنرمند پابرجار میگذارد. زبان عشق حقیقی با فریاد، و با تالهائی که برای يك مرد بی احساس ملالت بار است، همراه می‌باشد.

۱- Brienne دریاچه‌ای است در سوئیس

۲- Murillo نقاش اسپانیولی (۱۶۸۲-۱۶۱۷)

عشق حقیقی لازم است تا بتوان نیمی از غرش‌های لاولیس^۱ را در قرائت کتاب کلاریس هارلوف^۲ در خود جای داد. عشق چشمه مصفائی است که از پستر سبزه‌ها، گلها، سنگریزه‌ها خارج شده و بصورت نهر و رودخانه‌ای درآمده و در هر موجی که میزند، به تعویض طبیعت و تغییر منظره می‌پردازد و به اقیانوس بی‌پایان می‌ریزد و در آنجا است که ادراکات ناقص متوجه به یکنواخت بودن آن شده، و ارواح نیرومند بگرداب دائمی نظاره در می‌آیند. چگونه می‌توان این الوان زودگذر احساسات، این عدم‌هائی که آنقدر گران قیمت می‌باشند، این کلماتی که ادای آن به تپاهی خزائن بیان منجر می‌گردد، و این نگاه‌هائی را که بر کات آن از اشعار نثر شعراء فزونی دارد، در بیان گنجانید؟ در هر يك از صحنه‌های عرفانی که ما با توسل به آن، بطور نامحسوس به زنی فریفته می‌گردیم پر رنگاهی وجود دارد که دنیای شاعرانه انسانی را بکام خود می‌کشد. اه! آیامی‌توانیم با بیان جملات بفرنج، راجع به تهیجات اسرار آمیز و تند روح بانی بودن کلمات لازم برای نقاشی کردن اسرار مشهود زیبایی توضیح دهیم؟

چقدر افسوس نگری است! چه بسیار ساعتی که در جذب ناگفتنی فرو می‌رقم تا او را به بینم! در آن اوقات آیا خوشبختی من بکجا متکی میشد؟ خودم نمیدانم. چنانچه سیمای او در این لحظات تا بآنکه میگشت، حالاتی در آن سیمما بتظاهر در می‌آمد که بیش از بیش باو لطف می‌بخشید. موی نرم و نامحسوسی که زینت بخش پوست لطیف او بود، در اطراف خود نقشی می‌داد که ما نظیر

۱- Lovelace

۲- Clarisse Harblwe قهرمان رمانی بهمین نام

اثر ریچاردسون انگلیسی

آنها در خطوط بیدید که در افق دوردست و در هاله آفتاب ناپدید میشوند می بینیم، بنظر می آید که روشنائی روز، خود را با او یکی می سازد و او را نوازش میکند، یا اینکه از چهره درخشان او نوری شدیدتر از روشنائی می تابید. سپس سایه ای در حال عبور بروی این چهره ظریف، رنگ خاصی بآن میداد که در تغییر رنگ دست به تغییر حالات چهره میزد. گاه بگاه، روی پیشانی مرمرین او نقش افکار جلوه میکرد. چشم او بنظر میرسید که سرخ می شود، پلک های او مرتعش میشد، و خطوط قیافه همراه بالبخند به تموجات هیجان انگیز در می آمد، لبان مرجانی، روح میگرفت، از هم باز میشد، و دوباره بروی هم می افتاد.

وصف پرتو خرمائی رنگ گیسوانش که در هر حرکت از بن گیسوها به شقیقه های باطراوت او منعکس میشد از عهده ام خارج میباشد، ضمن صحبت، درخشش و وجاهت او در دیدگان من هر بار نوید سعادت برایم بود، الطاف ناشناخته را بقایم عنایت میکرد. دلم میخواست در تحولات این چهره، به احساس آن، بیک امید پی ببرم. این نجوا از یک روح به روح دیگر نفوذ میکرد، مثل نفوذ صوت در انعکاس آن و شادیهای زود گذر و پربار که باعث میشد و تأثیرات عمیق خود را در وجودم بکار میرد. صدای او وجود مرا به هیجان در آورده و باز حسمت موفق به فشردن آن می شدم. درست بخاطر ندارم که از کدام پرسن لورن تقلید میکردم که در خلایک انگشتان نوازشگر او در لای لای موعایم می گردید، احساس قطعه آتشی را در کف دستم نکتم.

این مطلب تنها یک سنایش، یک خواهش نفسانی نبود، بلکه افسونی بود که بصورت شامت باری مرا بسوی او میکشید. غالب

اوقات که به اطافم داخل میشدم، به شبهه در در آمده و فتودور را در خانه اش می دیدم و خود را در زندگی با او شریک میدانستم چنانچه فتودور را، رنجور میشد، من نیز رنجور میگشتم و روز بعد باو میگفتم:

«- شمارنج برده آید.

«چه بسیار شبهایی که در سکوت دامنه دار، به نیروی جذبه ام فرمان میداد و او را بخود می طلبیدم! گاهی چون نوری که ناگهان ساطع گردد او قلم مرا از من گرفته بود و دانش و مطالعه را بوحشت دچار میساخت و آنها مایوسانه پا بفرار میگذاشتند و در حالیکه به خرامیدن دلپذیر در می آمد بهمانطور که قبلا او را دیده بودم، مرا وادار میکرد تا به ستایش او بپردازم. گاهی خود من در دنیای احلام به پیشواز او میرفتم. باو سلام کرده ملتسانه از او خواهش میکردم تا صدای دلنشین خود را بگوش من برساند. آنگاه گریه کنان از خواب بیدار میشدم.

روزی که بمن وعده داده بود که به نمایش برویم، غفلتاً به امتناع بوالهوسانه در آمده بود و از رفتن به نمایش خودداری کرد و ارمن خواست تا او را تنها گذارم. من که از این تناقض گوئی او به یأس در آمده بودم، آیا می توانستم باو بگویم که رفتار او به قیمت یک روز کار برایم تمام شده؟ خودم رابه مکانی که آخرین سکام در آنجا بود رساندم و میخواستم جایگاهی را که او آرزوی دیدار آنرا داشت به بینم.

و همینکه در تالار جای گرفتم ناگهان ضربه ای برق آسا بقلب من اصابت کرده بود.

صدائی مرا مخاطب قرار میداد، «و او آنجا است!» سر به

عقب بردم و کنش را در سایه اشتهای لژ خود میدیدم، نگاه من تردید نداشت، چشمایم ابتدا با روشنی افسانه‌ای، اورا می‌یافتند روح من، چون پروانه‌ای که در روی گل‌مورد دلخواه خود پرواز کند بسمت حیات او پرواز کرده بود. چگونه شد که من این امر را درک کردم؟ همین لرزه‌های مأنوس است که دامنگیر اشخاص ضعیف‌النفس می‌شود، منتها، آثاری که در طبیعت درونی ما است بهمان اندازه ادراکات بیرونی ما ساده می‌باشند، و بهمین سبب بود که بحیرت در نیامدم و منموم گشتم. مطالعاتی که درباره نیرومندی عالم معنوی داشتم، و با اینکه این مطالعات بدرستی شناخته نشده بود، دست کم بمن وسیله می‌داد تا در طوفان هوس خود به شواهد زنده‌ای از ثنوی خود برخورد نمایم و این یکرنگی بین داناشند و عاشق، که يك بت پرستی واقعی محسوب میشد. و يك عشق عالمانه بشمار میرفت، نمیدانم چه رمز عجیبی را بنظا هر و امیداشت. غالباً رضایت علم ازین ناشی میشد که عاشق را مایوس بداند، و در اثنائی که علم از پیشرفت خود مست پیروزی میشد، ناگهان عاشق به راندن علم با خوشبختی آماده میشد. فتودورا مرادید و خود را گرفت زیر اهرام او بودم. در آن تراکت اول نزد او رفتم تا با او دیدار کنم، او تنها بود نزد او ماندم با اینکه من او را آنوقت بهیچوجه صحبتی از عشق بمیان نیاورده بودیم، احساس لزوم بحث را در این باره داشتم. من هر گراز را از خود او را آگاه نکرده بودم، و با اینحال بین من و او حالت انتظار وجود داشت. برنامه‌های سرگرمی خود را به من فاش میکرد و با يك نوع تشویش دوستانه از من میپرسید که آیا روز بعد پیش او خواهم رفت و هنگامیکه لطیفه‌ای میگفت با نگاه خود از من مشورت میکرد و مثل این بود که او میخواست فقط در نظر من دلریا شود. هر گاه که من اخم میکردم او به

نوازش من می‌پرداخت زمانی که او حال قهر بخود میگرفت، من حق داشتم علت را از او جویا گردم. وقتی که خطائی از من سر میزد و در مقابل او خود را گناهکار میدانستم مدت‌ها بطول می‌انجامید تا پس از التماس‌های من راضی به عفو من شود. من او را از این نزاع‌ها لذت می‌بردیم و این نزاع‌ها مملو از عشق بود.

او آنقدر عشوہ گری و لوندی در این راه بکار میبرد و من در آن، سعادت بی‌حدی را می‌یافتم؛ در این لحظه بود که یکرنگی در ما به سستی میگراید و من و او چون دو غریبه روبروی هم قرار گرفتیم کنش سردویی اعتنا بود و من از وقوع يك بدبختی بیم داشتم.

« - هنگامیکه نمایش پایان یافت بمن گفت همراه من باشید.

« هوا بطور ناگهانی تغییر یافته بود و موقعیکه خارج شدیم برفی همراه با باران از آسمان می‌ریخت، کالسکه فتودورا نتوانست به درب تاتر نزدیک شود.

مستخدمی که چتر بدست گرفته بود و خانم شیک پوشی را میدید که ناچار از عبور خیابان می‌باشد، چترش را بالای سر ما گرفته و در اثنائیکه ماسوار کالسکه می‌شدیم از ما تقاضای مزد میکرد. در آن لحظه دیناری پول نداشتم و حاضر بودم ده سال عمرم را بدهم و چندانکه بگیرم، آنچه را که باعث خود پسندی در مرد می‌شود و غرور او را زنده نگاه میدارد در من بکلی خورد شده بود.

کلمات «پول خورد ندارم عزیزم!» را با خشونتی بیان کردم که از روح رنجیده من ناشی میشد. این کلمات از دهان

منی بیرون میآمد که از نظر بدبختی برادر او بودم ! این کلمات را من گفتم و من همان کسی بودم که سابق بر این هفتصد هزار فرانک پول را با کمال سهولت از دست داده بودم ! نوکرفئودورا مستخدما از مادر کرد واسبها هوارا شکافتند . هنگام مراجعت به عمارت فئودورا که بخود مشغول بود و یا خود را به آنراه میزد به سئوالات من بالحن تحقیر آمیز جواب میداد . سکوت را حفظ میکردم . این اجظات بسیار وحشتناک بود و من و او کنار بخاری نشستیم وقتی که پیشخدمت آتش بخاری را مشتمل ساخت و خود را از برابر ما دور کرد کنتی بمن رو نمود و باشکوهی خاص بمن گفت :

« از روزیکه بفرانسه مراجعت کرده ام ثروت من وسیله هجوم جزائرها بطرف من گشته و پیشنهاد های عاشقانه ای بمن کرده اند که باعث غرور بیشتر من می باشد . بامردانی روبرو شده ام که در صمیمیت آنها تردید ندارم و چنانچه من دختر فقیری مانند ابتدای زندگی ام بودم باز اینها طالب ازدواج با من بودند بطور خلاصه لازم میدانم به شما آقای والنثین اطلاع دهم که ثروت های جدید و عناوین تازه ای را بمن پیشنهاد کرده اند و اینرا هم بدانید که با اشخاصی که نفهمیدند چگونه صحبت عشق را با من در میان گذارند برای بار ثانوی با آنها ملاقات نکردم . اگر چنانچه محبت من بشما بر پایه مستحکمی قرار نداشت هرگز مبادرت به بیان این مطالب نمیکردم و بجای غرور آنهمه دوستی را ارائه نمی دادم . يك زن هنگامیکه به تصور در آید که او را دوست دارند خودش را در مهلکه می اندازد و قبل از وقت در مقابل يك احساس چاپلوسانه مقاومت بخرج میدهد ، به صحنه های آرسینوئه (۱) و

Arsinoé (۱)

آرامینت (۱) آشنایم باشم و بهمین قرار با جوابهایی که در اینگونه موقعیت ها بگوشم خواهد خورد آگاهی دارم ولی امروز این امید را دارم که در برابر مرد برجسته ای که من با صراحت کامل روح مرا به او نمودم بدمورد قضاوت قرار نگیرم .

« فئودورا با خونسردی يك وکیل دعاوی ، يك محضر دار صحبت میکرد بهمانطور که آنها به موکلین خود از وسایل پیشرفت ادعا نامه و یا از راه های فراریك قرارداد صحبت می کنند سخن میگفت لحن صاف و دلنشین صدایش کوچکترین هیجانی را در بر نداشت فقط در چهره و رفتار او که مثل همیشه نجیبانه و با ادب بود سردی و خشکی يك دیپلمات استنباط میگشت ، شك نداشتیم که او بیش از این گفتگو به آنچه که باید بگوید اندیشیده و طرح این صحنه را آماده کرده بود . اه ! دوست عزیز من هنگامیکه بعضی از زنها با جریحه دار نمودن دل ما احساس لذت میکنند و هنگامیکه آنها بخودشان عهد کرده اند که بر دل ما دشنه ای فرو کنند و آنرا درون زخم بگردش در آورند این گونه زنها دلربا هستند این زنها عشق می ورزند و یا اینکه میخواهند کسانی با آنها عاشق شوند یا یکروز بعد تلافی رنجهایی که در راه آنها کشیده ایم پاداش میدهند ، همانطور که خداوند بکار های خوب ما جزا میدهد آنها نیز پاداش ما را بنابر سنجشی که پیش خود به دردهای ما میزنند صد برابر آنرا بملذت می بخشند : آیا شیطنت آنها مملو از هوس نیست ؟ ولی با اینحال وقتی که ما دچار شکنجه زنی بشویم که بای اعتنائی ما را میکند آیا این شکنجه طاقت فرسا نخواهد بود ؟ فئودورا در این لحظات بدون اینکه خود بداند روی امیدهایم راه میرفت ، زندگیم را خورد میکرد و آینده ام را با لاقیدی و بیرحمی معصومانه

Arsinoé (۱) از اشخاص نماینده مایلر

بچه‌ای که از راه کنج‌کاوای به‌پاره کردن بالهای شب پره مشغول می‌شود به‌تباهی میکشاند .

و فتودورا افزود من امیدوار می‌باشم که بعدها به‌میزان محبتی که بدوستانم تقدیم میکنم شمایم بپسیرید . برای این دوستان همیشه مهربان و فداکار خواهم ماند و این استعداد را دارم که زندگیم را در راه آنان وقف کنم اگر من به‌عشق آنها بدون اینکه سهمی از آن داشته باشم تسلیم میشدم قطع دارم که از من نفرت می‌کردید، سخن‌را پایان می‌دهم شما تنها مردی هستید که این کلمات اخیر را از زبان من شنیده‌است .

و طوفانی که در من طغیان داشت و زحمتی که بخود هموار میکردم تاسدی جلوی آن قرار دهم مانع شده بود تا به‌مفهوم گفته‌های او بیاندیشم . و با اینحال بسرعت توانستم که حیات خود را در اعماق روحم برانم و لبخندی در سیمایم ظاهر میشد :

« در جواب گفتم اگر شما بگویم که عاشق شما هستم مرا طرد خواهید کرد و اگر خودم را به‌بی‌ملاکی منتهم کنم مجازاتم خواهید نمود ؟ کشیش‌ها ، قضات و زنها هرگز سراپای خود را از لباس‌شان عریان نمیکنند . سکوت نتیجه نخواهد داشت خانم راضی باین باشید که من خاموش باشم آنچه را که بمن گفتید و اندرزهای پراذرانه را که بمن دادید از این ناشی میشود که بیم دارم مرا از دست بدهید و همین فکر است که غرور مرا ارضاء مینماید اما بهتر است که شخصیت را دور از خود نگاه داریم . شاید شما تنها زنی باشید که می‌توانم با او در مباحثه فلسفی به نتیجه‌ای که برضد قوانین طبیعت می‌باشد برسم . نسبت به سایر خانمها شما یک فرد نادره بشمار می‌روید بسیار خوب ما با اتفاق و باخوش بینی به علت این مغرقة النفس غیرعادی بررسی کنیم . آیا

در شما مثل بسیاری از زنها که بخود مغرورند و به‌وجاهت کامل خود می‌بالند غرور ظریفانه‌ای که شمارا در تملق یافتن به یک مرد و گشتن از تمنیات خود و مطیع گشتن به‌ما فوق و برطبق تعهدی که رفتار غیرمتجانس باشما دارد بو حشت می‌اندازد ؟ اگر شما چنین زنی می‌بودید هزار بار زیباتر در نظر من میشدید ! نکند که در نخستین واقعه عشقی باشما بد رفتاری کرده‌اند ؟ شاید ارزشی که به‌قامت رعناى خود و برجستگی سینه و ظرافت قائل هستید شمارا از ضایعاتی که مادر شدن به‌اندام وارد می‌سازد بهراس افکنده است : آیا همین موضوع یکی از بهترین دلیل مخفی که شمارا آنقدر در مواجهه با عشق به‌خود داری دعوت میکند نمی‌باشد شاید که در شما عیوبی وجود داشته باشد که شمارا علی‌رغم خودتان به‌تقوا دعوت میکنند ؟

ناراحت نشوید من به‌بحث پرداخته‌ام جرو بحث میکنم مطالعه می‌کنم و هزار فرسنگ از هوس دورم . طبیعت که انسانهای کور مادرزاد را خلق میکند قادر است زنانی خلق کند که در برابر عشق کر، لال و کور باشند . الحق شما يك موضوع عالی برای مشاهدات پزشکی می‌باشید ! خودتان خبر از بهای گزاف خود ندارید شما این قدرت را دارید که نفرت مشروع را برای مردان داشته باشید . شمارا تأیید میکنم مردها همگی زشت و ناخشنودند سپس در حالیکه احساس میکنم قلبم متورم می‌شود افزودم شما باید با نظر حقارت به‌ما بنگرید مردی وجود ندارد که لیاقت شما را داشته باشد !

« بیش از این از سخنان زهر آگین که باخنده باومی‌گفتم برای تو نخواهم گفت با اینحال زشتترین سخن، زننده ترین طعنه، کوچکترین عکس‌العمل را در اوظاهر ساخت و حرکتی که دال

بر گرفتگی خاطر او باشد مشاهده نمیشد به حرفهایم گوش میداد و روی لبها درون چشمها تبسم عادی خود را داشت تبسمی که آنرا چون پوششی برای حفظ مرموزات خود بکار میبرد تبسمی که برای دوستان او همیشه برقرار بود تبسمی که برای آشنایان معمولی اوظاهر میشد برای غریبهها جلوه گری میکرد.

« از يك لحظه ايكه ساكت بودم و به او نگاه ميكردم فرصت يافت و گفت راستی من شايسته نيستم كه اينطور در معرض تماشا قرار گيرم ؟ و سپس با خنده ادامه داد ملاحظه ميكنيد كه من در باب دوستي تعبيرات احمقانه را واجد نمي باشم . چه بسيارند زنهاييكه چنانچه مانند من در مقابل رفتار گستاخانه شما قرار ميگرفتند، و در ب خانه شان را بروي شامی بستند .

« - شما هم مي توانيد مرا از خانه خودتان بيرون كنيد و به عمل خود حقانيت بخشيد . »

« در حاليكه اين جملات را مي گفتم خود را در موقعيتي مي يافتم كه چنانچه او بمن تكليف ميكرد تا از خانه اش بروم او را بقتل رسانم . »

« - در حال خنده فرياد زد شما ديوانه ايد . »

« - دنبال سخن را گرفتم و گفتم تا كنون به نتايج يك عشق تند فكر کرده ايد ؟ مردی كه نا اميد شود اغلب مرتكب قتل معشوقه اش ميگردد . »

« - بسردي در جواب گفت مردن بهتر از اين است كه در بدبختي بسر بردن مردی كه تا با اين حد بهوس در آيد روزي فرا ميرسد كه ناچار شود زنش را ترك گفته و پس از اينكه ثروت او را بباد داد او را روی حصير به نشاند . »

« اين دقت ماهرانه مرا گيج كرد و بوضوح پرتگاهي را

كه بين من و اين زن حامل بودم يديم ، قطع داشتم كه من و او هيچگاه بدرك هم موفق نخواهيم شد . »

« بسردي باو گفتم خدا حافظ . »

« سرش را باوضعي دوستانه خم کرده بود و در جواب من گفت خدا حافظ تا فردا . »

يك لحظه نگاهم باو خيره ماند و در خلال آن تمام عشقي را كه از آن رو بر تافته بود باو پرتاب ميكردم . او ايستاده بود و لبخند متعارفي را نثار من ميكرد ، لبخند نفرت آور يك مجسمه مرمرين ، كه براي نشان عشق باشد ، اما بي روح . دوست عزيز آيا ميزان رنجهايي را كه بمن هجوم آورده و درميان باران و برف پخانه بر - ميگشتم و در حاليكه همه چيز را از دست داده بودم ، مسافت يك فرسنگ را روی شبنم منجمد ساحل رود سن راه مي رفتم ، مي تواني دريابي ؟ او ! چقدر سخت است اين فكر كه او نه تنها ملثفت وضع نكبت بار من نبود و بلكه تصور ميكرد كه من هم مانند او ثروتمندم و همه مرا روی دست بلند ميكنند ! چقدر تباهاي ها و باسها ! مطلب نه تنها به مسئله ثروت پايان مي يافت ، بلكه تمام ساداتهاي روح من در اين ميان عرض اندام مينمود . بدون اراده بجلو گام برميداشتم و كلماتي را كه در گفتگوي من و او رد و بدل شده بود مورد بررسي قرار ميدادم ، آنقدر در تفسير و تعبير جملات فرو رفته بودم كه در ادراكات من خلل وارد ميشد و به ارزش كلمات و افكار شك ميبرد ؛ ولي كما كان عاشق بودم ، عاشق اين زن سرد مزاج كه قلبش هر لحظه تمناي مسخر شدن را داشت ، كه هميشه با فراموشي وعده هاي شب پيش ، براي روز بعد مبدل به معشوقه جديد ميشد ، بودم و هنگاميكه پنجره هاي ساختمان فرهنگستان را دور ميزدم ، هيچان تب آلودی بمن مستولي شده بود . آنوقت بود كه به گرسنگي خود

پی بردم و پیشیزی با خود نداشتم، در این موقع بود که بدبختی من به اوج خود میرسد و باران مداوم وضع کلاه مرا تغییر داده بود. چگونه می توانستم بعد از این در مهمانی ثروتمندان با آن کلاه حضور یابم! و یا با يك زن زیبائی روبرو شوم. بر اثر دقت های فراوان و درحالی که به مد احمقانه ای که ما را محکوم میکند که آرایش کلاهمان را در همانحالی که کلاه را در دست داریم ظاهر کنیم، لغت می فرستادم، کلاه را به رحمت که بود تا آن لحظه بوضع مشکوکی حفظ کرده بودم. این کلاه بدون اینکه نو و یا کاملاً کهنه، ریش ریش یا مخملی باشد امکان داشت که يك مرد شبك پوش از آن استفاده کند ولی وضع مصنوعی آن به آخرین عصر خود نزدیک میشد. جراحت یافته بود، از ترکیب افتاده بود، عمرش پایان رسیده بود، جل پاره واقعی بود و نماینده حقیقی ارباب خود. فقدان سی شاهی سبب میشد که آراستگی را از دست بدهم.

«آه! از سه ماه باینطرف، چه فداکاریها که در راه فتودورا انجام داده بودم که فراموش شده بود! اغلب پول نان یک هفته ام را برای اینکه بروم و يك لحظه او را به بینم از دست داده بودم. ترك گفتن کارهایم و گرسنه ماندن مطلب مهمی نبود! اما عبور از کوچه های پاریس بدون آلوده شدن به گل ولای، سراسر مسافت را برای پرهیز از باران در حالت دو انجام دادن، با اینوصف هنگامیکه قدم بخانه او میگذاشتم سرو وضعم بایستی آنقدر مرتب باشد که مثل احمقهای که در آنجا حضور داشتند باشم، آه! برای يك شاعر عاشق پیشه و گیج این کار بسیار مشکلی بود. سمادت من، ع ق من، به لکه گل که روی تنها جلیقه سفیدی که داشتم بستگی داشت! پنجشاهی برای برداشتن لکه گل، واکس کفش نداشتن! هوس من با این شکنجه های کوچک و ناشناس که در خور يك مرد عصبانی است رو-

بترایدمیرفت. اشخاص بدبخت باین فداکاری که حق صحبت با زنهای اعیان و ثروتمند را ندارند تمکین میکنند. این گونه زنهای دنیا را از پشت منشوری که رنگ طلارا به مردان و اشیاء میدهد نگاه می کنند. این زنهای از راه نخوت به خوش بینی درآمده و بالحن شیرین خود بیرحم بوده و برای زندگی سراپا لذت خود از تفکر و اندیشه، خود را معاف میدارند و در برابر بدبختی به بی اعتنائی متوسل شده و در هیجان لذات از آن بی خبر می مانند. در برابر این زنهای يك سکه پیشیز هر گز ارزش يك میلیون را نداشته و يك میلیون به ارزش يك سکه پیشیز می باشد. چنانچه عشق بخواد به مبارزه با فداکاریهای بزرگ درآید ناچار است که روی فداکاریها را با پارچه ای بپوشاند و آنها را در عالم سکوت کفن پیچ نماید. ولی مردان ثروتمند با اتلاف پول و حیات خود و فداکاری از نظریه عمومی که همیشه عشقهای مجنونانه آنها را صیقل میدهد برخوردار می شوند. برای اینگونه مردها سکوت به هیاهو درآمده و پرده پوشی لذت دیگری دارد درحالی که باس وحشتناك من مرا محکوم به تحمل عذابهای دردناك می ساخت و بمن اجازه نمیداد که بگویم: «من دوست دارم!» و یا اینکه: «میرم!» از اینمطلب که صرف نظر کنیم آیا این موضوع بحساب فداکاری قلمداد میشود؟ آیا با فدا کردن بود و نبود خود و شعفی که در اینباره احساس میکردم پاداش خود را از او نمیگرفتم؟

مگر در قربانی کردن جان خود و آنچه داشتم در راه او و احساس لذتی که از این فداکاری می بردم خودش پاداش بزرگی نبود؛ کنش به حوادث معمولی در زندگی من اهمیت فوق العاده قائل بود و هیجانات متناوب را در اینراه از خود نشان میداد. سابق بر این در آرایش خود لاقید بودم و اکنون انگار من آدم

دیگری می‌باشم و لباسم را بادقت می‌پوشیدم. اگر بمن پیشنهاد میشد که در جراحت یافتن تن و یا پاره شدن فراك کدام يك را انتخاب می‌کردم، بدون درنگ بدنم را باختیار داشته قرار میدادم! حالا تو می‌توانی موقعیت مرا خوب درك کنی و به‌خشمی که در افکار خود داشتم و سرسام دائم‌التذاییدی را در حینی که پاریس را می‌پیمودم آگاه باشی، شاید ازدیاد سرسام با طولانی بودن مسافتی که طی می‌کردم مربوط میشد! نمیدانم از چهره و هنگامیکه خود را در اوج بدبختی می‌دیدم به نشاط دوزخی در می‌آمدم. دلم میخواست که آخرین بحران را به فال‌نیک بگیرم ولی عذاب بنوبه خود گنجهای بی‌پایان در شکم دارد.

درب مهمانخانه باز بود و از میان سوراخهایی که بشکل قلب درون پنجره احداث شده بود روشنائی به کوچه می‌تابید، پولین با مادرش صحبت میکرد و انتظار مرا داشتند. اسم مرا می‌بردند، ماجرا را گوش می‌کردم.

«پولین گفت. رافائل خیلی بهتر از محصل نمره ۷، است! موی خرمائی او بسیار خوش رنگ است! مادر، تو در صدای او چیزی درك نمی‌کنی؟ آیا چه چیز در صدای رافائل می‌باشد که قلب را به تکان در می‌آورد؟ از این گذشته با اینکه حالت او کمی خودخواهانه است اما در عین حال مهربان بوده و رفتارش متین می‌باشد! اه! حقیقتاً رافائل یکپارچه خوبی است! یقین دارم که تمام زنها دیوانه او هستند.

«مادام گودن اظهار داشت: تواز رافائل طوری صحبت میکنی که انگار او را دوست داری.

«پولین خنده کنان در جواب گفت: اه! من او را مثل يك برادر دوست دارم چنانچه باو علاقه نمیداشتم بدون شك خود را يك

فرد نمك شناس تلقی می‌کردم! مگر موسیقی، نقاشی، دستور زبان و بالاخره هر آنچه را که من یاد گرفته‌ام او بمن تعلیم نداده؟ مادر مهربانم، تو چندان توجهی به پیشرفتهای من بکار نمیبری. من در کسب معلومات آنقدر آموختم که مدتی بعد خواهم توانست بتدریس بپردازم و آنوقت ما خواهیم توانست يك کلفت برای کارهای خودمان استخدام کنیم.

«بطور آرام خود را بکناری کشاندم و سروصدائی راه انداختم و به سالن داخل شدم تا چراغی را که پولین میخواست روشن کند ببرم. دختر بینوا مرحوم مطبوعی را روی زخم من گذاشته بود. تمجید ساده لوحانه‌ای را که درباره خود می‌شنیدم اندکی جرأت بمن بخشید. احتیاج داشتم که به‌خودم ایمان داشته و قضاوت بی-طرفانه‌ای را در محسنات خود بکار ببرم و ارزش آن را بمقایسه در آرام، در پی این اندیشه، امیدهایم جان میگرفت و شاید بروی اشیائی که در برابر چشم داشتم منعکس میشد. شاید من بددرستی وجدیت به صحنه‌ای که این دوزن اغلب در این سالن نمودار میکردند و جلوی دیدگان من نمایان میشد دقت بکار نبرده بودم. آنگاه باین طبیعت ساده که مطبوعترین تابلوی حقیقی بود تحسین می‌کردم. همان تابلو که بدست نقاشان فلاماندی آنقدر طبیعی بود. مادر در کنار بخاری نیمه روشن نشسته بود و جوهراب میبافت و بروی لبهایش لبخند مصفائی جلوه میکرد. پولین سرگرم به نقش ونگار صحنه پیش-بخاری بود. رنگها، قلم‌موها، بروی میز کوچکی دیده میشد و در برخورد با چشمها به گفتگویی پرداختند ولی هنگامیکه پولین از جای برخاسته بود و پای چراغ من ایستاد تا آنرا روشن سازد، نور چراغ به سراسر چهره سفید او می‌تابید. انسان اگر به اسارت هوس خطرناك دچار نمی‌گشت ممکن نبود که با نگرستن به دستهای ظریف

و چون گل سرخ او، سروروی منحصر بفرد او، و حالت معصومانه و باکراه اش! ندای تحسین ازدل بر نکشدا! شب و سکوت آن، به این اندرون آرام و بیداری همراه با فعالیت لطف خاصی را می بخشید. این کوشش مداوم که همراه با نشاط بود نموداری از صفای مذهبی بود که پراز احساسات عالیه میگشت. یکرنگی غیر قابل توصیف بین اشیاء و اشخاص برقرار بود. جلال و شکوهی که در خانه فتودورا می دیدم بدون صفا و خنک بود و افکار بدی را در من بیدار میکرد ولی در این بینوائی محقر، سرشت پاک، روح من طراوت مییافت و شاید که من در برابر جلال و شکوه خود را حقیر می دیدم. در مجاورت این دوزن و در میان این سالن تیره رنگ که بنظر میآمد زندگی ساده به هیجانات قابی پناه میبرد امکان داشت که خودم را با اعمال نفوذی که خاصه مردان است و درك حمایت خود تسلی دهم. مرد در نشان دادن حمایت خود بی نهایت حسود می باشد.

هنگامیکه به پولین نزدیک شدم او نگاهی تقریباً مادرانه بمن افکند و در حالیکه بادستان لرزان چراغ را بجای خود میگذاشت فریاد زد:

«خدا یا چه می بینم! چقدر رنگتان پریده است! آه! سراپایش خیس شده! مادر من شمارا خشک خواهد کرد... و پس از درنگی که پیکار برد افزود: آقای رافائل، شما به شیر علاقه دارید و ما امشب مقداری سرشیر تهیه کرده ایم. دلنان می خواهد که از آن بجشید؟»

«و مانند گربه کوچولو بروی کاسه چینی مملو از شیر پرید و آنرا در برابر من نگاهداشت و با حرارت زاید الوصف و لطف دلنوازان کاسه را نزدیک دهان من برده بود و من مردد بودم. «باصدای پراز لرزش گفت: شما از خوردن چیزی که من

تقدیم میکنم امتناع خواهید کرد؟

«غرو من واو زبان هم را می فهمیدند، پولین از فقر خود رنج میبرد و مناعت طبع مرا نکوهش میکرد. برقت در آمده بودم شاید این سرشیر غذای روز بعد او بود و با اینحال من آنرا قبول میکردم. دختر بینوا کوشش میکرد تا شفع خود را پنهان کند اما این شفع در دیدگان او سوسومیزد.

«در حالیکه می نشستم با او گفتم: من به این سرشیر احتیاج داشتم (حالت مشوشانه ای در پیشانی او ظاهر میشد) پولین شما بخاطر دارید آن قسمت کتاب را که بوسوئه^(۱) به ذکر خدا می پردازد که خداوند برای خاطر يك گیلان آب پاداش بیشتری میدهد تا به يك فتح و پیروزی؟

«در جواب گفت: بله.

«دوسینه او چون يك چکاوک که اسیر دست بچه ای باشد بالا و پائین میرفت.

«بالحن تردید آمیز افزودم: بهر حال ماء بزودی از هم جدا خواهیم شد، باینجهت به تشکر از تمام زحمات و مواظبت هائیکه شما و مادرتان در راه من متحمل شده اید می پردازم.

«با خنده گفت: آه! اینهارا به شمارش در نیاوریم.

«و خنده او اضطرابی را در خود مخفی داشت و دلم را ببرد آورده بود.

«و بدون اینکه خودم را آگاه به گفته او کنم ادامه دادم: پیانوی من یکی از شاهکارهای برجسته «ارارده»^(۲) میباشد

۱- Bossuet اسقف شهر مو Meaux در فرانسه و خطیب بزرگ مذهبی معاصر لوئی چهاردهم (۱۷۰۴-۱۶۲۷)
۲- Erard

آنرا از من بپذیرید. این هدیه را بدون تردید از من قبول کنید باور کنید که من در مسافرتی که در پیش دارم نمی توانم آنرا با خود ببرم.

و مثل این بود که این دوزن از طرز مکالمه من به موضوعی اطلاع می یافتند زیرا نگاهشان را بمن دوخته بودند و در این نگاهها کنجکاوی و حشت باری خوانده میشد.

محبتی را که من در میان دنیای بی روح اعیانها می جستم در اینجا می دیدم، محبت حقیقی، بدون ریا، محبت ملایم و شاید پی گیر.

۱- مادر پولین بمن گفت: اینقدر مضطرب نشوید و اینجا بمانید و اضافه کرد: شوهرم در این ساعت در راه می باشد و امشب که پولین کلیدی را که به کتاب انجیل متصل بود در وسط انگشتان خود گرفته بود و من انجیل یوحنا را قرائت میکردم کلید بدور خود چرخیده بود و این فال نیک خبر از سلامتی گودن و زندگی مرفه را میدهد. پولین دوباره همین کار را برای خاطر شما و مرد جوانی که در نمره ۷ سکونت دارد انجام داد ولی کلید فقط برای شما چرخیده بود. ماهمه ثروتمند خواهیم شد. گودن برمی گردد و میلیونری می شود: من او را در خواب دیدم که سوار بر کشتی پراز مار شده بود و خوشبختانه آب تیره و تار بود و این معنی را میدهد که گودن با خودش طلا و جواهرات آنطرف دنیا را خواهد آورد.

و این جملات که دوستانه و خالی از معنا بود، شبیه به تصنیف های نامفهومی که يك مادر بوسيله آن سعی میکند تا در دهای بچه اش را تخفیف بخشد در من آرامشی را بوجود می آورد، از لهجه و نگاه زن نیکو سیرت محبت گرمی را احساس کردم که غم را ازدل نمی زدود ولی بان تسکین می بخشید آنرا در قنداق می پیچید و سبک می ساخت

پولین زیرک تر از مادرش بود و با اضطراب بمن نگاه می کرد، دیدگان هوشیارش مثل این بود که بزندگی و آینده من آگاه می باشد. با حرکتی که بسرم دادم از این مادرود دختر تشکر کردم و سپس از بیم اینکه میباید رقت در من علنی شود خودم را نجات دادم و چون در اطاق خود را تنها یافتم در میان بدبختی خود بخواب رفتم.

تصورات شوم من دست بکار هزاران طرح بی پایه شده و تصمیم های امکان ناپذیر را در من پدید می آورد. وقتی که يك مرد در خرابه های سعادت خود راه می رود، در گوشه و کنار آن باز به وسایلی امید بخشی بر خوردمی کند اما من در عدم سیر میکردم. آه! عزیز من، ما چقدر سهل و آسان فقر و نکبت را متهم می کنیم و بجا است که به تئایج فعال انگیزه های اجتماعی با نظر خوش بینی نگاه کنیم.

در آنجائی که فقر و نکبت حکومت میکند، عفت، جنایت، تقوا و قوای ممیزه وجود نخواهد داشت، و من نیز بدون فکر و ناتوان بودم مثل يك دختر جوانی که در برابر يك پیر بزانودر آمده باشد، نه اندیشه و نه نیرو داشتم، مردی که هوس نداشته و بی پول باشد، الك نفس خود خواهد بود ولی يك بدبخت که عاشق باشد، اختیار خویش را نخواهد داشت و به این دلیل نمی تواند خود را بکشد. عشق در وجود ما با يك نوع آئین رخنه میکند تا ما بتوانیم در نفس خود به حیات جداگانه احترام گذاریم و در این موقع است که عشق بصورت موحش ترین بدبختیها جلوه گری میکند. بدبختی که با يك امید همراه باشد، امیدی است که شمارا به پذیرفتن زجر و شکنجه وادار می سازد و من آنشبدا خفتم در این امید که روز بد با راستینا ك ملاقات کنم و تصمیم عجیب فئودورا را با او در میان

گذارد.

« وقتی راستینك مراد ساعت نه صبح در خانه اش یافت بمن گفت، آه! آه! میدانم چه انگیزهای باعث آمدن توشده، فتودورا تورا از خانه اش بیرون کرده است. چند نفر صاحب دل که از نفوذ تو در دل کنتس به حسد دچار شده اند ازدواج شمارا شایع ساخته اند. خدادانا است که رقیبان توجه نسبتهای دیوانه وار را پند زده اند، و تورا در معرض چه افتراها قرار داده اند!

« قریاد بر کشیدم، بالاخره آشکار خواهد شد!

گستاخی های خودم را بخاطر آوردم و کنتس را بلند مرتبه می یافتم. حقیقتاً من يك فرد خبیث بودم که هنوز زجر کامل نکشیده، و در برابر آن، کنتس شفقتی بکار برده بود که از صبر ترحم آمیز عشق سرچشمه میگرفت.

« راستینك این کاسکونی محتاط بمن گفت، ولی قضاوت عجولانه نکنیم، فتودورا روح نیرومندی دارد که در طبیعت زنان مغرور می باشد، شاید در لحظه ای که تودرا و جزئروت و جلال چیزی را نمی دیدی، او تورا به محك آزمایش در آورده باشد و علیرغم رفتار غم انگیزی که از خود نشان داده ای، او توانسته باشد به روح تو پی ببرد. اوفوق العاده زیرك می باشد و هر عمل ریاکارانه در نظرا و پوشیده نمی ماند. راستینك اضافه کرد گمان میکنم که من تورا در جاده ناهمواری داخل کرده باشم. با وجود ظرافت روح و رفتارش بنظر میرسد که این موجود مانند همه زن ها که تنها از راه مغزشان لذت می برند طرفدار برتری است در نظر فتودورا، خوشبختی در زندگی سراپا خوشی است، در لذات اجتماعی است، احساسات نمونه ای از فعالیت می باشد. او تورا بدبخت خواهد کرد و بصورت نوکر خود در خواهد آورد

راستینك بایك نفر کر حرف میزد. صحبت او را قطع کردم و در حالیکه خودم را خوشحال جلوه میدادم به گفتگو درباره وضع مالی خود پرداختم.

« در جواب من گفت، شب گذشته، از بخت بد، آنچه پول در اختیار داشتم از کف دادم، اگر این نکیت بمن روی نمی آورد، می توانستم هر چه پول در کیسه ام داشتم با تو تقسیم کنم، حالا برویم در ستوران و صبحانه بخوریم. شاید خوراك صدف بتواند پند خوبی بماند.

لباس پوشیده و در شكه تك اسبه را آماده ساخت و چون دو نفر میلیونر و با وضع گستاخانه ای که سفته بازها دارند و روی سرمایه های رؤیائی به زندگی ادامه میدهند، به کافه دوپاری داخل شدیم. این کاسکونی چیه گر، با آرامشی که از خود نشان میداد و بار و حیه قوی خود، تسلی خاطر بمن می بخشید. لحظه ای که پس از صرف صبحانه به نوشیدن قهوه مشغول بودیم و راستینك به گروهی از جوانان شیک پوش و خوش اندام با اشارات سر تعارف میکرد، یکی از شیک پوشان پاریس به کافه داخل میشد و راستینك بمن گفت:

« گره کارتو بادست این آدم گشوده می شود.

« و به جوان شیک پوش که دنبال میز تمیز میگشت اشاره ای کرد تا با او نزدیک شود

« راستینك در گوش من گفت. این لوطی چند کتاب نوشته و خودش هم به مضامین آنچه که نوشته بی اطلاع مانده است و با این حال مدال و نشان دریافت کرده است، اوشیمی دان، تاریخ دان، رمان نویس، و ناشر می باشد. من نمیدانم از چند نمایشنامه به نسبت يك چهارم و يك سوم و يك دوم حق می گیرد، و بقدری نادان است که

قاطر «دوم میگل»^۱ بهمان اندازه نادان بود. او یک انسان نیست بلکه یک اسم است، یک اتیکت مأنوس عمومی است.

و بهمین قرار او هرگز به سالن‌هایی که بالای آن این کلمات نوشته شده است: در اینجا هر کس می‌تواند برای خودش چیز بنویسد.

داخل نمی‌شود. بقدری زیرک است که می‌تواند یک کنگره را بیازی گیرد. درد و کلمه، این مرد یک معجون اخلاقی است، امانت کامل ندارد، و متقلب به تمام معنا نیز نمی‌باشد. ولی مواظب باش! اومدتی است که دوئل کرده و مردم بهتر از این را نمی‌خواهند و در خصوص او می‌گویند «او یک مرد شرافتمند است»

«- هنگامیکه ناشناس در مجاورت میز مآقرار می‌گرفت، راستیناک باو گفت، خوب، رفیق گرامی من، دوست شرافتمند من، هوش و فراست شما در چه حالی است؟

«- نه خوب، و نه بد... از کثرت کار به تعب درآمده‌ام. تمام مواد لازم به ایجاد خاطرات حیرت‌آور تاریخ را در دسترس خود دارم و ننمیدانم آنها را به که نسبت دهم و این موضوع سبب آزار من شده است. ناچارم شتاب‌بکار ورزم و گرنه تمام این خاطرات از مد خواهند افتاد.

«- این خاطرات به زمان حال مربوط است یا به گذشته؟ و مربوط به اوضاع دربار است؟ در چه خصوص است؟

«- مربوط به واقعه گردن‌بندی^۲ باشد.

«- راستیناک خنده‌کنان بمن گفت، آیا این کار یک معجزه

نیست؟

۱- Dom Miguel

(۲) - گردن‌بندی کد چهار سال قبل از انقلاب فرانسه مقتود

شد و پای ملکه‌ماری آنتوانت را بمیان کشیده بود.

«- سپس در حالیکه بسمت مرد سفته‌باز بر میگشت:

«- و مرانشان میداد گفت، آقای والتین یکی از دوستان من است که بشما معرفی میکنم و او یکی از ادبای مشهور آینده ما خواهد بود. عمو او، مارکیزی بود درباری، و اکنون بیش از دو سال است که ایشان در ماجرای سلطنت طلبان دوره انقلاب به فعالیت درآمده است.

«و سپس در حالیکه به گوش این سفته‌باز عجیب نزدیک میشد باو گفت:

«- او یک مرد با استعداد می‌باشد ولی احمق، و می‌تواند درازای هر جلد کتاب که صدا کو باو بپردازید، خاطرات شمارا بنام عمو اش قالب کند.

«- مخاطب راستیناک کراواتش را بالا می‌گرفت و گفت، موافقم.

«- کارسون. صدف‌های من چه شد؟

«- راستیناک اضافه کرد، ولی شما باید بیست و پنج لویی بابت دلالتی بمن بدهید و پول یک جلد را قبلاً باو بپردازید،

«- نه، نه. من بیش از صد و پنجاه فرانک جلونمی‌پردازم، تا مطمئن باشم که نسخه لازم، بسرعت آماده می‌شود.

«- راستیناک با صدای آهسته‌ای مرا از گفتگوی تجارتی خود آگاه می‌کرد و آنکه بی آنکه با من مشورتی بکند.

«- باو گفت، ما موافقیم، برای خاتمه دادن به اینکار، در کجا باشما ملاقات کنیم؟

«- فرداشب، ساعت ۷ اینجا برای صرف شام بیایید.

«- از جا برخاستیم، راستیناک پول بطرف پیشخدمت افکند و رسید آنرا در جیب گذاشت، و خارج شدیم، و من از جلفی و

بی اعتنائی راستیناك كه عمه محترمه‌ام را به بیع قرار داده بود بحیرت درآمده بودم، آنهم عمه من، ماركیز دمونیرون!
و- حاضرم به برزیل سفر كنم و با اینكه يك كلمه از درس جبر بلد نیستم، به سرخ پوستان درس جبر بدهم ولی راضی به لكه دار شدن اسم خانوادهم نمی باشم.
و راستیناك خنده زنان حرفم را برید

و- چقدر احمق می باشی! ابتدا صد و پنجاه فرانك را بگیر و به تنظیم خاطرات مشغول شو. وقتی كه كار را تمام كردی، آنوقت حاضر نشو كه این خاطرات بنام عمه ات چاپ شود. احمق!
خانم مونیرون كه روی چهار چوبه قتلگاه جان داد، شخصیت او، احترام او، زیبائی او، برك او، سرسختی های او بیش از شصت فرانك میارزد. چنانچه كتایف فروش حاضر نشود قیمت عمه ات را مطابق شان او بپردازد، سراغ چند نفر شوالیه كه نه كار می رود، و با از بین رفتن های لجن مال شده، یكی را پیدا میكند تا خاطرات را امضا كند.

و- فریاد زدم: «اها! برای چه از اطاق زیر شیروانی خود كه فضای تقویر داشت، بیرون شدم؟ این دنیا چه پشت و روی كثیف و ردل دارد!»

و- راستیناك در جواب گفت، خوب، حرفهای توشعراست و موضوع كار در میان است! تویك بچه ای. گوش كن: در خصوص خاطرات، آسوده باش، افكار عمومی بآن قضاوت خواهد كرد. اما درباره ادیب دلال، آیا او هشت سال عمرش را صرف نكرده و بهای ارتباط را با كتایف فروش، به قیمت تجربیات بیرحمانه نپرداخته است؟ وقتی كه تو با او بطور نامساوی در كار كتاب سهیم شدی آنوقت

De Montbauron - ۱

سهم پول تو با ارزش تر نخواهد بود؟ بیست و پنج لوئی برای تو يك مبلغ گزافی است، در حالیکه برای او هزار فرانك آنقدر زیاد نخواهد بود. اگر بجای دیدن او می بودی كه برای يكصد كوشش خطابه مذهبی نوشته باشد. توهم می توانی خاطرات تاریخی بنویسی

و- در حالیکه سراپا به هیجان درآمده بودم باو گفتم، این كار برای من جنبه حیاتی داشته: و با بنقرار دوست بی نوای من باید از تو تشكر كنم. این بیست و پنج لوئی مرا ثروتمند خواهد ساخت.

و- راستیناك خنده كنان در پاسخ گفت، بیش از آنچه تصورش را بكنی، ثروتمند می شوی.

چنانچه فینو در اینكار بابت دلالتی چیزی بمن بدهد، حدس نمی زنم كه آن پول مال تو خواهد بود؟ و گفت به بواد^۳ و بولنی برویم، در آنجا با كنس تو ملاقات خواهیم كرد و ببوه خوشگلی را كه قرار است با او ازدواج كنم وزن جوان دلربائی است، بتو نشان خواهم داد. اهل ایالت آلزاس می باشد و اندكی فربه است، به آثار كانت و شیلر علاقمند است، و كتایف های ژان پل و يك دوره كتب اشك آور را قرائت می كند، جنون مختصری دارد كه گاه و بیگاه به پرسش عقاید من بپردازد: بنظرم دروجنات من حالاتی وجود دارد كه به حیات آلمانی آگاه باشم، اشعار را درك میكنم، یعنی مواد مخدره ای كه پزشك استعمال آنرا برای من منع كرده، هنوز موفق نشده ام كه او را از ذوق ادبی بر كنار كنم، او با قرائت آثار گوته چون سیلاب باران اشك میریزد، و من برای خوش آمد او ناچارم كمی گریه كنم. زیرا

Diderot (۱)

Finot (۲)

Bois - de bonloSne (۳)

عزیزم در این میان پنجاه هزار لیره درآمد موجود است و قشنگترین باها و زیباترین دستهای ظریف و کوچک در تمام خطه عالم ! آه... چه میشد که لهجه آلمانیش نبود، آنوقت يك زن بشمام معنی بود !

و - کنتس را در میان دارودسته باشکوه او دیدیم، لوندانه سلام گرمی بجا کرد و لبخندی نثار من نمود که در نظر من جاودانی و پراز عشق بود. آه ! خوشحالی من باوج خود میرسید. گمان میکردم که در دل او جای گرفته‌ام، که پول داشتم با گنجینه‌های هوس، به نکبت و داع میگفتم، سبکروح بودم، نشاط داشتم، از هر چیز راضی بودم، و معشوقه دوست خود را دلربا می‌یافتم. درختها، هوا، آسمان و سراپای طبیعت به تکرار لبخند فتودورا درآمد بودند. پس از پیمودن شانزلیزه به کلاه فروشی و خیاط راستیناک سرکشی نمودیم. ماجرای گردن بند مرا از پایگاه صلح خارج میساخت و به آستانه نبرد راهنمایی میکرد. از این بید قادر بودم که بدون هراس به مقابله با جوانان رعنا و خوش گوی که در اطراف فتودورا بودند برآیم، به خانه ام مراجعت کردم و خود را در آنجا زندانی ساختم، و با ظاهری آرام، در کنار پنجره ام ماندم و با سقف‌های خانه‌ها برای همیشه خدا حافظی میکردم در آینده بسر میبرد، زندگی خود را بررسی میکردم، عشق و خوشیهای آنرا بمقایسه درآورده بودم. آه ! چگونه می‌شود که در چهار دیواری اطاق زیر شیروانی، موجودیت به طوفان گراید ! روح انسانی، يك پری است، و این پری، يك ذره کاه را به دانه الماس مبدل میکند. و کاخهای سحرانگیز یا اشاره افسون او، مانند گل‌های چمن که با حرارت آفتاب بشکفتند، از هم گشوده می‌شوند...

روزی بد کمی قبل از ظهر، پولین درب اطاقم را آهسته کوفت

و برای من چیزی را آورده بود، خودت حدس بزن ! نامه‌ای از طرف فتودورا. کنتس تقاضا کرده بود من به لوکزامبورگ بروم و از آنجا با اتفاق او به موزه برویم و از باغ نباتات دیدن کنیم.

• - پولین پس از يك لحظه سکوت گفت، حامل نامه در انتظار جواب است.

خطوطی را با شتاب برای تشکر روی ورقه‌ای نوشتم و پولین آنرا با خود برد. لباس پوشیدم و در اثنائی که سراپا در شغف بودم و آرایش را خاتمه میدادم چندشی سرد برهن مستولی و وجودم به افسون این فکر درآمد بود :

• - فتودورا با کالسکه آمده یا اینکه پیاده است ؟ باران خواهد آمد، یا اینکه هوا آفتابی خواهد بود ؟ ... ولی بخود گفتم که کنتس چه پیاده و چه سوار بر کالسکه باشد، آیامی توان به افکار بوالهوسانه يك زن آگاه شد ؟ او همراه خود پول نخواهد داشت و به يك پسر بچه اهل ساوا که لباس ژنده خوشگلی بتن داشته باشد درصدد بر میآید که صد شاهی بدهد.

• - نیکه يك سکه مسین را نیز نداشتم و قرار بود شب آنروز به پولی یرسم. آه ! در لحظاتی که بحرانیهای جوانی در ما غوغا برپا میسازد، چقدر برای يك شاعر گران تمام می‌شود که برای نیروی عقلانی که طرز حکومت و شیوه کار باو تفویض کرده است قیمت گرانی را بپردازد ! هزاران اندیشه دردناک و حساس مانند سیخک‌ها به نیش زدن من پرداختند. آسمان را از پنجره ام می‌نگریستم هوا نامطمئن بود هنگام ضرورت می‌توانستم برای تمام روز يك کالسکه کرایه کنم ولی آیا در میان خوشبختی مداوم، در هراس نخواهم بود از اینکه مبادا امشب فینورا نه بینم ؟ خودم را آنقدر نیرومند نمی‌یافتم که بتوانم در مهد سعادت به آنهمه هراس تن در دهم. با اینکه مطمئن بودم که چیزی در اطاقم نخواهم یافت باز به کاوش

پرداختم و در عالم تخیلات به جستجوی سکه‌ها درون تنك مشغول بودم ، همه را زیر و رو میکردم . و در این راه از تكان دادن كفش‌های كهنه‌ام صرف‌نظر نمیکردم و پس از واژگون ساختن مبلمان با چشمان مبهوت بآنها می‌نگریستم . آیامی‌توانی به هذیانی که مرا جان دوباره بخشیده بود هنگامیکه برای هفتمین بار کشومیز را می‌کشویم و بارخوتی که در لحظات ناامیدی بما مستولی می‌شود بآن می‌نگریستم و در کنار جدار تخته يك‌سکه قشك و نجیب صد شاهی را که بوضع مزورانه ، ولی تمیز ، درخشان ، شفاف ، مانند يك ستاره هنگام طلوع خود چسبیده بود دیدم پی‌بری؟ بدون اینکه از این سکه بپرسم که برای چه ساکت مانده ، و این شقاوت را پیشه خود ساخته که خود را پنهان کند ، او را چون دوستی که در بدبختی وفادار باشد ، بیاد بوسه گرفتم و با صدای بلندی که طنین آن در فضا می‌پیچید باو سلام میکردم . بشدت سر بر گرداندم و پولین را بازنگ پریده‌اش دیدم ،

و - با صدائی مشوش گفتم ، من گمان کردم که شما بخودتان صدمه می‌زنید ! حامل نامه ، .. و (پولین مثل اینکه بغضی گلویش را گرفته باشد از بیان باقی مطلب خودداری کرده بود سپس اضافه کرد ، مادرم حق الزحمه او را پرداخت .

و مانند بچه‌ها و دیوانه‌وار ، چون يك هوا و هوس پا بفرا گذاشته بود . دختر ك معصوم ! من سعادت خودم را برای او آرزو داشتم . در این لحظه گوئی تمام لذات دنیا در روح من جای گرفته بود ، و اگر قدرت میداشتم میخواستم که از اینهمه لذایذ سهمی نیز به تیره‌روزان تارکنم و تصور میکردم که این لذائذ را از آنها زدیده‌ام . وقوع بدبختی را همیشه قبل از وقت احساس میکنم ، کنش کالسکه را مرخص کرده بود و به پیروی از يك هوس زنانه‌ای که خودزنها حاضر باغراف آن نیستند هوس کرده بود سرکشی

باغ نباتات را با پیاده روی خیابانها انجام دهد .

و - باو گفتم ، هوا مساعد نیست و ممکن است باران بیاید .

و - کنش به معارضه پرداخته بود و هوا را مساعد میدانست

و از این امر لذت میبرد . تصادفاً مدتی را که تالو کز امپورك پیمودیم هوا صاف شده بود .

هنگامیکه لو کز امپورك را ترك گفتیم ، لکه ابر بزرگی که در آسمان پیش می‌آمد و چند قطره باران اولیه را بر زمین می‌فرستاد تشویش خاطر من را می‌افزود و سوار کالسکه شدیم . موقعیکه به خیابانهای مرکزی رسیدیم ، باران بند آمده بود و چهره آسمان گشوده‌میشد . در مجاورت موزه ، قصد داشتم کالسکه را مرخص کنم ولی فتودورا مایل بود کالسکه را نگاه دارم . غذایها برای من تمام نشدنی بود !

چقدر طاقت فرسا بود برای من که هذیان فشرده درونم را از او پوشیده کنم و در عین حال آثار آنرا در چهره داشته باشم و با او صحبت کنم و لبخند احمقانه و ثابت را با اظهار سازم همراه اوسرا سر باغ نباتات را به پیمایم ، لابلای بیشه‌ها طی طریق کنیم بازویم را تکیه‌گاه بازوی او حس کنم ، و در تمام این مراحل نمیدانم چه چیز سحرانگیز جلوه میکرد : روز روشن به‌رؤیا فرو رفته بودم معجزه‌ادر حرکاتی که از خود نشان میداد ، چه در جینی که رام می‌رفتیم و چه در لحظاتی که توقف میکردیم و با اینکه وجود او سراپا شهوت انگیز بود ، آثاری از مهر و عشق ظاهری وجود نداشت زمانیکه سعی میکردم خودم را در مسیر حیات او قرار دهم و با او شرکت و رزم ، تعرضی از خود بروز میداد ! و نمیدانم چه گونه امتناع و حال گریز را ظاهر می‌ساخت . زنانی که روح نداشتند باشند ، نرمش رفتار نخواهند داشت و بهمین قراتات تحت تسلط يك اراده هم‌آهنك و با يك گام بهم متصل نباشیم کلمه‌ای برای توصیف نا هم‌آهنك مادی

بین دو موجود وجود ندارد، زیرا ماهنوز عادت نکرده ایم که در حرکات خود به اندیشه آن اعتراف کنیم. این عجوبه طبیعت فقط از راه غریزه احساس میشود و در بیان نمی گنجد.

« رافائل پس از يك لحظه سكوت كه انگار به موضوعی كه خودش مورد خطاب باشد جواب میداد افزود، در آن لحظات كه عوس های عنان گسیخته ام طغیان میکرد، احساساتم را تشریح نکرده، ولذاتم را به ترکیب در نیاورده و به شمارش ضربان قلبم نپرداخته بودم، و مانند يك نفر خسیس بودم كه سكه های طلايش را برآورد كند و بازمایش درآورد. آه! هرگز! امروز نورغم زده تجربه به حوادث گذشته می تابید و خاطرات برای من این تصاویر را مانند قطعات كشتی غرق شده ای كه در دریای آرام بدست امواج آن، قطعه قطعه به ساحل برسد، حاضر میکنند.

« كنس با نگاه خجولانه ای كه بمن افكند، بود گفت، شما می توانید خدمت بزرگی را برای من انجام دهید. بعد از اینکه راز دلم را به شما سپردم و نفرت خود را از عشق افشا نمودم، می توانم با آزادی كامل از شما بنام دوستی توقع انجام کاری را داشته باشم. سپس در حالیکه خنده بر لب داشت افزود، آیا امروز، طالب رضای من هستید؟

« نگاهی سراپا دردناك باو می کردم. احساس وجودی رادر کنار خود نداشتم، رفتار او نمودار حیل بود و محبتی از خود نشان نمیداد. بنظر می آمد كه رل يك هنرپیشه كه نه كار را بازی میکند و ناگهان با شنیدن لهجه، يك نگاه، يك كلمه او امیدهایم زنده میشد. ولی چنانچه عشق احیا شده ام در دیدگانم نقش می بست، به جذب اشعه آن می پرداخت بدون اینکه در درخشش دیدگانش نقصانی پدید آید چشمان او شبیه به چشمهای ببر بود كه باورقه فلز

پوشیده باشد و در این لحظات بود كه نفرتی از او در دل خود احساس می کردم.

« با صدای ملایم و نوازش دهنده ای گفت، احتیاج مبرمی به دو كوناوارین دارم و اگر او نفوذ خود را در راه حمایت من درباره شخصیت مقتدر روسیه بكاربرد آنوقت مشکلی كه من بآن دچار شده ام و ثروت و موقعیت اجتماعی من كه منوط به حل آن می باشد مرتفع خواهد شد و امپ. بطور به ازدواج من رسمیت خواهد داد.

جواب دادم،

و در اختیار شما هستم امر بفرمائید.

دو كوناوارین عموی شما نیست؟ کافی است كه او يك نامه بنویسد و تمام دردسرها را از من دور كند.

« در جواب گفتم، اختیار من بدست شما است، فرمان بدهید.

« در حالیکه دستم را می فشرد گفت، شما جوان مردمی باشید، بیائید باهم شام صرف کنیم و من اعترافات خود را باشما در میان خواهم گذاشت.

و این زن كه آنقدر بدگمان و خویشمن دار بود و يك كلمه از کارهای خصوصی خودش را به کسی نگفته بود مرا مشاور خود قرار میداد

« فریاد برکشیدم، اه! این سكوتی را كه مرا وادار بآن كرديد، چقدر دوست دارم! ولی دلم میخواست كه مراد مرعش آزمایشهای سخت تر قرار میدادید.

و در این لحظه بود كه او به مستی نگاهم جواب مساعد میداد و مهر مرا می پذیرفت و باین قرار محبت من در دل او رخنه می كرد.

با اتفاق هم به خانه اش رفتیم. بخت من بیدار بود و ته کیسه ام موفق به راضی ساختن درشکه چی میشد. آنروز برای من مطبوع گذشت ، من با او بودم و تمام روز را در خانه او تنها بودیم . اولین بار بود که او را در اینوضع می دیدم . پیش از آنروز ، اطرافیان و تشریفات خسته کننده ای که مقید بان بود و رفتار سرد او مرا ازاو جدا ساخته بود ، و در ضیافت های باشکوهی که ترتیب میداد همین جدائی را احساس میکردم . اما آنروز مثل این بود که با او تنها هستم وزیر سقف خانه او بسم میبرم ، و چنانچه واضحتر بگویم خود را در حالتی می یافتم که او را تصاحب میکنم . تخیلات سرگردان من به شکستن موانع می پرداخت و حوادث حیات را بدلخواه من آماده میکرد و مراد نشئات يك عشق کام بخش فرو میبرد . خودم را شوهر او می دانستم و او را که سرگرم به جزئیات زندگی بود می ستودم . و هنگامیکه شال گردن و کلاهش را بر میگرفت بدرجات خوشبختی بالا میرفتم . يك لحظه مرا تنها گذاشت و با آرایش دلغریبی که به گیسوان داده بود مراجعت کرد ! این آرایش فشنگ برای من بود ! در اثناي صرف شام دقت فراوان را همراه با عثوه های پایان ناپذیر بهزاران چیزی که پوچ بنظر میرسند ولی در حقیقت نیمی از زندگی را در خود جای داده اند بکار میبرد . موقعیکه در کنار بخاری مشتمل و روی مبلهای ابریشمین قرار گرفتم و اطرافان را زبینه ترین وسایل تجمل مشرق زمین احاطه کرده بود و این زن را که وجاهت بی مانند اش ، دلها را به طبعش در آورد . بود درمجاورت خود می یافتم ، زنی که تا آنزمان کسی جرأت تملك او را نداشت با من صحبت میکرد ، رموز دلربائی را بمن تار مینمود و ذوق شهوانی را در وجودم مبدل به رنج میساخت . بخت بد بسراغم آمده بود و کار مهمی را که قرار بود انجام بدهم به

خاطرهم خطور میداد و درصدد برآمدن تا به میماد گاهی که شب قبل معین شده بود بروم .

« کلاهم را برداشتم و او متوجه بان شده و گفت ، چطور؟ باین زودی ؟

« این دو کلمه را که بالحن نوازش کننده میگفت ، نشان میداد که مراد دوست دارد ! و یا اینکه من اینطور فکر میکردم . بخاطر ادامه جذبه ای که در آن موقع داشتم ، با کمال میل حاضر بودم دو سال عمرم را در ازای ساعتی که او با من ملاطفت میکرد معاوضه کنم . سعادت من از تمام پولهای که از دست میدادم فزونی مییافت ! هنگامیکه مرا مرخص کرد ، نیمه شب بود . با اینحال شهادتی که از خود نشان داده بودم بقیمت ندامت های فراوان برایم تمام شده بود و بیم داشتم که مبدا موضوع تحریر خاطرات که در حال حاضر بزرگترین مسئله برای من بود از دستم برود و سرعت راه خانه راستینا را در پیش گرفتم و با او بیدار متصدی کارهای آینده ام رفتیم . تازه از خواب بیدار شده بود . فینو به قرائت ورقه ای مشغول بود که در آن اسم عمه من ذکر نشده بود و بعد از امضائی که پای آن ورقه گذاشتم ، پنجاه اکوین داد . صبحانه را هر سه نفر با اتفاق صرف کردیم و پس از خرید يك کلاه تازه و پرداخت قرضهایم ، آنچه که برای من باقیمانده بود متجاوز از سی فرانك نمیشد . با وجود براین برای چند روز تمام مشکلات زندگی من حل و فصل میشد . اگر بحرف راستینا گوش میدادم وبدون رودربایستی روش انگلیسها را پیش میگرفتم به گنجهای بیشماري دسترسی می یافتم ، او اصرار میورزید که برای من حساب اعتباری باز کند و من پول قرض کنم ، تا اینکه مطابق عقیده او قروض من پشتیبان اعتبار من باشد . نظریه او در این باره چنین

بود که آینده پر از تمام سرمایه‌های بزرگ و قابل ملاحظه میبود. و درحالی‌که با این وضع قروض مرا درگرو سهمیه‌های آینده می‌گذاشت مرا به خیاط خود معرفی نمود و او مرد هنرمندی بود که به روحیه ماجوآنان آشنائی داشت و باینقرار بناشد که مرد خیاط تاروژی که ازدواج کنم مرا بحال خود واگذارد.

از آنروز بی‌مدن بازندگی منزوی و پرمطالعه‌ای که سه سال تمام با آن بسربرده بودم وداع میگفتم و با مراقبتی که بظاهر خود داشتم به خانه فتودورا میرفتم و کوشش میکردم تا اطرافیان گستاخ و مغرور را که در آنجا بودند تحت الشعاع خود قرار دهم. تصویر میکردم که بدبختی از من گریخته است و باین قرار بروی صفای ذهن پرده میکشیدم. حریفان را خورد میکردم، و به مردی خوشگذران طرار، خشن، بدل میگشتم. معهذا اشخاص با کفایت درباره من اینطور اظهار نظر میکردند و یک مرد جوان روشنفکر چون او نباید تسلیم هوس شود و آنچه دارد باید درمنزلهش تجمع کند! آنها نیروی خلاقه‌ام را بایبانی استرحام آمیز مربوط به حساسیت من کرده و می‌ستودند و فریاد میکشیدند و جقدر خوشبخت است که به درد عشق دچار نیست! اگر او به درد عشق مبتلا میشد آیا اینهمه قریحه، این مقدار نشاط در او یافت می‌شد؟ اما برخلاف ادعاهای سایرین، مواقیمیکه با فتودورا روبرو میشدم زمام اختیار از کفم خارج شده و دیوانه‌وار اسیر عشق میشدم چنانچه با او تنها بودم، زبانم بسته میشد، و هنگامیکه لب بسخن میکشودم به بیان تنفر از عشق می‌پرداختم. در حقیقت شادغم زده بودم، مثل یک درباری که بخواهد کینه سیمانه‌اش را از نظرها مخفی بدارد.

بالاخره کوشش من در این بود که خودم را به زندگی او

آشناسازم، به سعادت او اتصال دهم، به نخوت او ضمیمه نمایم. روزهایی را که با او بسر میبردیم به حالت یک برده در می‌آمدم، به اسباب بازی مبدل میشدم که بفرمان او هستم، روزها را با فتودورا می‌گذراندم تا شب بتوانم کارهایم را انجام دهم و هرگز بیش از دوسه ساعت اواخر شب بخواب نمیرفتم. از طرفی مثل راستینا که هنوز به روش انگلیسی مآبانه عادت نکرده بودم و باین سبب دیری نپایید تا خود را بدون یک شاهی پول در معرض تنگدستی مشاهده کنم. دوست عزیز من، از آن تاریخ بحالت یک گدای معتبر، خوش سلیقه بی پول، عاشق گمنام، درآمده و بار دیگر به زندگی ناپایدار عقب گرد میکردم، و با جلوه گری ساختن تجمل کاذب، این نکتت خشن و عمیق را پنهان مینمودم، از آن بیعد عذابهای اولیه را احساس میکردم، ولی این احساس چندان زنده نبود: بدون شك من با بحرانیهای وحشتناك آن خو گرفته بودم. اغلب اوقات غذای منحصر من عبارت بود از شیرینی و چای که در مجالس ضیافت بانهایت صرفه جوئی بهمهمانها میدادند. روزگاری بمن میگفتند که گاهی با ضیافت شام کنتس برای مدت دوروز قادر به ادامه حیات بودم شب و روز را با کوششها، و دانستنیهای خود، برای تشخیص روحیه غیر قابل نفوذ فتودورا وقف کرده بودم.

امید و یا ناامیدی، در آنروزگار نفوذ خود را در عقاید و افکار من بکار میبرد، و به تبعیت از این امر بود که نوبت به نوبت در وجود فتودورا، زن عاشق پیشه و یازنی که در بین هم جنسان خود بی احساس تراز همه بود در برابرم جلوه گر میشد، غمها و شادیهای متناوب بالاخره غیر قابل تحمل میشد و درصدد برآمدم تاراه حلی برای خاتمه دادن به این نبرد جانگداز یافته و با آن بتواند عشق را درخود محو سازم. پرتوهای مشغومی گاه و بیگاه

به روح من تاييده و پرتگاههايي را كه بين من و او وجود داشت روشن مي ساخت و رفتار كنش دلايل كافي براي تشويشهاي من بود تا آن زمان حتي براي يكيار نيز قطرات اشك را در چشمان او نديده بودم. صحنه هاي رقت بار تأثيري در او نمي كرد و او در برابر آن سرد و خندان مي ماند، توجه بخود داشت و به خوشبختي و بدبختي سايرين اهميتي قائل نبود. بطور خلاصه او مرا بيازي گرفته بود! با اينوصف، براي رضاي خاطر او، خودم را به پستي كشاندم و به ملاقات دو ك دناوارين عضو خانواده ام كه مردی خودخواه بود و از وضع نكبت بار من به غضب درآمده بود، و با اينحال باو حق ميدادم كه از من نفرت كند، رفتم تا براي فئودورا فداكاري كرده باشم. دو ك دناوارين بار رفتار و كلماتي كه در ظاهر مؤدبانه و در باطن دشنام آميز بود مرا پذيرفت. نگاه مشوش او همچنان رقت باري در من بوجود مي آورد. مشاهده رفتار متواضعانه او درميان آنهمه عظمت، و وضع حقارت بار او درميان آنهمه شكوه و جلال مرا به خجلت دچار ميساخت. ابتدا در باره خسارت عظيمي كه سروام سه درصد متحمل شده بود صحبت راند و من سبب ملاقاتم را با او در ميان گذاردم. تغييرات ناگهاني كه در حالات او رخ داد و از آنهمه سردی مبدل به مهر نامحسوس شده بود مرا متغير ميساخت. اکنون، دوست من بدان كه او به ديدار كنش رفت و مرا پيش او خوار ساخت. فئودورا به خوش آمدگويي پرداخت، احترامات خاصي را براي او منظور داشت، دلش را بخود نرم كرد، و بالاخره مرا بكناري گذاشت و ماجراي اسرار آميزي را كه من واسطه حل آن بودم بدون حضور من با او مطرح ساخت و يك كلمه از گفتگوي آنها را نفهميدم. با اينقرار وجود من براي فئودورا بصورت يك محلل درآمده بود.

مواقيع كه دو ك دناوارين به خانه كنش ميرفت و من نيز در آنجا بودم، با چنان بي اعتنايي رو بروي گرديدم كه انكار وجود من براي اين زن كوچكترين ارزشي را نداشته است، دامنه اين بي اعتنايي آنقدر توسعه مي يافت كه در پذيرفتن من راضي نبود آن اندازه محبتي را كه در ابتداي آشنائي با من داشت بجا آورد. شبی كه دو ك دناوارين در آنجا بود، فئودورا دست بكار تحقير من گرديد و رفتار و كلماتي را نسبت بمن بكار ميبرد كه ميزان خفت آور آن رفتار و كلمات را ممكن نيست بتوان بيان كرد. با دلي گريان او را ترك گفتم و هزاران نقشه انتقام جويانه را براي او مي كشيدم و در تصورات خود او را مورد تجاوز زشت قرار ميدادم. غالباً همراه او به تاتر بوفون ميرفتم و در كنار او مي نشستم و سراپا عشق ميشدم. نگاهم را باو مي دوختم، با استماع نغمه ها، به جذبه آن فروميرفتم و روانم را فرسوده ميساختم و در آنحال هوس من در فضا، روي صحنه در همه جا پخش بود ولي در وجود معشوقه ام اثری از آن هوس خود نمائي نداشت. آنگاه دست او را مي گرفتيم، به خطوط چهره و برقي نگاه او خيره ميگشتم تا شايد شعله اي از احساساتمان را در آن يافته، و يا اينكه يك هم آهنگي ناگهاني را كه در اثر تأثير نغمه ها بيدار مي شوند، و دو دل داده را به لرزه در مي آورند مشاهده كنم ولي دست فئودورا به اين احساس پاسخ نميداد و چشمان او بيان حالتي نداشت. هنگاميكه آتش دروني در چهره ام نقش مي گذاشت، آنوقت لبخندي را كه من در انتظار آن بودم بمن تار مي كرد، جمله مناسبی كه معمولاً بر لب تمام تصاوير موجود در سالن جاري ميشد بزبان ميراند. گوش به موسيقي نداشت نغمه هاي جاوداني روسيني، چيماروزا آزينگارلي، احساساتش

۱- Cimarosa آهنگساز ايتاليائي (۱۸۰۱-۱۷۴۹)

۲- Zingarelli موسيقي دان ايتاليائي (۱۸۳۷-۱۷۵۲)

را بیدار نمیکرد ، خاطرات شاعرانه‌ای را در زندگی او تفسیر
نمیکرد ، روح او خشک بود . وجود فثودورا در آنجا مانند تماثائی
بود که در تماشا باشد . دور بین اولای قطع باطراف مینگریست ،
وازلزی به لژ دیگر سیر میکرد . ظاهرش آرام ، ولی در باطن
نگران مد بود : لژ او ، شیکلاه او ، کالسه او ، وجود او همه به
خود او تعلق داشت . اغلب با اشخاص قویهیکلی برخورد میکرد
که علی‌رغم ظاهر خود و درون بدن بر نری خود ، قلبی مهربان
دارند . ولی او قلب بر نری را زیر پوشش ظریف و دلربا پنهان میکرد
دانش مشنوم من پرده‌های بسیاری را برایم پاره میکرد . اگر ادب
در این است که انسان بخاطر دیگران از خود دست بکشد و از این
راه باعث خشنودی هم‌نوعان گردد ، فثودورا با وجود ظرافتی که
دارا بود آثار اصلی پستی‌نژاد را بکلی زایل نکرده بود و متقلبان
خود را بی‌اعتنا به خود نشان میداد . رفتار او بجای اینکه فطری
باشد ، اجباری بود و بالاخره باید گفت که رفتار احترام آمیز او
در حقیقت از منشاء بندگی در او بود . گفتار شیرین او در نظر
سوگلی‌هایش با لطف و صفا تلقی میشد . پر ادعائی مبالغه آمیزش
به ذوق^۱ اشرافانه او منسوب میگشت . تنها من بودم که به اداهای او
تفکر میکردم ، از پوسته نازکی که مردم طالب آن بودند او را بیرون
کشیده بودم و دستخوش فریب اداهای او نمیشدم و به اعماق روح او
که چون روح يك گربه ساده بود پی میبرد .
هنگامیکه يك مرد احمق به تملق گوئی او در می‌آمد ، مدیحه سرائی
میکرد ، من بجای این زن به خجلت در می‌آمدم . با تمام این توصیف
پیش از پیش عاشق او بودم ! امیدوار بودم که بتوانم سردی وجودش
را زیر بالهای شاعرانه‌ام گرم کنم . چنانچه موفق میشدم تا یکبار
قلب او را به محبت زنا بهکشایم ، او را در جایگاه رفیع فداکاری

جای میدادم ، آنوقت بود که او را زنی کامل می‌یافتم و او به فرشته‌ای
مبدل میشد . چنانچه امر بر این دایر میشد که برای تصاحب
او را دوست نداشته باشم آنوقت او را در حالت یکمرد بحالت
عاشق ، هنرمند ، دوست میداشتم . شاید که يك نادان پراشتها
يك حسابگر مادی ، از این صفات برخورد بیالند . تکبر ، حقه‌بازی
را شاید از زبان نخوت شنیده بود ، و روزگاری در دامهای يك
توطئه اسیر شده بود و یا اینکه به تسلط يك مرد خشن و بیرحم در
آمده بود ، عذابهای طاقت‌فرسار در لحظاتی که ناظر خودخواهی
ناشیانه او بودم در قمر دل احساس میکردم و روزگاری را برای
او در نظر می‌آوردم که تنها مانده است و به رسو دست دراز میکند
و نمیداند به کدام دستاویز ملتجی شود ، هیچ‌نگاه دوستانه‌ای را
نمی‌بیند تا نگاه خود را در آن آرام دهد و از این اندیشه رنج می‌برد
یکشب بخود جرأت دادم و به نقاشی روزگار پیری و تنهائی او ،
روزگاری که در اطراف او سکوت برپا میشود و غمناک می‌شود
پرداختم و بارنگهای جذاب آنرا جلوه میدادم . او در برابر این
چشم‌انداز موحش که انتقام طبیعت فریبکار بود يك کلمه سبانه
را بیان میکرد

« و بمن جواب داد ، من برای همیشه از ثروت برخوردار
خواهم شد ، با کلمات می‌توان به ایجاد احساساتی پرداخت که برای
سلامتی نفس خود بیان احتیاج داریم . »

با استماع این منطق اشرافانه ، چون برق زدگان خانه‌اش
را ترك گفتم از اینکه این زن و این محیط اشرافانه را بطرز
احمقانه‌ای پرستش مینموده‌ام خود را ملامت میکردم
پولین را با وضع فقیرانه‌اش دوست نداشتم ، آیا فثودورا با
آنهمه جاه و جلال در راندن رافائل ذیحق نبوده و جدان ماموقیکه

بیدار باشد، قضاوت حتمی را درمانفوذ میدهد. «ندای کاذبانه‌ای بمن فریاد میزد که، فتودورا کسی را دوست ندارد و احدی را از خود نمیراند، او آزاد است ولی سابق بر این برای خاطر طلا، خودش را تسلیم کرده است. آن کنت روسی چه بمنوان عاشق و چه با حقوقی که يك شوهر دارد با او هم خوابگی کرده و فتودورا در هر صورت يك وسوسه‌ای را در زندگی خود داشته است! بیش از این جلونرو!». این زن نتوان داشت، خطا کار نبود، بلکه این زن دور از انسانیت زندگی میکرد و در محیطی خاص خودش بسر میبرد و این محیط پابهشت بود یادوزخ. این زن مرموز که لباس کشمیر و قلاب دوزی پوشیده بود، احساسات بشری، غرور، جاه طلبی عشق و کنجکاوای را در قلب من بیازی گرفته بود.....

هوس مدبرستی و یا این آرزو که همواره بمنهیب میزند تا خودمان را عجیب جلوه دهیم، موجب آن شده بود که از يك تأثر كوچك تمجید کنند. کنتی با آرزو درآمد بود تا قیافه پراز آرد گرفته يك هنر پیشه را که لذا نذپاره روشنفکران را جلوه میداد تماشا کند و افتخار همراهی او را یافتن و با او به اولین نمایشی که موضوع مسخره آن را درست بخاطر ندارم، رفتیم قیمت لژ در این نمایش فقط پنج فرانك بود و من حتی يك شاهی نداشتم. از طرفی کتاب خاطرات را به نصف نرسانده بودم و جرأت مراجعه به فینو و گدائی کردن از او را در خود نمیدیدم و راستینك، دوست غمخوارم غایب بود. این عذاب پی گیر، سراپای زندگیم را بدر آورده بود.

يك بار، هنگام خروج از بوفون و در حالیکه باران تندى می بارید، فتودورا بدون توجه به سخنان من تقاضا کرد تا کالسکه‌ای برای او آماده کنم، بگفتار من اعتنائی نداشت، لذتی که از

ریش باران بروی خود احساس میکردم مورد قبول او نبود، و آرزویی که برای حضور در قمارخانه داشتم مانع تقاضای او نشد و او از وضع ناراحتی که داشتم و کلمات شوخی آمیز غمناك که بزبان میراندم به فقر و فاقه من پی نمیبرد. چشمانم سرخ میشد ولی مگر او ملتفت يك نگاه آن میشد؟ زندگی جوانها تابع بوالهوسیهای عجیب می باشد!

وقتی که کالسکه براه افتاد گردش چرخ کالسکه افکاری که قلب مرا میسوزاندند بیدار مینمود. کوشش میکردم تا تخته‌ای را از کف کالسکه جدا سازم و بتوانم روی سنگفرش خیابان سر بخورم ولی با توجه به اشکالاتی که در این راه خود نمایی میکرد خنده‌ای تشنج آمیز بمن مستولی میشد و در سکوت حزن انگیزی فرو رفتم و مانند مردی که طوق آهنین بگردنش باشد گیج بودم.

هنگامیکه به مسکن خود رسیدم: با اولین کلمه‌ای که عادی نبود گفتم، پولین مجال نداد و میگفت:

«اگر پول ندارید...»

«آه، نغمه روسینی در برابر این کلمات هیچ بود. بهتر است رشته کلام را از دست ندهیم. برای اینکه بتوانم کنتس را با نجا همراهی کنم فکر میکردم که حلقه طلائی را که تصویر مادرم بآن بود گرو بگذارم. با اینکه موسه رهنی را یکی از درب های زندان فکر میکردم، با اینحال بهتر بود که شخصاً دست بکار حمل جلولاس خود با نجا باشم، تا از قبول صدقه سرپیچی کنم، تحمل نگاه مردی را که شما از او تقاضای پول داشته باشید با چه عشقتی باید پذیرفت! بعضی قرضها به قیمت شرافت ما تمام میشود، مانند پاره‌ای جواهرهای رد، که از دهان دوستان خارج شود و آخرین تصویری را نیز از دست ما بگیرد. پولین بکار مشغول بود و

مادرش خفته بود. نگاه دزدانه‌ای به تخت‌خواب افکندم و ازورای پرده‌ها که اندکی بالا رفته بود، متوجه مادام گودین شدم خوابیده بود و در نیمه تاریکی آن نیم‌رخ آرام و زرد رنگش بروی بالش نقش بسته بود.

«پولین درحالی‌که قلم مورا روی ظرف رنگ می‌گذاشت بمن گفت، شما غمگین هستید؟»

«در جواب او گفتم، فرزند معصوم من، شما می‌توانید خدمت بزرگی برای من انجام دهید.»

«نگاهی چنان شادمانه بمن افکند که از جای جهیدم.»

«فکر می‌کردم، آیا مرا دوست دارد - و دنبال حرفم را ادامه دادم.»

«کنار او نشستم تا بهترین مطالعه او بپردازم. او ملفت‌شده بود و کلام پرسش‌آمیز من به حدس او کمک می‌کرد. چشم‌ها را زیر انداخت و او را مورد دقت قرار دادم از چهره معصوم و شفاف او انتظار داشتم همان‌طور که به قلب خودم آشنا هستم از قلب او نیز باسرا آن پی ببرم.»

«باو گفتم، شما مرا دوست دارید؟»

«فریادی از گلویش خارج شد و گفت، اندکی... شما مجذوب شده‌ام... اما نه بهیچوجه شما را دوست ندارم!»

«او مرا دوست نداشت، لحن استهزا آمیز و حرکات مهر آمیزی که از خود بروز میداد تنها نمودار اعتراف دیوانه وار و دوشیزه جوان بود. آنوقت زبان گشودم و شرح ناکامی خود را باو گفتم، و مشکلی را که بآن دچار بودم با او در میان گذاشتم و از

او تقاضای کمک کردم.

«پرسید، چطور آقای رافائل بجای اینکه خودتان به موسسه رهنی بروید، مرا بآنجا می‌فرستید؟»

«گفتار منطقی را که از زبان يك بچه می‌شنیدم مرا خجل می‌ساخت و چهره‌ام گلگون گشت. آنوقت او دستم را گرفت،

گوئی به جبران حقیقی که بیان کرده بود مرا نوازش می‌کرد

«و گفت، آه! من با کمال میل خواهم رفت، ولی رفتن بآنجا فایده‌ای ندارد. امروز صبح، پشت پیانو دو سه

پنج فرانکی را که بین دیوار و دیواره چوبی لغزیده بود پیدا کردم و روی میز شما گذاشتم.»

«مادر نیکو کار درحالی‌که سرش را از میان پرده‌ها نشان میداد بمن می‌گفت، آقای رافائل شما در آینده نزدیکی پولدار خواهید شد و من می‌توانم چندان‌کو بشما قرض بدهم.»

«درحالی‌که دست پولین را فشار می‌دادم فریاد می‌زد،

«اوه! پولین، چقدر آرزوی ثروت را دارم!»

«بالحیثی اعتراض آمیز گفت، به! فایده ثروت چیست؟»

«دست لرزان او در میان دست من به جواب‌گوئی ضریان

قلب من درآمد بود. بسرعت تمام انگشتانش را از دست من بیرون کشید و دستم را می‌نگریست:

«و گفت، شما بایک زن ثروتمند ازدواج خواهید کرد،

اما این زن شما رنج فراوانی خواهد داد! آه خدا! این زن شما را خواهد کشت!... باین امر یقین دارم

«در این فریاد، آثاری از ایمان جنون آمیز مادر او به موهومات وجود داشت.

«پولین! شما چقدر ساده لوحید.

و بانگام وحشتناکی که بمن افکنده بود گفت ، آه ! بدون تردید ، این زن که عاشق اوشده اید ، شما را خواهد کشت !
 « دست پیش گرفت و قلم مو را درون ظرف رنگ فرو برد تشویش در اندام او ظاهر گشته و نگاهش را از من برگرفته بود . در این لحظه در وضعی قرار داشتم که خودم را معتقد به او هام می یافتم . وقتی که يك مرد اسیر او هام شود آیا درمناك نکتت فرو نمیرود ؟ خرافات به توبه خود يك امید است ! با طاقم رفتم و نگاهم به دوسکه اكو که نجیبانه در برابر من جلوه می کردند متوجه شد . دو ببحوجه افکار درهم و برهم نخستین لحظات خواب ، به مخارجی که در پیش داشتم فکر میکردم و آنرا با این سکه های یافت شده ، تطبیق میدادم . و بالاخره در دامنه حسابهای بی فایده بخواب فرو رفته بودم .

روز بعد هنگامیکه قصد داشتم برای اجاره يك لژ از منزل خارج شوم پولین بدیدارم آمد
 و دختر مهربان و قابل ستایش بارنك و روئی گلگون بن گفت ، شاید پول شما کفایت نکند ، شما بیش از ده فرانك با خود ندارید ، مادرم بوسیله من این پول را برای شما فرستاده است . بگیریید ، بگیریید !

و سه اكو روی میز گذاشت و قصد فرار را داشت ولی او را گرفتم . ستایش بیحدی که به او داشتم اشكها را که در چشمهای می غلطید خشك نمیکرد .

« - باو گفتم ، پولین ، شما يك فرشته اید ! این پول را از بابت قرض می پذیرم ولی صفای احساساتی که در راه لطف آن بکار میبرید بیش از هر چیز مرا بتاثیر افکنده است .
 قبلا آرزوی زن ثروتمند ، اعیان ، و دلار پارا در سرمی پرورانیدم

افسوس ! ولی اکنون آرزو دارم که میلیونها ثروت داشته باشم و با دختری فقیر که ثروتها را در قلبش جای داده باشد برخورد کنم به هوس شومی که مرا خواهد کشت جواب منفی خواهم داد شاید حق باشما باشد .

و گفت ، پس کنید ؟

« پابفرار گذاشت ، و طنین صدایش چون نغمه بلبل در پلکانها منعکس میشد .

« - در حالیکه به عذابی که در ظرف چند ماه مبتلا بودم می اندیشیدم با خود می گفتم ، خوشا باحوال او که هنوز به درد عشق دچار نشده است !

« - پانزده فرانك پولی را که پولین بمن داده بود فوق العاده مفید بود ، فنودورا که در فکر هیاهویی بود که قرار بود از مردم عوام بپاخیزد و در اثراقامت چند ساعته مادر آنجا ناشی میشد . افسوس میخورد و آرزو میکشید دسته گلی با خود داشته باشد ، من بسراغ گل فروش رفتم و هنگام مراجعت برای او شیر جان و ثروتم را همراه داشتم و در حالیکه دسته گل را با او تقدیم میکردم بندامت و لذائذی که در اثر ولخرجی بیهوده دست میدهد و اینهمه در مردم شایع می باشد و گران تمام می شود درآمده بودم . ولی بزودی از استشمام بوی یاسمن مکزیکي متاثر میشد و شکروا مینمود و تنفری از وضع سالن و نیمکت خشتی که روی آن می نشست در او بروز میکرد ، وسیل ملامت را بمن معطوف کرد از اینکه او را به آن مکان برده بودم .

با اینکه در مجاورت من قرار داشت ، در يك لحظه تصمیم خود را عملی ساخت و رفت . شبهای بی یاری را در بیخوابی گذراندم در عرض چند ماه ، خودم را فراموش کردم ، و عاقبت مورد پسند

او نشدم! این ابلیس هرگز به آن حد باشکوه و بی احساس جلوه گر نشده بود. درون کالسه تنک در کنار او بودم و نفس او را بریه فرو میبرد و دستکش عطر آگین او را لمس میکردم، و گنجینه و جاهتشی را بوضوح می دیدم، و بخار ملایمی چون بوی زنبق شامه ام را نوازش میداد. سراپایش زن بود، و هیچگونه آثار زن در او نبود. در آن لحظه، نوری بداخل تابید و اعماق این حیات اسرار آمیز را بمن مرئی ساخت. ناگهان بفکر کتابی که اخیراً یکی از شعرا منتشر کرده بود و ادراک هنرمندی بود که از پیکر مجسمه های پولی کلت^۱ استنباط میکرد درآمده بود، که این موجود دو یوصفت گاهی به لباس صاحب منصب در می آمد و اسب سرکشی را رام میکرد و گاهی به دختر جوانی مبدل میشد که آرایش میکند و تخم یاس را در دل عشاق خود بارور میسازد و گاهی عاشق، قلب دختر باکره و متواضع را جریحه دار میسازد. بیش از آن قدرت تحمل فتودور را نداشت و به نقل این داستان افسانه ای پرداختم، ولی آثاری از شباهت او با این حالت شاعرانه وجود نداشت. بلکه مانند يك كودكي که داستان هزار و یکشب را بشنود به شغف درآمده بود

« - هنگامیکه بخانه ام باز گشتم با خود می گفتم، یقیناً اسراری در اطراف فتودور امی باشد که او را در مقابل عشق مردی بسن و سال من دلیر و به حرارت مسری روح مقاوم نموده است. شاید که مانند لیدی دلاکور^۲، فتودور هم دچار ضایعات سرطان باشد؟ بدون شبهه زندگی این زن مصنوعی است.

« این فکر سبب برو دتی در من شده بود و بلافاصله طرحی دیوانه وار و در عین حال عاقلانه را که يك عاشق در آن وضعی که

(۱) Polyclète پیکر تراش یونانی در قرن ۵ قبل از

میلاد میزیست

(۲) Lady delacour

داشتم قادر بفکر آن نیست طراحی نمودم. برای آزمایش این زن از لحاظ جسمانی، همانطور که آزمایش روح او را کرده بودم و برای اینکه بالاخره از تمام جهات او را بشناسم، تصمیم گرفتم تاشبی را در خانه او در اطاق او، و علی رغم او، بسر برم و بنحوی که شرح خواهم داد این طرح را که روح را مانند میل انتقام جویانه يك راهب جزیره کرس^۱ که قلب او را گاز می گیرد به تطاول در آورده بود، عملی ساختم.

روزهائی که فتودور را به پذیرائی مهمانها اختصاص میداد و اجتماع عظیمی را در خانه اش می پذیرفت بطوریکه امکان نداشت در بان خانه حساب دقیقی از رفت و آمد اشخاص در دست داشته باشد اطمینان داشتم که خواهم توانست در خانه کنتس بمانم بدون اینکه جنجالی برپا شود و بی صبرانه در انتظار ضیافت آینده کنتس بودم. و در خلال پوشیدن لباس، چاقوی کوچک انگلیسی را درون جیب جلیقه ام گذاشتم، زیرا دشواری درد سر سم نبود. این آلت ادبی که بامن بود هیچگونه سوء ظنی تولید نمیکرد و بدون اینکه بدانم این تصمیم عجیب من کار را بکجا خواهد کشانید، میخواستم مسلح باشم

« هنگامیکه سالنها از جمعیت مالا مال میشد، باطاق خواب رفتم تا آنجا را واری کنم. درو پنجره ها بسته بود و این امر اولین رمز سعادت برایم بود. چون هر لحظه امکان داشت که زن خدمتکار بدرون آید تا پرده ها را از جلوی پنجره کنار زند، با اینجهت ریسمان پرده ها را بیکسو زدم و با آنوضع قبل از وقت مشغول به مرتب کردن اطاق بودم و همه را باخونسردی محاسبه کرده بودم. نیمه شب شد و من بین پرده ها و پنجره مخفی شدم و برای مخفی

داشتن پاها، بروی حاشیه پنجره پریدم، پشتم را به دیوار تکیه زدم، و خود را به کتو پنجره آویختم. تعادل خود را حفظ کردم

فاصله‌ای که بین من و پرده‌ها بود بمقیاس در آوردم! و با وجود اشکالاتی که در آن وضع داشتم با آن‌خو می‌گرفتم تا بتوانم بهمان حال بمانم و کسی بوجود من پی نبرد تنها با این شرط که درد پاها و اندام و عطسه‌ها مرا آرام بگذارند. برای اینکه بی‌جهت خسته نشوم و تال‌خفه‌ای که قرار بود مثل يك عنكبوت به تار خود بیاویزم بپای ایستادم. تافته سفید و پارچه حریر پرده‌ها در مقابل من چین‌های بزرگی را مانند لوله‌های يك ارك کلیسا تشکیل میدادند که در آن با قلم تراش سوراخ‌هایی ایجاد نمودم تا دید گاهی برای خود آماده سازم.

زمزمه‌های سالن، خنده کسانی که صحبت میکردند و وطنین صدای آنها را بطرز مبهمی می‌شنیدم. همه‌های که فضا را گرم میکرد، سرو صدای گوشخراش متدرجاً کاهش مییافت.

چند نفر به مجاورت من آمدند تا کلاهشان را از روی کمد کنس که در مجاورت من قرار داشت بردارند. وقتی که آنها به پرده‌ها تماس می‌گرفتند من بفکر سرگرمیها، و تصادفات که در این مواقع از طرف اشخاص عجول که مکانی را ترك می‌گویند و به کاوش در می‌آیند در آمده بودم و برخود می‌لرزیدم. بحدود تهنیت می‌گفتم که این طرح را عملی کرده‌ام و با هیچ‌گونه بدبختی مواجه نشده‌ام. آخرین کلاه را مردی که از عشاق قدیمی فتودورا بود برداشت و عاشق دل‌خسته که خود را تنها یافته بود نگاهی به تخت‌خواب افکند و ناله شدیدی که نمیدانم چه بیان تندى را همراه داشت برکشید، در آن هنگام در اطاق خصوصی کنس که مجاور با اطاق خواب بود پنج یا شش نفر با کنس سرگرم صحبت بودند و بقیه

رفته بودند. این چند نفر در شمار دوستان یکرنگ او بودند که کنس آنها را بصرف جای دعوت میکرد. اقترافا که اجتماع ارزشی برای آن قائل نیست و در عین حال این اقترافا درون اجتماع باقی مانده است، در این موقع همراه با تمسخرات، قضاوت‌های معنوی، صدای فنجانها و قاشق‌ها شده بود. راستیناك خنده شدیدی سرداده و رقبای مرا بطرز بیرحمانه‌ای با بیان کلمات مستهجن مسخره میکرد.

د- کنس خنده کنان گفت، آقای راستیناك مردی است که نباید با او سر بسر گذاشت.

دراستیناك بالحن متواضعانه‌ای جواب گفت، منم بگفته شما باور میکنم، من همیشه به کینه‌های خود جنبه حقانیت بخشیده‌ام.. و اضافه کرد، بهمین قرار در دوستی خود ثابت قدم هستم. شاید که دشمنان من بهمان اندازه‌ای که دوستانم بمن خدمت میکنند مفید باشند، درباره شیوه تکلم امروزی و طرز خاصی که برای حمله و یا برای دفاع بکار میبرند، مطالعه کافی دارم. گفتار ادیبانه وزراء نموداری از اجتماع برجسته است اگر یکنفر از دوستان شما ادراك سالمی نداشته باشد، شما در باره امانت و صراحت لهجه او سخن میرانید. کتاب یکی دیگر از دوستان شما گرچه سراپا عیب باشد آنرا يك كار مهم جلوه میدهد، چنانچه این کتاب انشاء خوب نداشته باشد، شما به افکاری که در کتاب اشاره گردیده است تحسین روا میدارید. فلان مرد آدم بی وجدانی است، بدون ثبات می‌باشد، از شما گریزان است: به! اینم درد دلشین است، گرانها است، دل‌با است. ولی چنانچه قضاوت درباره دشمنان شما باشد، آنوقت شما مرده‌ها و زنده‌ها را سراو میریزید. برای خاطر آنها معنای زبانتان را بر میگردانید و در یافتن عیوب

آنها بقدری زیرك می شوید، بهمان اندازه که برای صیقل دادن به تقوای دوستانتان زرنگی بخرج میدهید، این طرز استعمال دورین را که برای دیدممنوی بکار میبریم، رمز مباحثات ما است و هنر تشریفات است. اگر نخواهیم آنها بکار ببریم، مثل این خواهد بود که بدون اسلحه به نبرد شوالیه های آهن پوش برویم و من از آن استفاده میکنم؛ بلکه پاره ای اوقات حداکثر استفاده را از آن میبرم. از طرفی دشمنان و دوستان مرا احترام میگذرانند، زیرا زبان بهمان اندازه شمشیر برا می باشد.

«یکنفر از دلدادگان بی قرار فتودورا که جوان گستاخ بود و بی حیائی او بحدی بود که باعث پیشرفت او در کارها میشد دعوت مبارزه حویانه راستینك را پذیرفت و قدم جلو گذاشت و در باره من وارد گفتگو شد هنر و شخصیت مرا ستود. راستینك این نوع بدگوئی را از یاد برده بود. این طرز مدح و ثنای تمسخرآمیز، کنتس را مشتبّه ساخت و بیرحمانه مراقبانی کرد و برای تفریح خاطر دوستان به افشای اسرار، ادعاها، و امیدهای من پرداخته بود.

«راستینك گفت، آینده را فائل درخشان است. شاید روزی فرارسد که اودست به انتقامی سیمانه بزند. استعداد او با جسارت او برابر می باشد. من همیشه افسوس بحال اشخاصی میخورم که از رو برو با و حمله میبرند زیرا حافظه او قوی است...»
«کنتس که از سکوتی که بدنبال آن گفتگو برقرار شده بود، گفت، او خاطره ها را درست میکند.

«راستینك در پاسخ اظهار داشت، خانم کنتس، خاطراتی که او درست میکند، خاطرات قلابی است برای نوشتن این خاطرات، شجاعت جداگانه ای لازم می باشد.

«کنتس جواب گفت، من نیز به شجاعت او ایمان دارم، او بمن وفادار است.

«دوسه شدیدی در من راه یافت تا خودم را ناگهان، مانند سایه بانکو در «ماکیت» به آن جمع خندان ظاهر سازم، در اینصورت، متشوقه را ازدست میدادم، ولی در عوض يك دوست برای خود داشتم! معهذا با مخالفت بی بند و بار و دلنشین عشق که دردهای ما را همیشه بخواب میبرد روبرو شده بودم.

«فکر می کردم که، اگر فتودورا بمن علاقه داشته باشد، آیا ناچار از پنهان ساختن محبت خود با گفتن بیانات تمسخر آمیز نیست؟ چه بسیار دفعاتی که قلب به تکذیب دروغهای زبانی برآمده است!

«بالاخره، رقیب گستاخ من که با کنتس تنها مانده بود خواست برود

«فتودورا بالحنی مملو از نوازش که دلم را جا کن میکرد باو گفت اه چه شد؟ باین زودی؟ برای خاطر من حاضر نیستید يك لحظه بیشتر بمانید؟ آیا هر چه داشتید همه را بمن گفتید و نمی خواهید مقداری از خوشیهایتان را وقف من کنید؟»
«اورفت.

«کنتس در حالیکه خمیازه میکشید فریاد میزد، اینها، بدون استثنا کسل کننده هستند!

«رسمانی را با شدت کشید و صدای زنك به سراسر محوطه عمارت پیچید. کنتس به اطاق خود داخل گشت و تصنیفی را زیر لب زمزمه میکرد. تا آن لحظه هرگز کسی آواز او را نشنیده

۱- Banquo قهرمان درام مشهور ما کبت اثر

شکسپیر

بود و این سکوت باعث تفسیرات عجیبی بود و گفته میشد که فتودورا به اولین عاشق خود که شیفته استعداد و هنر او و فوق‌العاده حسود بود و این حسادت ناپای گور عاشق ادامه یافته بود، قول داده بود که پس از او لذت سعادت را که عاشق فتودورا آنرا برای خود اختصاص داده بود باحدی نچشاند. نیروی روح را گسترده تا نواهای فتودورا را در کفم زمزمه او مرحله به مرحله بالا میگرفت بنظر میرسید که فتودورا بهیچان در آمده و پرده‌های حنجره‌اش از هم باز میشد آنوقت بود که این آواز جنبه ربانی بخود میگرفت. صدای اوصاف و دلکش بود نمیدانم چه جور هم آهنگی و ارتعاشی بکار میبرد که به قلب نفوذ و آنرا زیر و رو میکرد و غلغلک میداد. زنان موسیقی‌دان بدون استثنا عاشق میشدند و باینقرار زنی که باین جلال آواز خوانی میکرد یقیناً آشنائی کاملی باعشق داشت در وجود زنی اسرارآمیز چون او وجود چنین صدای دلنشین، سری را بر اسرار اومی افزود. او را همانطور که اکنون تو را می‌بینم می‌دیدم، گوئی خودش به آواز خود گوش میداد و لذتی شهوانی را که خود او به کیفیت آن واقف بود از آن احساس میکرد. حالتی بخود داشت که گوئی به نشئه عشق در آمده باشد و در حالیکه قسمت اعظم تصنیف را پایان رسانده بود در مقابل بخاری قرار گرفت. ولی به مجردیکه خاموش ماند، قیافه‌اش تنبیر یافت. خطوط چهره‌اش بهم ریخت و خستگی در سیمایش نقش بست. او نقاب از چهره بر میگرفت و او دیگر هنرپیشه نبود باینحال آثار پرمردگی که بعلمت انجام رل هنرپیشگی و یا خستگی پذیرائی شبانه در زیبائی او استنباط میگشت، جذبه خاصی داشت.

— بخود گفتم، این زن حالا هر چه بود هست.

«پارا بروی میله بر نری که بالای خاکستردان بود قرار داده بود مثل اینکه قصد داشت خودش را گرم کند، دستکش‌ها را از دست بیرون کشید، دستبند‌ها را از خود دور کرد و از بالای سر زنجیر طلا را که به انتهای آن يك بخوردان مزین به جواهرات بود خارج میساخت بمشاهده حرکات دلپذیر او که مشابه بود به حرکات ماده گر بهائی که در حرارت آفتاب به آرایش خود می‌پردازند، لذت وصف ناپذیری می‌بردم، نگاهی به آینه کرد و با کج خلقی و بلند بلند گفت.

«امشب زیبا نشده بودم... باچه سرعت وحشت‌باری رنگ من پرمرد می‌شود.... شاید برای من مناسب‌تر باشد که زودتر به بستر خواب‌روم و از این طرز زندگی خسته‌کننده دست بکشم.. آه این ژوستین هم مرا مسخره میکند؟

«دوباره زنک‌ها صدا در می‌آورد خدمتکار دوان دوان رسید. مسکن خدمتکار کجا واقع بود؟ نمیدانم. از پلکان مخفی ظاهر میشد. با کنج‌کای تمام به خدمتکار خیره شده بودم. اغلب در تصورات خود، به این خدمتکار نامرئی که دختر گندم‌گون بلند قامت و خوش‌بنیه بود، اتهامات جنایت‌بار روا داشته بودم.

«خانم زنک زدند؟

«فتودورا در جواب گفت، دوبار زنک زد. حالا دیگر کر شده‌ای؟

«برای خانم روغن بادام درست می‌کردم.

«ژوستین زانو زده بود و بند کفش‌هایش را گشود و از پای خانم خارج میساخت در حالیکه کنتس لافیدانه روی نیمکت فتری کنار بخاری دراز کشیده و سر را می‌خاراند و خمیازه میکشد. کلیه این حرکات طبیعی بود و کوچکترین آثاری از عذابهای پنهانی و

بوالهوسیهائیک من تصور آنرا کرده بودم نمی دیدم.

«فئودورا گفت: ژرژ عاشق شده است و من او را مرخص خواهم کرد. مگر هنوز پرده‌ها را کنار نکشیده است، فکرش در کجا سیر میکند؟»

«این مطلب سبب شد تا یکبارہ خون بقلبم هجوم برد. ولی صحبت پرده‌ها خاتمه یافته بود.»

«کنش بسخن ادامه داده میگفت: زندگی چقدر بیروح شده است - آه! مواظب باش مثل دیروز مرا خراش ندهی و زانوی ظریف و کوچک را باونشان میداد و میگفت: نگاه کن آثار ناخنت را هنوز در اینجا دارم.»

«پاهای برهنه‌اش را درون دم پائی مخملین که آستر پر قو داشت جای داد و پیراهن را از خود دور کرد و در آنحال ژوستین باشانه‌ای به‌ترتیب موهای او مشغول شده بود.»

«خانم، شما باید ازدواج کنید، کودکانی را بدنیا آورید.»

«فریاد کشان گفت: کودکانها! همین یک چیز را در زندگی کسر داشتم تا بالمره به حیات من خاتمه دهد. یک شوهر؟ کدام مردی است که من قادر باشم به او آیا امشب بزرگاملی داشتم؟»

«نه خانم، آنقدرها جالب نبود.»

«تو یک دختر احمقی هستی»

«ژوستین در جواب گفت: آرایش موهای شما با جعد و شکن از زیبایی شما می‌کاهد و طره‌های قطور و انزنده بزبانی شما جلال می‌بخشد.»

«حقیقتاً؟»

«بله خانم. موهای فرزده و شفاف برای زنده‌ای سفید پوست برانزده است.»

«ازدواج کنم! نه، نه! ازدواج یک معامله‌ایست که من برای آن زائیده نشده‌ام.»

«چه صحنه وحشتناکی برای یک عاشق! این زن منزوی بی‌کس، بدود دوست، بی‌ایمان درباره عشق، بی‌اعتقاد به احساسات، وانده نرمشی که در راه مصاحبت و نیاز طبیعی آن داشت با خدمتکار خود بکار میبرد و در آنحال جملات خشک و نامفهوم بر زبان میراند!»

برقت درآمده بودم. ژوستین بندها را از او میگشود و در اثنائی که آخرین پرده از اندام او دور می‌شد با اعجاب به نظاره او درآمده بودم. بالای اندام او مانند دوشیزگان بود که چشم را خیره می‌ساخت. از ورای پیراهن و پرتو شمع‌ها، بدن سفید و سرخ او مانند یک مجسمه نقره‌ای که زیر پوشش حریر نازک بدرخشید، می‌درخشید، نه، کوچکترین نقصی نباید در این بدن راه یابد و در نگاه دزدانه عاشق نمایان شود. افسوس! یک بدن خوشگل همیشه در تصمیم‌های ستیزه‌جویانه پیروزمی‌شود. فئودورا مقابل آتش نشست و در حالیکه خدمتکارش می‌راکه در چراغ مرمر بالای تخت خواب بود روشن میکرد، اوساکت و متفکر بود. ژوستین به آماده کردن ظرف آب‌گرم پرداخت و تخت خواب را مرتب کرد و خانم را برای خفتن کمک میکرد. سپس مدتی طولانی به انجام خدمات دقیقانه‌ای که در شان فئودورا بود سرگرم شد و خارج شد. کنش چند مرتبه غلطید، هیچانی در او نبود، پاپی‌آه میکشید. از میان لبها زمزمه‌های محسوسانه‌ای که نمودار تکاپوی بی‌صبرانه بود شنیده میشد. دست بسوی میز برد و شیشه‌ای برداشت و پیش از خوردن شیر، چهار یا پنج

قطره مایع قهوه‌ای رنگه را در آن ریخت و عاقبت پس از چند بار آه کشیدن فریاد زد:

«خداى من!

و این بیان وبخصوص لحنی که بیان را ادامیکرد قلبم را خورد کرد و پس از آن بی حرکت ماند. بهراس در آمدم ولی بالا فاصله صدای تنفس موزون و سلامت بار يك موجود خفته داشنیدم. ابریشم صدادار پرده را کنار زدم جایگاه خود را ترك گفتم و پای تخت خواب اقرار گرفتم و با احساساتی توصیف ناپذیر اورا می نگریستم. در آن حالت، دلربا بود. سرش را چون کودکی زیر بازو گرفته بود و تماشای سیمای زیبا و آرام او درون پارچه توری آنقدر لذت بخش بود که سراپایم را مشتعل کرد. آنچنان بخود مشغول بودم که به عذابهای خود فکر نکرده بودم. این اندازه با نزدیک بودم و این حد از او دور و ناچار شدم تا تمام شکنجه‌ها را که بادست خود فراهم کرده بودم تحمل نمایم. خدای من! تفکرات نامأنوس بجای هر گونه ادراك در من نمود و عقیده‌ای که نسبت به فتودورا داشتم، برق آسا تغییر ماهیت میدادند.

«این کلمه بی معنا ویا پراز مفهوم، دور از مادیات و یا سراپا حقیقت، امکان داشت که با تعبیر خوشبختی ویا به تفسیر درد ورنج، یادرد جسمانی، و یا به آلام بیان شود. آیا ثمره لعنت بود ویا نتیجه ریاضت، حاصل خاطرات بود، یا آینده‌ای رادر برداشت، تأسف بود یا بیم وهراس؟ در این جمله، يك دوران زندگی وجود داشت، زندگی فقیرانه یا ثروتمند حتی وقوع جنایت نیز در آن راه داشت! معمائی که در این شبکه زیبایی زنانه پنهان بود بار دیگر تجدید حیات می یافت. چنانچه برای شناختن فتودورا به رفتار او درنگ میشد آنوقت

در بیان آن غیر ممکن تظاهر میکرد. نفس‌های هوسناك که از میان دندانهایش عبور میکرد، گاهی ضعیف، گاهی موزون، تند یا آهسته، دست به ترکیب يك نوع گفتاری بود که من افکار و احساساتم را بآن مربوط می ساختم. همراه با او در رؤیا بودم، و امیدوار بودم که با شرکت در خواب او به اسرار درونش واقف شوم در هزاران قسمت متضاد و بین هزاران قضاوت، شناور بودم بانگریستن به این چهره قشنگ، آرام، شفاف، ممکن نبود که این زن را بدون قلب بدانم، تصمیم به عمل مشکلی گرفتم. شاید زندگی، عشق و فداکاریهایم به او بتواند در دل او ترحمی ایجاد کرده و قطره اشکی را از او بگیرم، او که هرگز گریه نکرده بود. تمام امیدم به آخرین آزمایش بسته بود، و در این حال، سروصدای کوچه پایان شب را بمن خبر میداد.

«لحظه‌ای برایم فرارسیده بود که در تصور خود می دیدم فتودورا در میان بازوانم چشم از خواب می گشاید. برای من ممکن بود که آهسته در کنار او جای گیرم، و بلنزم، و او را باغوش کشم. این فکر جابرا نه و ظالمانه بود و من برای مقاومت در برابر آن، بدون ملاحظه و احتیاط برپاشدن سرو صدا خودم را به سالن افکندم. خوشبختانه به درمخفی که راه به پلکان کوچکی داشت رسیده بودم، و آنطور که می انگاشتم، کلید درون قفل بود. درب را بشدت کشیدم و جسورانه به حیاط داخل شدم، بدون توجه به اینکه مرادیده باشند، با سه جهش خود را بکوچه رساندم و دروز بعد از آن قرار بود که نویسنده‌ای برای قرائت کمدی خود بخانه کنتس برود من باینی که داشتم با نجار فتم، تاپس از آنها آمدن با او تقاضای عجیب خود را عرضه کنم. میخواستم از او تقاضا کنم تا شب بمدرا موافقت کند با او باشم، و آنشبرا فقط برای من

اختصاص دهد و در بربا بروی همه به بندد. هنگامیکه خود را با او تنها یافتم، قلبم شکست. ضربات ساعت دیواری وحشتی در من تولید میکرد. یک ربع به نیمه شب مانده بود.

«بخود گفتم، اگر با او صحبت نکنم، جمجمه ام را به لبه بخاری میزنم و پریشان می سازم.

«برای اینکار سه دقیقه مهلت بخود میدادم، سه دقیقه گذشت و من جمجمه ام را به سنگ مرمر نزد قلبم مثل يك تکه اسفنج درون آب، سنگین شده بود:

«بمن گفت، شما فوق العاده مهربان شده اید.

«جواب دادم، آه! خانم، کاش می توانستید مرا درك

کنید!

«پرسید، رنك شما پریده است شما را چه می شود؟

«من مردد مانده ام برای اینکه از شما تمنائی را طلب

کنم.

«حرکتی بخود داد و مراجرات بخشید آنوقت از او تقاضا

کردم وعده ملاقاتی را بمن موافقت کند.

«فئودورا گفت، با کمال میل ولی برای چه تاکنون بمن

نگفتید؟

«برای اینکه شما را فریب ندهم باید شما را به عظمت

تعهدی که میکنید واقف سازم: آرزو دارم که امشب را باشما باشم مثل يك خواهر و برادر، هراس نکنید. به تمایلات شما آشنا می باشم و تقاضائی که بشما خوش آیند نباشد از شما نخواهم کرد. اساساً

اشخاص جسور جز این رفتاری نخواهند داشت. شما بمن محبت کرده اید مهربان هستید و با گذشت می باشید. در هر حال این را بدانید که فردا باشما وداع خواهم گفت... فئودورا دهان باز

کرد تا چیزی بگوید و من افزودم قول خود را پس نگیرید!

«و ناپدید شدم.

در ماه گذشته ساعت ۸ شب در اطاق گوتيك فئودورا با او تنها بودم و در آن زمان که به خوشبختی خود یقین داشتم به لرزه در نمی آمدم. قرار بود که معشوقه من مال من باشد والا خودم را در میان بازوان يك مرده جای میدادم.

مردی که به ضعف خود اعتراف نماید روحیه قوی خواهد داشت. کنش پیراهن کشمیری آبی رنگ پوشیده و روی نیمکت دراز کشیده و پاها را بروی بالش قرار داده بود شبکلاه مشرق زمینی که نقاشان به اجداد یهودیان نسبت میدهند و لطف و دلربائی عجیب و غریبی را که من قادر به توصیف آن نمی باشم به فئودورا نشان میداد. سیمای کنش نمودار ملاحظت گریزنده ای بود مثل اینکه بمن اثبات کند که هر لحظه امکان دارد مادونفر به حالت تازه آشنا در آئیم هر يك از دیگری جدا باشیم آشنائی با (ما) در آینده و (ما) در گذشته موجود نباشد. تا آن زمان هرگز او را به آن جذابیت نیافته بودم.

«خنده کنان گفت، هیچ میدانید که شما حسن کنجکاو

را در من تحريك کرده اید؟

«در حالیکه نزدیک باومی نشستم و یکدست او را که آزاد

بود بدست گرفتم و با سردی در پاسخ او گفتم، کنجکاو شما را فریب نخواهم داد. شما آواز دلنشین دارید!

«حرکتی متعجبانه بخود داد و فریاد زنان گفت، شما

تاکنون آواز مرا نشنیده اید.

«اگر ضرورت افتد، بشما ثابت خواهم کرد که من صدای

آواز شما را شنیده ام. آری آواز دلنشین شما جزو اسرار

شماست؟ یقین داشته باشید که من قصد موشکافی را در اسرار شما ندارم.

و مدت یکساعت من و او به صحبت خودمانی ادامه دادیم و با وجودیکه لحن رفتار و حرکات مردی را بخود گرفته بودم که فتودورا نتواند چیزی را از من دریغ کند با اینحال احتراماتی را که یک عاشق ناگزیر از مراعات آن می باشد معمول می داشتم. زیرکی من لطف او را برانگیخته بود و بمن اجازه داد تا دستش را بپوسم. با وضع ملوسانه ای دستکشها را از دست خارج میکرد و در آنموقع بطوری در تخیلات شهوت ناک فرو رفته بودم که احساس میکردم قلبم آب می شود و در آن بوسه میریزد. فتودورا تسلیم چابلوسی هایم شده بود و بطرز باور نکردنی خودش را در اختیار نوازشهای من قرار داده بود. مبادا مرا یک احمق تلقی کنی. زیرا اگر یک قدم از حدودی که کنش تعیین کرده بود پا فراتر می گذاشتم و از نوازشهای برادرانه تجاوز میکردم ناخنهای گربه ماده را به بدن خود احساس میکردم.

این سکوت عمیق ده دقیقه طول میکشید و در این مدت به ستایش او درآمده و مدح و ثناها را تار و می کردم و او زیر بار آن نمیرفت در این لحظه او مال من بود مال من تنها... بهمان اندازه که بتوانم از راه تصور و خیال او را تصاحب کنم از او کامجویی میکردم، در لافه تمایلات خود او را می پیچیدم اندامش را می گرفتم او را بخود می فشردم و در تصورات خود با او هم خوابگی داشتم. پس از آن با نیروی مغناطیسی و سحر انگیز باو غلبه میکردم و بهمین علت بود که دائم در این تأسف بسر میبرد که نتوانسته ام این زن را کاملاً مطیع خود سازم منتها در این لحظات هرگز باندیشه تملک جسمانی او نبودم، بلکه به تملک روح و حیات به این خوشبختی کامل

وایده آل و بطور خلاصه رویای دل انگیزی که به طولانی بودن آن یقین نداریم علاقمند بودم

د - هنگامیکه آخرین ساعت مستی را پایان می دیدم باو گفتم، خانم گوش بدهید، شما میدانید که من شما را دوست دارم هزاران بار این را بشما گفته ام و شما اینها را شنیده اید ولی نمی خواستم در این عشق به التماسهای احمقانه، به چابلوسیها، و یا گراف گوئی متوسل شوم و بهمین جهت نتوانستم توجه شما را نسبت به خود جلب نمایم. چه عذابهایی که در راه شما تحمل کردم و با اینحال شما در این باره بی گناه هستید! اما در چند لحظه خواهید توانست درباره من قضاوت کنید. خانم دو نوع نکبت و فقر وجود دارد. یک نوع نکبت که با سراپای ژولیده و وقاحت در کوی و برزن بنمایش در می آید مانند دیو جانس که بدون اینکه خودش ملنفت باشد همین راه را برگزیده بود، با هیچ میساخت و حیات را در سادگی آن سپری می نمود این نکبت شاید از جمیع جهات خوشبخت تر از ثروت باشد به کم و زیاد بی اعتنا و از نقطه ای به دنیای پیوندی که اقویا هرگز طالب آن پیوند نمی باشند. و نکبت دیگر، عبارت از بدبختی تجمل پرستی است یک نکبت اسپانیولی که گدائی را زیر یک لقب می پوشاند، متکبر و خوش لباس است، این نکبت با جلیقه سفید و دستکشهای زرد برای خودش کالسه دارد و ثروتی را به علت فاقد بودن یک ساتنیم از دست میدهد. آن نکبت، نکبت توده مردم است و نکبت دیگر نکبت کلاهداران، شاهان، و هنرمندان می باشد. من شاه نیستم، از زمره عوام نمی باشم، و در سلک کلاهداران قرار ندارم. ممکن است که استعداد نداشته باشم: یک موجود استثنائی می باشم. اسم من بمن فرمان میدهد قبل از اینکه گدائی کنم بمیرم و متوجه قیافه او بودم که با استماع بیانات من حالت سردی در

خطوط آن نقش می‌بست، بهمانطور که مادر برابر استدعای رفیق خود متعجب می‌شویم و بلافاصله اضافه کردم خانم، یقین کنید که امروز من ثروتمندم و آنرا که، ورد احتیاج من باشد از زمین بدست می‌آورم. بخاطر دار پدر روزی که خواستید بدون من به نمایش بروید خیال میکردید که من هرگز در آنجا حضور نخواهم یافت؟

و با اشاره سر به تصدیق گفتارم پرداخت.

و - من برای ملاقات باشما، باز دست دادن آخرین سکه پولی که داشتم در آنجا حاضر شدم. بخاطر دارید گردش را که مادر باغ نباتات انجام دادیم؟ کالسه‌ای که برای شما گرفتم در ازای از دست دادن تمام ثروت من بود.

و فداکاری‌هایم را با وحایت کردم، تصویر حیاتم را در برابر او قرار دادم. ولی نه اینطور که بتوحکایت میکنم و در مستی شراب غوطه‌ورم. آنروز از احساس نجیبانه قلبم مست بودم. تمنیات من بایان کلمات آتشین و با ابراز احساساتی که از آن بیعد به فراموشی سپرده شد و هنر و خاطره‌ها هرگز نخواهند توانست آنرا در من زنده کنند و رو بفرزونی میگذاشت. بیانات من هرگز ذکر داستان بدون حرارت يك عشق منفور نبود بلکه عشق من بود که با تمام نیرو و زیبائی امیدوار کننده خود آن کلمات را در من ظاهر میساخت. کلماتی که با تکرار کردن فریادهای يك روح پاره‌پاره شده سر تا پای يك حیات را به جلوه‌گری در می‌آورد. بیانم چون آخرین دعا‌های يك محتر در میدان جنگ بود. کنتس میگريست. از گفتن بازماندم. خدای بزرگ! اشکهای او ثمره يك هیجان مصنوعی بود که در صحنه تأثر بسیار صدها می‌توان خریداری کرد، من موفقیت يك اکتور قابل رادار بودم.

و فتودوراک گفت، اگر من باین مطالب خیر میداشتم.

و - فریاد زدم، باقی‌مطلب را نگویید. من هنوز آنقدر بشما عاشقم که در این لحظه می‌توانم شما را بکشم.

دست برد تا ریسمان زنگه را بگیرد. خنده شدیدی بمن مستولی شده بود.

و گفتم، کسی را صدا نزنید، شما را به زندگی خودتان وامیگذارم تا آنرا با آرامی بی پایان رسانید. کشتن شما این معنا را میدهد که به معنای واقعی کنیه‌ام پی نبرم. اترسید. تجاوزی بشما نخواهم کرد. یکشب تمام را پای تخت خواب شما گذرانده‌ام، بدون اینکه...

و - کنتس در حالیکه سرخ شده بود گفت، آقا...

و - ولی پس از تظاهر اولین آثار حیا که هر زن بی احساس ناگزیر از تظاهر بآن می‌باشد، نگاهی تنفر آمیز بمن کرد و می‌گفت:

و - لابد آنشب خیلی سردتان شده بود!

و نقش تصوراتی را در سیمای او می‌دیدم و در جواب او گفتم، خانم تصور میکنید که زیبائی شما تا این اندازه برای من گرانها باشد؟ سیمای شما در نظر من یاد بود روح زیبائی است که شما بآن اندازه خوشگل نیستید. اه! خانم. مردانیکه در وجود زن فقط به زن علاقه می‌ورزند، قدرت اینرا دارند که هر شب پول اندکی خرج کنند و کنیز کانی را که لیاقت حرمسرا را دارند برای خود بخرند و خوشبخت شوند... اما من جاه طلب بودم و آرزو داشتم قلبم با قلب شما زندگی کند. میخواستم که دلم باشما که اصلا قلب ندارید همگام باشد حالا باین مطلب مطلع شدم اگر یکمردی شما را به تصرف خود در می‌آورد، من آنمرد را می‌کشتم ولی نه اینکار را نمی‌کردم، زیرا شما او را دوست میداشتید و مرا که او

سبب آندوه شما میشد و فریاد کشیدم ، به چه عذایی در آورده ام
 « - فتودورا سر مستانه گفت ، چنانچه این قول سبب تسلی
 خاطر شما بشود ، من قول میدهم که بهیچ کس تعلق نداشته
 باشم ...

« - حرف او را قطع کردم و افزودم ، بسیار خوب ، شما به
 خدا نیز عصیان میورزید و به کیفر آن خواهید رسید ! روزی فرا
 خواهد رسید که روی نیمکت دراز بکشید و طاقت شنیدن کوچکنترین
 صد اوروشنائی از شما سلب شود و محکوم شوید که در چهارچوبه يك
 زندگی گور مانند نفس بکشید و از عذابیهای حساب نشده آزرده
 شوید آنوقت هر گاه که به علت این دردهای مداوم و انتقام آمیز فکر
 کنید بخاطر بیاورید روز گاری را که در سزاه خودتان چه درد -
 هائی را به اطرافیان نصیب کرده اید ؟ همه جا آه و ناله بدنبال شما
 بود . زمان يك قاضی واقعی و جلاد يك عدالتی است که به همه جهان
 حکومت می کند قدمی بالاتر از جای پای انسانها ، جائی است
 پائین تر از عدل الهی .

« - با خنده گفت ، آه ! باینقرار چون شما را دوست نمیدارم
 یک نفر جنایتکار محسوب میشوم ؟ آیا این گناه از من است ؟ نه ،
 من شما را دوست ندارم شما يك مرده ستید و همین کفایت میکند .
 حالا که تنها زندگی میکنم مره خوشبختی را می چشم . برای چه
 این زندگی آسوده را بفرض ادعای شما که من متکبر باشم در راه
 بوالهوسیهای يك آقا از دست بدهم ؟ ازدواج يك میثاق تقواست
 که ما جز غم و غصه چیزی از آن درك نمیکنیم . وانگهی بچه دار
 شدن مطبوع طبعم نیست . مگر آنهمه صریح درباره صفات خود با
 شما گفتگو نکرده ام ؟ برای چه خودتان را راضی به ادامه دوستی
 با من نمیکنید ؟ میخواهم بدون آگاهی داشتن به محاسبه سکه های

ناچیز شما دست به تسلی شما بزنم از آنهمه زحمتهای که باعث آن من
 بودم . فداکاریهای عظیم شما را تحسین میکنم فداکاریها و الطاف
 شما باعث جبران می شود و من شما را دوست ندارم بطوریکه
 این صحنه برای من نامطبوع شده است .

« - سیلاب اشک از دیدگانم سرازیر بود و بآرامی باو گفتم
 حالا می فهمم که وجود من مسخره است و اضافه کردم ، با اینحال
 بقدری شما را دوست دارم که بتوانم کلمات بیرحمانه ای را که بیان
 میکنید بالذت بشنوم . آه ! دلم میخواست که قدرت داشتم و عشقم
 را با تمام خونی که در بدن دارم امضا میکردم .

« خنده بر لب او بود و گفت ، مردها عین این جملات را
 با اندکی کمتر یا زیادتر بمامیگویند ولی تصور میکنم که مردن
 در زیر پای ما خیلی مشکل باشد زیرا من لاینقطع به این مرده -
 ها بر خورد میکنم نصف شب شد و اجازه بدهید بروم
 بخوابم .

« - باو گفتم ، دو ساعت بعد فریاد کنان خواهید گفت
 وای خدا !

« - فتودورا گفت ، دوزخ پیش این کلمه را با فریاد گفتم !
 زیرا در فکر صراف معاملات خود بودم و فراموش کرده بودم
 با اطلاع او برسانم که سهام پنج درصد مرا به سه درصد دو آورد و
 در همان روز سه درصد تنزل کرده بود .

« و بانگاهی که حرقه های غضب از آن می جهید باو نظاره
 میکردم . آه ! بعضی اوقات ارتکاب جنایت يك نوع عمل شاعرانه
 است ، و من بآن پی برده بودم ، و از طرفی او که به شنیدن تمنیات
 هوسناك عادت داشت ، خیلی زود گفته ها و اشکهای من را از یاد
 برده بود :

و خونسردانه از او سؤال کردم ، آیا حاضرید زن يك نفر از اشراف با اسم و رسم شوید ؟
 « - اگر این آدم در رتبه دوک باشد شاید با او ازدواج کنم .

و کلاهم را برداشتم ، و تنظیمی پاو کردم .
 « - در حالیکه به رفتار و حرکاتی که برش میداد و به لهجه‌ای که بخود گرفته بود تمسخر زننده‌ای را توام میکرد گفت ، اجازه بدهید تا پای درب عمارت همراه شما باشم .

« - خانم ..

« - آقا ؟

« - شما را برای ابد ترك میگویم .

و سرش را با گستاخی پائین برد و در جواب گفت ، امیدوارم که اینطور بشود .

و رفتار او خشم دیوانه‌واری را در دلم بارور ساخته بود و باهیجان پرسیدم ، شما میخواهید يك خانم دوش بشوید ؟ آیا شما دیوانه‌القاب و احترامات هستید ؟

بسیار خوب ، بگذارید تنها من شما را دوست بدارم ، به قلم من دستور بدهید حرف بزنند ، به صدایم فرمان دهید که فقط برای شما بکار رود ، سر بزرگ حیات من بشوید ، ستاره درخشان من باشید ؛ و سپس هنگامی مرا بشوهری خود بپذیرید که وزیر باشم از اعیان و اشراف باشم ، دوک . من آنطور خواهم شد که شما بخواهید آنطور بشوم !

« - با خنده گفت ، شما درس خودتان را پیش وکیل عدلیه خوب فرا گرفته‌اید ؛ ادعا نامه شما سراپا حرارت است .
 « - فریاد زدم ، زمان حال مال تو است و آینده برای من خواهد

بود ! من فقط يك زن از دست میدهم ولی تو يك عنوان ، يك خانواده را از دست میدهی . روزگاران انتقام من اشباع شده است ، سیمای زشت و مرک‌سیاه تنهارا بتو نصیب خواهد کرد . برای من افتخار خواهد بخشید !

« - جلوی خمیازه‌اش را میگرفت و رفتاری نشان میداد که میل ندارد پیش از آن بمن نگاه کند و گفت از استماع بیانات حکمت آمیز شما متشکرم !

« این جمله منادی سکوت در من شده بود . کینه‌ام را در نگاهم باو پرتاب کردم و فرار نمودم . چاره‌ای نداشتم جز اینکه از فکر فتودورا منصرف شوم ، خودم را از این جنون برهانم و بار دیگر به انزوای دانش برگردم و یا اینکه بمیرم ، کارهای خسته‌کننده را در نظر میگرفتم و میخواستم به شاهکاری که در دست داشتم پایان بخشم . پانزده روز تمام قدم از اطاق زیر شیروانی بخارج نگذاشتم شبهارا با مطالعات خسته‌کننده بصبح میرساندم . با اینکه جسارت و تلقینات یأس‌آمیز بشدت در من نفوذ داشت ، کار را با سختی و کندی انجام میدادم فرشته‌الهام فرار کرده بود ولی شبخ تمسخرکننده و درخشان فتودورا را در برابر خود داشتم . هراندیشه من به پرورش يك اندیشه بیمارکننده‌ای که نمیدانم به کدام تمایلات وحشتناك يك ندامت مربوط میشد می‌پرداخت .

من از راهبان مرتاض مصری تقلید می‌کردم و بدون اینکه مانند آنها به دعا مشغول باشم ، در صحرا بسر میبردیم ، بجای کندن تخته سنگها ، روحم را سوراخ میکردم . حاضر بودم برای تسکین دادن به عذابهای معنوی ، به درد جسمانی درآیم و کمربند پراز نیزه‌های تیز را به تهپگاه خود فشار دهم .
 « یکشب ، پولین به اطاق من داخل شد .

«و با صدای ملتسانه‌ای بمن گفت، شما خودتان را می‌کشید باید خارج بشوید، سراغ دوستانتان بروید...»
 «آه! پولین! پیش گوئی شما حقیقت داشت. فتودورامرا می‌کشد. می‌خواهم بمیرم. زندگی برایم تحمل ناپذیر شده است.»

«تبسمی بر لب پولین بود و گفت! در این دنیا فقط يك زن وجود دارد؟ برای چه در این دوروزه کوتاه عمر اینهمه رنجهای تمام نشدنی را تحمل می‌کنید؟»
 «با نگاه حیرت‌بار به پولین می‌نگریستم، او مرا تنها گذاشته بود. متوجه رفتن او نشده و صدای او را بدون درک معنای گفتارش شنیده بودم.»

«بالاخره ناچاراً کتاب خاطرات خود را به پیش سرپرست ادبی خود پردم آنچنان در گرداب هوس غوطه می‌خوردم که هرگز بفکر زندگی خود که بدون پول سپری میشد نبودم. فقط این مطلب را می‌دانستم که با چهارصد و پنجاه فرانکی که قرار بود بمن بدهند قدرت پرداخت قروض را می‌یافتم و باین قصد بود که بسراغ راستیناک رفتم و او مرا دگرگون یافت و لاغری من توجهش را بخود جلب میکرد و بمن گفت.

«از کدام بیمارستان خارج شده‌ای؟»
 «در پاسخ او گفتم: این زن مرا می‌کشد، نمی‌توانم از او متنفر بشوم و قدرت ندارم که او را فراموش کنم.»
 «با خنده گفت. شاید بهتر باشد که او بمیرد تا تو از فکر او منصرف شوی.»

«در جواب راستیناک گفتم، در این موضوع خیلی فکر کرده‌ام ولی هر بار که با اندیشه يك جنایت، چه همراه با تجاوز

باشد و چه يك قتل ساده و قصد تسکین روح مرا داشته‌ام، در عمل بآن ناتوان مانده‌ام. کنش هیولای زیبا است که انسان برای او برقت درمی‌آید و از هر کس هم ساخته نیست که مثل 'اتللو' باشد! راستیناک کلام مرا برید و گفت، کنش نیز مثل سایر زنهایی است که ما قادر به تصاحب آنها نمی‌باشیم.

«فریاد زدم، من دیوانه‌ام، حس می‌کنم که جنون هر لحظه در مغزم طغیان میکند. افکار من به اشباح مبدل شده و در برابر من میرقصند و من نمی‌توانم آنها را بگیرم. مرگ را به این زندگی ترجیح میدهم و با رضای خاطر در جستجوی وسیله‌ای می‌باشم تا به این جدال پایان دهم. حالا فقط موضوع به فتودورای زنده، فتودورای محله اعیان نشین سنت هونوره، خاتمه نمی‌یابد و در حالیکه به پیشانی می‌کوفتم اضافه کردم، بلکه مربوط به فتودورائی که در این جا زندگی میکند می‌باشد. راستی تو درباره تریاک چه اطلاعاتی داری؟»

«راستیناک در جواب گفت، باه! دردهای جان‌گذار

«خفه کی؟»

«بی‌سروپا!»

«و رودخانه سن؟»

«قلایها و سردا به اموات خیلی کثیفند.»

«يك گلوله طپانچه؟»

«اگر گلوله‌ات بخطر رود قیافه بد ترکیب خواهی داشت،

راستیناک اضافه کرد گوش کن، من مثل تمام جوانها درباره خود-کشی فکر کرده‌ام. آیا کسی را سراغ داری که درسی سالگی دوسه

۱- Othello قهرمان تراژدی معروف شکسپیر که زن

زیبای خود را بعلت سوء ظن کشت

بارخودش را نکشته باشد؟ من چیزی بهتر از این ندیده‌ام که بتوانم عمرم را با خوشی تلف کنم. خودت را در گرداب ندانم کاریها فرو بر، خود را، یا هوس خود را، و هر دو در یکبار از بین خواهی رفت. عزیزم، زندگی بی بند و بار سرآمد تمام مرگهاست، مگر بی بند و باری به سکنه مفاجات خاتمه نمی‌یابد؟ سکنه، يك گلوله طپانچه است که هرگز خطا نمی‌کند. فسق و فجور لذات جسمانی را بحد اكمل برای ما مهیا می‌کند. آیا این امر بنوبه خود استعمال تدریجی تریاک نیست؟ وقتی که بیش از حد معمول باده نوشی کنیم، عیش و عشرت و باده فزون از حد تأثیرات مرگباری را همراه دارد.

آیا چلیك‌های شراب یونان دو ك دكلارنس با مزه تراز گل ولای رود سن نمی‌باشد؟ آیا هنگامیکه ما بوضع نجیبانه‌ای زیر میز می‌ایستیم، يك خفه‌گی موسمی نیست؟ وقتی که شبگرد هاما را از کنار خیابان به روی بسترهای سرد قراولخانه می‌برند آیا همان لذتی را که در سرداب گورستان می‌بریم بما نصیب نمی‌کند؟ مخصوصاً که در نظر داشته باشی وضع سرداب گورستان را که در آنجا شکمان باد می‌کند، با آماس رنگ بنفش، سبز، که در آنحال ادراك عصبی از ماسلب شده است؛ و افزود، این خود کشی طولانی شبیه به مرگ يك بقال ورشکسته نیست؟

خرید و فروش زندگی، شرافت رودخانه‌سن را از بین برده است، اینها خودشان را به رودخانه پرتاب می‌کنند تا دل طلبکاران را برقت در آرند. اگر من بجای تو می‌بودم سعی می‌کردم خوشگل بمیرم. اگر برای خاطريك نوع مرگ جدید باشد که تو بازندگی بمنافعه برداخته‌ای، من دومین نفری خواهم بود که با این مرگ جدید خودم را از بین ببرم. مدتی است که در ملالت بسر می‌برم و از هر چیزی مأیوس گشته‌ام.

زن آنزاسی که برای همسری من انتخاب شده بود، در پای چپ شش انگشت دارد و من نمی‌توانم بازنی که شش انگشت داشته باشد زیر يك سقف بسر برم! بالاخره مردم به این موضوع آگاه می‌شوند و مرا به تمسخر خواهند گرفت. از يكطرف درآمد او پیش از هیجده هزار فرانك نبوده و باینقرار ثروت او روبه کاهش می‌رود و در عوض انگشتان او زیاد می‌گردد. و لش کردم تا به شیطان مراجعه کند... شاید من و تو بایك زندگی دیوانه‌وار بتوانیم بطور تصادف با خوشبختی رو برو گردیم...!

دراستنباك مرا با خود برد. نقشه او اغوا کننده بود و امیدهای فراوانی را جلوه گرمی ساخت و بالاخره نقشه او رنگ شاعرانه‌ای داشت تا خوشایند يك شاعر نباشد.

— باو گفتم، از کجا پول تهیه کنم؟

— مگر تو چهارصد و پنجاه فرانك نداری؟

— چرا، ولی بهمین میزان به مهمانخانه دار و خیاط بدهکارم.

— تو به خیاط خودت پول میدهی؟ تو بپرد هیچ کار نمی‌خوری، وزیر هم نخواهی شد.

— آخر با این پول چه می‌توانیم بکنیم؟

— قمار می‌زنیم.

— سراپایم بلرزه در آمده بود.

— و چون ملالت حال من گردید به گفته خود ادامه داد— آه!

تو می‌خواهی به زندگی سر بهوای خودت ادامه دهی! من این نوع زندگی را سر بهوای نامم، تو از میز سبز قمار می‌ترسی!

— در پاسخ او گفتم، بپدرم قول داده‌ام که هرگز قدم به قمارخانه نگذارم و این قول نه تنها مقدس می‌باشد، بلکه هر زمان که

از مقابل قمارخانه ردمی شوم به وحشت طاقت فرسا ردمی آیم. این صدا کورا از من بگیر و خودت تنها با نجا برو. زمانیکه ثروت ما را در آنجا به مخاطره میاندازی من نیز مشغول به مرتب کردن کارهایم خواهم شد و به خانه تومیا میآیم.

«عزیزم، باینترتیب بود که من تبه شدم. برای يك مرد جوان کافی است که يك زن که او را دوست نداشته باشد یا با زنی که بیش از اندازه او را دوست بدارد، مصادف شود و سراسر زندگی او درهم بریزد. خوشبختی قوای ما را میبلعد و بدبختی سبب نابودی تقوا در ما می گردد.

هنگامیکه به مهمانخانه سن کاتین مراجعت کردم مدتی را در نظاره کردن به اطاق زیر شیروانی گذراندم، در آنجا که زندگی بی آلاش يك دانشمند را طی کرده بودم و چنانچه از حیات بوالهوسانهای که مرا به تباهی میکشاند منصرف میشدم و با آن زندگی ادامه میدادم ممکن بود که طولانی باشد و شرافتمندانه سپری شود. پولین متوجه حزن من گردیده بود.

«و گفت، باز شمارا چه می شود؟

«بسر دی از جا برخاستم و پولی که به مادرش بدهکار بودم با اضافه بر کرایه شش ماهه را می شمردم. پولین متوحشانه مرا نگرست.

«پولین عزیز، من شمارا ترك می گویم.

«فریادی زد و گفت، من آنرا حدس زده بودم!

«گوش کنید طفل من، تصور نکنید که یکبار به شمارا ترك میکنم. نه، بلکه این سلول را در این نیمه سال برای من حفظ کنید و چنانچه تا روزی که سبنا میر مراجعت نکردم اموال من به شما تعلق خواهد داشت. در حالیکه بسته لاک و مهر شده ای را با و نشان میدادم

گفتم، این کتاب خطی، نسخه ای از تالیف اراده من است: این را به کتابخانه سلطنتی خواهید داد. اما آنچه که در این اطاق دارم مال شما خواهد بود و در اختیار شما است.

«نگاههای پولین به قلم فشار میداد. پولین مانند وجدان زنده در برابر من قرار داشت.

«در حالیکه پیاپیا نورابمن نشان میداد گفت، باینترتیب، پس از این درس را کنار بگذارم؟

«ساکت ماندم.

«برای من نامه خواهید نوشت؟

«خدا حافظ پولین

«و او را آهسته بسوی خود کشیدم، بروی پیشانی با کمره و دلبوازا که مثل برقی که هنوز بزمن نیافتاده باشد بوسه برادرانه، بوسه پیرمردان را گذاشتم. فرار کرده بود.

رقت قلب اجازه نمیداد تا با خانم گودن روبرو شوم و کلید را در جای همیشگی خود قرار دادم و از آنجا خارج گشتم. هنگامی که کوچه کلونی را میپیمودم صدای قدمهای سبك زنانه ای را پشت سر خود شنیدم.

«پولین بمن گفت، این کیسه پول را برای شما دوخته ام، اقلا اینرا میپذیرید؟

«بنظرم می آمد که در روشنائی فانوس، يك قطره اشك در دیدگان اومی غلطید و نظاره بر آن، ناله ای از سینما خارج می ساخت.

انگار هر دو در يك فكر مشترك بسر میبردیم و مثل آدمهایی که از برابر طاعون فرار کنند تحت فشار آن از هم جدا میشدیم. هنگامیکه در اطاق بودم و در انتظار مراجعت راستیناک دقایق را در

لاقيدي ميگذراندم، حيات مي بندوبار من در برابر چشمانم عرض اندام ميكرد.

بالاي بخاري مجسمه ونوس به ستون خود چمباته زده و سيگار نيمه سوخته اي را ميان بازوها داشت و ساعت رقاصك دار را بالاي سر گرفته بود. ائانه نفيس، هديه هاي عشق، گوشه و کنار بچشم ميخورد جورابهاي كهنه روي نيمكت شهوت انگيز ديده ميشد. صندلي فئري كه در آن فرو رفته بودم، مانند سر باز پير بود كه آثار جراحتي را در خود حفظ كند، دسته هاي پاره گشته و لكه هاي چرك و روغن كه در اثر تكيه سر دوستان راستيناك در صندلي بود چشم اندازي را تشكيل ميداد، تجمل و نكبت بهم آميخته بودند و روي تخت خواب، ديوارها و در همه جا نمايان بود. گويي كاخاي ناپل همراه بامردم ولگرد بود. اطاقي بود كه در آن يك قمار باز يا مرد بدنام كه تجملات او خاص خودش باشد و زندگي را با احساسات خود مي گذراند بسر ميبرد و تجانس در هر چيزي در آنجا برقرار بود. مع هذا اين منظره لطف شاعرانه داشت. حيات با قطعات طلا و پارچه هاي ژنده خود در آنجا قامت بر افراشته بود و ناگهان با وجودي كه حقيقت بطور نامكمل ولي بيدار، چون وقفه رويانگيز يك رهگذر كه هميشه خواسته هاي خود را صاحب شده باشد و آنچه را كه باوخوش آيند باشد ببياد تاراج بگيرد، يك اثر بايروني كه چندين ورق آن كسر بود، جواني كه در بازي قمار دست با تلاف هزار فرانك بزند و ولي هيزمي براي گرم كردن خود نداشته و همه جا سواره ميرود و ولي يك پيراهن سالم و تميز ندارد به بيداري درمي آورد. روز بعد يك كنس، يايك زن هنرپيشه و يايك گوشه قمارخانه دم و دستگاه اشرافانه باو تسليم كند. در اينجا شمع درون غلاف سبز آتشدان قفري فرو رفته بود. در آنجا زني خوابيده بود در حاليكه

از هر گونه زر و زيور عاري شده بود. آيا امكان داشت كه يك مرد جوان و حريص در هيچانات. در مقابل جذابيت يك حيات پر از تناقضات كه با و همان لذت رامي بخشيد كه انسان لذات جنگه را در دوران صلح احساس كند روبرو تا بد؟

رخوتي عجيب بر من مستولي شده بود و ناگهان راستيناك با يك لكه در را باز كرد و داخل شد و فرياد كشيد:

« پيروزي! ما ميتوانيم بامرك دلخواه خود بيمريم... »

« كلاهش را كه پراطلا بود بمن نشان ميداد و آنرا روي ميز گذاشته بود. مثل دو تالا شخور كه طعمه براي خوردن داشته باشند در اطاق برق در آمده و نعره كشان پا بزمين ميكوفتيم، جست و خيز كنان ضربات مشت را كه قادر به كشتن يك كرگدن بود نثار هم ميكرديم و با تجسم لذائذ دنويي كه در اين كلاه بچشم ميخورد نغمه سرائي داشتيم.

« راستيناك در حاليكه چند قطعه اسكناس با نك را به توده طلا درون كلاه ميافزود پشت سر هم تكرار ميكرد: بيست و هفت هزار فرانك، اينهمه پول براي اشخاصي كه برخلاف عقيده ما فكر ميكند، براي امرار معاش آنها كفايت ميكند ولي براي اينكه ما بتوانيم خودمان را بكمشيم آيا كفايت ميكند؟ اه! به! ما هم در حمام طلا نفس باز پسین را خواهيم كشيد... هورا! »

و دوباره به جست و خيز در آمديم و مانند ارثيه خورها، دانه دانه سكه هاي طلا را بين خود تقسيم ميكرديم و اول از سكه هاي بزرگ بيست فرانكي شروع كرديم تا نوبت به سكه هاي كوچكتر و سپس سكه هاي كوچك طلا ميرسيد و شرف خودمان را در حالي كه هر كدام به نصيب خود مي افزوديم با گفتن كلمات: « اين مال تو! ... اين مال من! ... » بروز ميداديم.

« راستیناک فریاد زد . ما نخواهیم خوابید

« ژوزف زود باش پونج را حاضر کن !

« دمشتی طلا به نوکر وفادار تشار کرد و گفت

« - این هم ، حصه تو . اگر بتوانی برو گورت را کم کن

« روز بعد به منازه لساژا رفتم و مبلها را خریداری کردم

و آبارتمان کوچه تیپوت^۲ را ، که تودر آنجا با من آشنا شدی کرایه

نمودم ، و بهترین طراح را مامور تزئین آن کردم و مقداری اسب

خریداری کردم . خودم را در گرداب لذایذ صوری و حقیقی فرو

بردم .

مبالغ گزافی میبرد ، می باختم ، ولی این برد و باختها

در مجالس ضیافت دوستان ما انجام میگرفت و هرگز قدم به

قمارخانه نمی گذاشتم و حشمت عمیقی را از قمارخانه هنوز در خود

حفظ کرده بودم . خود بخود دارای دوستانی شدم که پیوستگی من

با آنها برای پیش آمدهای جدال خیز و یا بعلت سهولتی بود که

اسرار خود را بهم فاش میکردیم و خود را بذلت پیوستگی دچار

میساختم . اساساً وجود این نوع رفاقتها ، شاید بعلت شرکت در

مفاسد باشد ، و در این بین گاهگاهی منظومه های ادبی را با آنها

میسرودم و تعارفات فراوانی تشار من میگشت . ادبای نامدار و

بازاری که در وجود من مخاطرات يك رقیب را برای خود نمی یافتند

مراتشویق میکردند ، و انگیزه این تشویقها بیشتر برای غمناک

ساختن رقای ادبی خودشان بود ، ولیاقت من آنقدرها مورد نظر

نبود . کم کم به توصیف زبان فسق و فجور که شما بان وارد میباشید

نمونه يك الواط شده بودم . با عزت نفس و سریمانه دست بکار

Lesage - (۱)

Taibout (۲)

محو خود بودم و همقطارهای زنده دل را با قریحه واستعداد خود

زیر پا له میکردم و در هر مورد شاداب وانگشت نما بودم و در جرگه

روشنفکران جای داشتم ، موجودیت دهشتناکی که مرد را چون

قیف و دستگاه عصاره و یا بصورت يك اسب تجملی میسازد و من همان

موجودیت را داشتم .

ادامه عیش و عشرت خیلی زود قیافه وحشتناک خود را بمن نمایان

میساخت ، و من بان قیافه آشنا میشدم ! مسلماً اشخاص عاقل و پیرو نظم

و قاعده که بطر پها را برای ورئه خود بر چسب میزنند هرگز به تئوری و

حالت عادی که این گونه زندگی در بر دارد ، پی نمیبرند . مگر شما

می توانید نشئه شاعرانه چای و تریاک را برای مردم شهرستان

که هنوز این دور اجزاء دار و جات میدانند توصیف کنید ؟ در همین

پاریس که مرکز افکار می باشد آیا اشخاص بی حال و بی فکر وجود

ندارد ؟ آیا همانطور که بورژواهای نیکوکار پس از شنیدن يك اثر

جدید روسینی موسیقی را محکوم میکنند این اشخاص نیز که تاب

تحمل نشئه لذات را ندارند پس از گذراندن در فسق و فجور کالبد

فرسوده را بدر نمیبرند ؟ همانگونه که اشخاص قانع پس از خوردن

يك خوراك جگر غاز (روفیک)^۱ و ابتلاء به سوء هاضمه لب بان غذا

نخواهند زد ، آیا آنها نیز برای عمیسه عیاشی را کنار نمی گذارند ؟

فسق و فجور بنویس خود ما نند شعريك هنرمی باشد و کسانیرا که روحیه

قوی دارند به مقام بلغمی طلبند . مردی که طالب مکاشفه اسرار آن بوده

و خواستار درك زیباییهای آن باشد با غوطه ور گشتن به مطالعات درونی

خود به خواسته خود میرسد .

فسق و فجور ما نند سایر علوم پر تگاههای پر از خار مغیلان

دارد و انسان را از خود میراند و اطراف تمایلات بشری نه

(۱) Ruffec قریه ایست در شهرستان شارانت (فرانسه)

تنها کیفیت لذائذ آن بلکه روشهایی که قاعدتاً برای درك لذات بکار میرود موانع عظیمی حلقه زده و همه را ارائه می کند، با ایجاد يك حیات حزن انگیز در وجود انسان آنها را بارور می سازد و نیروی انسانی را بحد افراط و فوق العاده سریع به اتلاف در می آورد.

و جنگ، قدرت، هنرها، مفهده هایی هستند که دور از دسترس قرار گرفته و مانند عیش و عشرت نافذ بوده و پشت حمله ورمی شوند. هنگامیکه انسان برای اولین مرتبه به این حملات غلبه میکند آیا درد نیای تازه ای قدم نگذاشته است؟ سرداران، وزرا و هنرمندان برای مدافعه خود از آرزای شهوات، از قوای ممیزه خود که در عالم اجتماع تابناک می شود می کاهند. اساساً جنگ، عیش و عشرت خون بوده، همانطور که سیاست فسق و فجوری است که در راه تأمین منافع بکار میرود. افراط کاری در هر باره که باشد نوعی احساس برادری را در خود دارد و این انگیزه های خلاف طبیعت اجتماعی معیبت های عظیم را در خود حفظ کرده اند و همانطور که ناپولئون بسوی سنت هلن کشیده شد اینها نیز ما را بسوی خود می کشند.

این کیفیات آدمی را بر سر سام دچار ساخته و ما را شیفه خود می کنند و بدون اینکه خود بخواییم در صد رسیدن با آخرین حد آن بر می آیم. شاید که افکار لایتناهی در این پر تگاه ها بوده و امکان دارد که ذخائر تمیق را برای انسان آماده داشته باشد و آیه همین امر دلیل خود خواهی طبع انسان نیست؟ آیا هنرمندی که به تعب درآمده باشد برای خلاصی بخشیدن خود از ساعات سراپا دلبذیر فعالیت ها، از لذائذ ادراکات، چه به پیروی از فرامین الهی در آرزوی آرامش روز یکشنبه، و چه به تبعیت از شیطان در اندیشه شهوات دوزخی، بر نمیبرد تا در پیر معانی کار، استعداد کار را بمقابله در آورد؟

تن آسائی لرز بایرون نمی توانست مانند بازی پر حرف «بوستون» باشد که باعث خوشحالی يك رباخوار می شد بایرون شاعر بود و یونان را برای خاطر قمار میخواست که بر علیه سلطان محمود آ بازی در آید.

آیا در میدان نبرد، انسان میل به يك فرشته ناپود کننده، يك نوع جلا، و خیلی غول آسان از آن نمیگردد؟

آیا برای پذیرش این رنجهای طاقت فرسا که دشمن کالبد ضعیف ما بوده و مثل يك کمر بند خاردار دور تمایلات ما پیچیده اند نیاز به لذائذ مافوق تصور نخواهیم داشت؟ شخصی که در استعمال دخانیات راه افراط پیموده و در انقلابات و ناراحتیهایی که شبیه يك حالت نزع می باشد دست و پامیزند آیا در نشئات لذت بخشی که نمیدانم در کجا بر پا شده است، شرکت نمی ورزد؟ اروپا با اینکه فرصت ندارد دخونی را که تا قوزك پایش را فرا گرفته است پاک کند، آیا لایذ قطع جنگ و ستیز را بر پا نمی کند؟ و آیا همانطور که انقلابات شهوت در طبیعت وجود دارد، انسان نیز به مشقت و مال ادراکات خود نمی داند؟ برای مردمی که از هر چیز محروم مانده است برای میرا بو که در لوای سلطنت آرام بزند گی عسرت بار خود را میگذراند و در اندیشه های عصیان و طغیان غوطه و راست، فسق و فجور همه چیز او محسوب شده، و این فسق و فجور سراسر يك حیات را دائماً با غش او راهنمایی میکند و چنانچه واضحتر بگوئیم، مثل يك جنگ تن بدن با قدرت ناشناس بایك غول می باشد. وقتی که در برابر يك غول قرار بگیریم، ابتدا بو حشت دچار میشویم ولی باید بشاخهای او حمله بریم. این امر

(۱) سلطان محمود دوم پادشاه عثمانی که از ۱۸۰۹ تا ۱۸۳۹

سلطنت کرده است

يك نوع تعب ناشيدنی است .

طبیعت ، معدنه تك و پائنبل را به شهادت داده است ولی شما آنرا مسخر خود کرده اید ، آنرا گشاد میکنید و به رموز باده نوشی آشنای می سازید ، مستی را بخورد اومید هید شبهارا در بی خوابی بسر میبرید و بالاخره برای دومین بار با ایجاد يك موجودیت خاص در خودتان مثل اینکه در کار خداوند ابراد باشد ، مزاج يك سرهنك زره پوش را برای خود درست میکنید

هنگامیکه انسان باین نحو تغییر شکل دهد و زمانیکه سرباز تازه کار ، روزگار گذرانده و قدیمی شده است و باشلیك توپخانه خو گرفته و پاهایش براه پیمائی آشنا شده بدون اینکه به مالکیت غول درآید ، و ارباب خود را نشناسد . آنوقت این کیفیات برویهم می غلطند و در کره ای که سراپا اعجاب انگیز می باشد و در آن رنجهای روحی به خواب رفته و یا اینکه در حین بیداری با اشباح تخیلات جلوه گر میشوند ، گاهی فساتح و زمانی مغلوب می گردند .

و این جدال طاقت فرسا مدتی است که در الزامات بشری قرار گرفته است و این موجودات موهوم که بر مبنای افسانهها ارواح خود را بشیطان فروختند تا نیروی بدکاری را دارا باشند جنبه حقیقت داشته و آدم عیاش برای کامجویی لذت دنیوی ، لذت گوناگون و لذت پر برکت حاضر به قبول مرك خود شده است ، عالم وجود بین دو ساحل یکنواخت ، در ته يك انبار تجارتی ، و یادر اعماق مطالعات سیر نمیکند ، بلکه دائماً جوشان است و مانند يك سیل قرار میکند بالاخره فسق و فجور کیفیتی را به جسم می بخشد که نظیر آنرا لذت عرفانی به روح می بخشد .

بالاخره باید گفت ، که مستی شمارا به دنیای تخیلات می کشاند و در آنجا خطای با سره بقدری عجیب جلوه گر میشود که حالت نشئات را بخود میگیرد . و ساعات دلپذیری را همانند لحظاتی که يك دختر جوان در رؤیاهای هوسناك خود دارد ، شما می بخشید و در این خلسه با دوستان خودتان به گفتگوهای لذت بخش درآمده ، کلماتی بین شما رد و بدل میشود که نقش يك حیات را بخود میگیرند ، خوشیهای بی ریا و سفرهای بدون خستگی ، منظومه های اشعار در چند جمله سروده می شود . ارضای نفس حیوانی که در عمق آن ، دانش به بررسی روح پرداخته است رخوت لذت بخشی را که مردان نابغه در تکاپوی آن بوده و حسرت آنرا دارند بدنیا ل دارد . مگر همه در جستجوی يك آسایش کامل نیستند و آیا فسق و فجور يك نوع مالیات که از طرف نبوغ به بدکاری پرداخت می گردد نمی باشد ؟ در احوال مردان بزرگ دقت کن : چنانچه این مردان بزرگ شهوت پرست نیستند باین علت است که از نظر تاثیرات جسمانی ضعیف هستند . نیروئی که ممکن است استهزا کنند و یا اینکه حسود بوده باشد ، فساد را به روح آنها راه میدهد و یا اینکه فساد را مزوج با جسم آنها میکند تا فعالیتهای استعداد در اینها خنثی گردد . در ساعات سکرو مستی ، اشیاء و مردم بالباسی که خودتان با آنها پوشانده اید در برابر شما ظاهر میشوند ، و در این ساعات است که شما آفرینش را دست می اندازید و این خلقت را مطابق دلخواه خودتان ایجاد میکنید . در خلال این سرسام مداوم است که قمار ، به تبیت از خواسته شما ، سرب گذاشته را در رگهای شما میریزد . روزی فرامیرسد که به تسلط غول درآید و در آن موقعیت همانطور که خود من دچار آن بودم ، بیداری دشمنان کی خواهد داشت : ناتوانی بر بالین شما نشسته است ، چنانچه

يك كهنه سرباز باشید سل استخوانی بسراغ شما میآید و اگر دیپلمات بوده اید، يك بیماری عصبی بقلب شمار خنه میکند و زندگی شمارا به موئی آویزان می نماید شاید يك بیماری ریوی بسراغ من بیاید و بگوید: «یالا بریم» همانطور که قبلا بسراغ رافائل نقاش اوربینوا رفته بود که در اثنای هیجان شهوانی جان داد. این نموداری از طرز زندگی من است! من خیلی زود و یا خیلی دیر باین دنیا آمده ام. بدون شك چنانچه قوایم را باین نحو فرسوده نمیساختم، مسلماً آدم خطرناکی میشدم. مگر در آخرین مجلس باده گساری نبود که اسکندر در جام «هرکول» شراب نوشید تا دنیا از شر او خلاص شد! بالاخره برای سرنوشت های فریبکار، آسمان و یا جهنم لازم می باشد، فسق و فجور و یا عزلتگاه کوه سنت برنارد، ضروری می شود.

و در حالیکه به آکیلینا و افرازی اشاره میکرد گفت، ساعتی پیش جرأت نداشتم این دو موجود را سرزنش کنم. مگر این دو نفر همان ماجرای توصیف من نیستند که به تجسم درآمده اند، تصویر حیات من نمی باشند! نمی توانستم اینهارا متهم کنم، زیرا اینها مانند قاضی ها بمن جلوه گرمیشدند. در میان این منظمه شعر جاویدان، و در بین این مرض گیج کننده، من به دو بحران پراز برکات و بدبزه مبتلا بودم. ابتدا مانند ساردا ناپال، خود را به

۱ - Urbino شهری است در ایتالیا و موطن رافائل

نقاش مشهور

۲ - Hercule

۳ - Saint - Bernard گردنه ای در کوه های آلپ

که در آن دیر معروفی ساخته شده است.

آتش انداختم و فتودورارا در مدخل تماشاخانه بوفون دیدم، و ما با انتظار کالسکه هایمان بودیم.
«آه! هنوز شمارا زنده می بینم»

«این که من ترجمه ای از لیخند او و جملات زشت و آزار دهنده ای که او بدون شك درباره من و عشقی که باو داشتم و در نظر او ما عاشقه عامیانه بشمار میرفت و به نوکر خود میگفت، بود فتودورا به زیر کی خود آفرین میگفت»

«آه! در راه او مردن، ستایش کردن، و او را در بحبوحه هیجانات خودم مشاهده کردن، در نشئه های خود او را بنظر درد آوردن، و در بستر خواب زنهای اعیان و شهوت پرست نگرستن، و خودم را مورد تمسخرات او قرار دادن! آنوقت قدرت پاره کردن سینه ام را نداشته باشم تا بگردش در آن درآیم و عشقم را پیدا نموده و به پایش افکنم! درد و کلمه، چقدر با سهولت به تباه کردن گنج خود مبادرت میکردم. ولی دوران سه ساله زندگی خاصی که داشتم سبب شده بود که از سلامتی های گوناگون برخوردار شوم، و روزیکه خودم را فاقد یک دینار می یافتم. آرامش خاطر کامل را در خود حفظ کرده بودم. سفته هائی را که مدت پرداخت آن طولانی نبود، برای ادامه دادن به مردن امضا کرده بودم و موعد پرداخت آن فرامیرسید. چه تشویش های سیمانه! چطور این تشویشها قلب های جوان را زنده نگه میدارند! هنوز زمان درازی ماند بود تا پیر بشوم و روح من کماکان جوان بود، حرارت داشت و شاداب. نخستین بدهی تمام تقواها را در من بیدار می ساخت و با حالت غم زده ای جلوه میکردند، به دلجوئی آنها می پرداختم همانطور که در برابر عمه های پیر خود قرار داشته باشیم و آنها پس از غرولند برقت درآیند و برای ما اشک بریزند و بما پول

بدهند .

تصورات من حالت جدی داشت و اسم مرا بمن نمایان میکرد که از شهری به شهر دیگر مسافرت میکنم . مرا در مهمانخانه های اروپا نشان میداد اوزب سالورت^۱ ، گفته است که اسم مادر حقیقت خود ما است . من مثل شخصیت دوم یکی از قهرمانهای داستان آلمانی بودم که پس از يك و لگردی به مسکن خود که از آنجا خارج نشده بودم ، بر میگشتم تا ناگهان از خواب بیدار شوم .

پیش از این ما مورینی که در بانك کار میکردند ، این تجسم ندامتهای تجارت که لباس خاکستری بتن داشتند ، و پلاك نقره ای با اسم اربابشان بر سینه داشتند آنها را بدون اعتنای نگریستم که در خیابانهای پاریس راه میرفتند . اما امروز کینه آنها را بدل گرفته بودم . آیا در یکی از این روزها ، یکنفر از همین آقایان بسراغ من نخواهد آمد تا علت یازده سفته ای را که نوشته بودم از من بپرسد ؟ امضای من سه هزار فرانك میارزید ولی خود من ارزش آنرا نداشتم ! ما مورین اجرا با قیافه بی اعتنا و مأیوس کننده که حتی در برابر مرگ نیز همان قیافه را بخود می گرفتند مانند جلادهائی که به يك محکوم بگویند « اینهم ساعت سه ونیم . » جلوی من بلند می شدند و باز پرس آنها این حق را داشت که مرا توقیف کنند ، اسم مرا با مداد بنویسد ، آنرا کثیف کنند ، و بیاد مسخره بگیرد ، مقروض بودم - آیا مقروض بودن به تملك درآمدن است ؟ آیا سایر مردم نمی توانستند وضع زندگي مرا حویا شوند ؟ برای چه من فلان خوراك لذیذ را خورده بودم ؟ بچه علت آب یخ را سر کشیده بودم ؟ چرا میخواستیدم ، راه میرفتم ، فکر میکردم ، و مفت و مسلم عیش و نوش میکردم ؟ در بجهوبه احلام شاعرانه ، در کشاكش يك اندیشه ، و یا هنگام صرف نهار با دوستان ، در عالم خوشی ، در بین

۱ - Eusebsalvert مرد سیاسی و نویسنده فرانسوی

گفتگوهای مسرت بار ، بعید نبود که آقای با کلاه کهنه اش و تن پوش قهوه ای رنگ در مقابل من سبز شود . این آقا تجسم بدهی من ، و سفته من خواهد بود . شبی خواهد بود که برای افسرده ساختن عیش من آمده و مرا مجبور خواهد کرد تا میرزا ترك كنم و با او حرف بزنم . نشاط را از من خواهد گرفت ، معشوقه ام را خواهد ربود همه چیز را از من دور خواهد کرد ، حتی بستر خوابم را .

ندامت تحمل پذیر بوده و هرگز مارا وسط کوچه پرت نمیکند و در سنت پلاژی^۱ مسکن نمیدهد و مارا در مزبله نفرت انگیز زشتیها فرو نمیدرد ، بلکه مارا به چهارچوبه قتلگاه پرتاب میکند تا در آنجا جلاد شرافت مارا اعاده کند .

در لحظاتی که مجازات می شویم ، دنیا مارا بی گناه خواهد دانست در حالیکه اجتماع به آدم عیاش و بی پول ، فضیلت و تقوا ارائه نمی کند . وانگهی این بدهی ها که روی دو پنجه پا راه می روند و با تن پوش سبز رنگ ، عینك آبی ، جترالوان خود نمائی می کنند ، این بدهی ها که در گوشت و پوست جای می گیرند و مادر کنار کوچه در همان حالی که لبخند میزنیم ، با آنها رو برو می شویم . این اشخاص واجد این حق خطرناك هستند که بگویند :

« آقای والتین بمن بدهکار است و قرضش را ادا نمی کند ، گیرش آوردم . آه ! مبادا در برابر من بدجنسی بخرج دهد ! »

ما ناچاریم که به طلبکاران خود سلام متواضعانه بکنیم ، بما می گویند :

« کی پول مارا خواهید داد ؟ »

۱ - Sainte-Pélagie زندان مشهوری در پاریس

وما به دروغ متوسل می شویم و برای خاطر پول در برابر يك انسان دیگر با التماس در آئیم، مقابل مردا حقی که روی صندوقش نشسته است کمر خم کنیم، نگاه سرد و چون زالوی او را که مو حش تر از ضر به سیلی است بپذیریم. و موعظه اخلاقی مودیان و چرك و کثافات احمقانه او را تحمل کنیم. قرض يك شاهکار تصورات می باشد و آنها بآن آشنا نیستند. جذبه های روحی غالباً به بدهکار مستولی شده. در حالیکه هیچ موضوع عظیم و برجسته در برابر کسانی که در میان پول زندگی میکنند عرض اندام ندارد. اینها فقط به پول توجه دارند. من از پول وحشت داشتم.

و بالاخره ممکن است که سفته تنبر شکل یابد و بشکل پرمود معیل و مقید به اصول تقوا در آید. شاید من به يك نمونه زنده تا بلوی کروزا و یا به يك مرد افلیح معیل، به بیوه يك سرباز، بدهکار بودم و اینها همگی دستهای ملتسمانه شان را بطرف من دراز میکردند. چه طلبکارهای خطرناك كه همراه با آنها باید گریست، طلبکارهایی كه پس از پرداخت قروضمان باز باید از ایشان دستگیری كنم. شبی كه روز بعد آن، تاریخ پرداخت سفته ها بود مانند محکومینی كه پیش از مجازات، پیش از يك دوئل بخواب میروند، من نیز با همان آرامش بخواب رفتم. آنها اقلاً با امید کاذبانه بخود دلداري میدهند ولی وقتی من بیدار شدم و هنگامیکه خونسردی خود را باز مییافتم زمانیکه روحم را درون کیف يك بانكدار زندانی می یافتم، زیر پایم را سست می دیدم و بایك قلم قرمز روی صورت حساب نقش می یافتم، آنوقت قروض من مثل ملخها از هر گوشه و کنار بجست و خیز در آمده بودند. آنها درون ساعت دیواری. روی نیمکتها، و یا اینکه روی اثاثیه ای که من از استفاده آن لذت میبردم نقش بسته

بودند. سپس مأمورین اجراء، این بردگان مادی، مرا که طعمه کرکس های عدلیه شده بودم با وضع خشونت باری برداشته و به وسط میدان می انداختند آه! لخت و عور شدن من هنوز در خودم مانده بود. زنك در خانه ام در قلم طنین داشت و به نقطه ای اصابت میکرد که در آن نقطه به فرمانروایان شر به اصابت میکند «سرم» این يك نوع شهادت بود که عیسی مسیح نیز برای پاداش آن دخالت نداشت. بله برای مردنجیب يك قرض، در حکم جهنم است. منتها در این جهنم مأمورین اجراء و اشخاص دیگر مسکن دارند.

هنگامی که يك قرض بموقع خود پرداخت نشود، در شمار ردالت بوده و ابتدای کلاهبرداری و بدتر از همه اینها، يك دروغ محسوب میشود، و اولین قدم در راه جنایت و گردآوری چوب بست های يك قتلگاه میباشد.

«سفته هایم و اخواست شده بود و سه روز بعد بدهی خود را پرداخته بودم با پنتلور، یکنفر دلال معاملات پیش من آمد و بمن پیشنهاد نمود تا جزیره ای را که در (لوار) مالك بودم و گور مادر من در آن بود با و بفروشم، قبول کردم. هنگامی که در محضر پای قرارداد را امضاء می کردم در اطاق محضر نسیم خنکی را که شبیه به يك سرمای زیر زمین میشد احساس میکردم و لرزی به سراپایم مستولی شده بود و پیاد می آوردم لحظه ای را که پای گور پدرم بودم و همین نسیم را احساس کرده بودم. این تصادف را بفال بد گرفتم بنظر من می آمد که صدای مادر من را میشنوم و سایه او را می بینم. نمیدانم کدام نیرو باعث شده بود که در هیاهوی زنگهای کلیسا، نام خود را در گوش خود داشتم! از فروش جزیره پس از پرداخت بدهی ها، دو هزار فرانك برای من ماند. مسلم بود که قادر بودم به حیات آرام و دانش خود روی آورم و بعد از تجربه ای که از زندگی آموخته

بودم دوباره به اطای زیر شروانی مراجعت کنم ، با سری پر از ادراکات عظیم و کسب يك نوع وجهه بآنجابر گردهم .. اما فتودورا هنوز طعمه را در دست خود داشت و من واو غالباً بدیدار هم نایل میشدیم .

بوسیله عشاق او که از فراست من ، اسبهای من ، موفقتهای من جاه و جلال من در حیرت بودند اسم خودم را بگوش او میرساندم . فتودورا سرد بود و به همه چیز بی اعتنا ، حتی به این جمله موحش که راستیناك باو گفته بود ، او خودش را برای شما میکشد ! .

دنیا را از برای انتقام جوئی خود و داشته بودم و با این حال خوشبخت نبودم ! و با این وضع که حیات خود را تا انتها می کاویدم لذا لذت عشقی را که در مشارکت باشد احساس میکردم و شبخ آنرا در حوادث تصادفی اصراف کاریهای خود و در بحبوحه عیش و عشرت ها دنبال مینمودم . از بخت بد ، من در صداقت خود فریب خورده و در برابر صفای خاطر پاداش حق ناشناسی را با گناهانی که در هزاران مرحله لذا لذت مرتکب بودم دریافت میداشتم این فلسفه ای شوم بود ، ولی درباره يك آدم فاسق حقیقت می یافت ! و بالاخره جذام خود پرستی فتودورا بمن سرایت کرده بود .

به کاوش روح رجوع میکردم و آنرا دچار قافقاریا و گندیده می یافتم . سیخك ابلیس به پیشانی من خورده بود . از این پس ممکن نبود بتوانم از لرزه های مداوم يك حیاتی که هر لحظه در مهلکه قرار داشت و جلای نفرت انگیز ثروت بر کنار بمانم اگر میلیونری بودم می توانستم شب و روزم را با قمار ، اکل و شرب و مسافرت بسر برم و نمی خواستم بیش از این با خودم تنها بمانم . به نه های اعیان و لوند ، به دوستان دغل ، به شراب ، به گوشت تر

و تازه احتیاج داشتم تا منگك شوم زنجیر هایی که دست و پای يك مرد را به خانواده متصل می کند برای همیشه در وجود من شکسته بود .

غلام حلقه بگوش عیش و عشرت بودم و بهمین جهت وظیفه داشتم تا بر نامه خود کشی خود را انجام دهم آخرین ایام خوشبختی ام را با افراط کاریهای شبانه میگذراندم ولی هر روز صبح مرك مرا به زندگی رجوع میداد .

می توانستم مثلك ملاك معتبر با آرامی از درون آتش سوئی بگذرم ، عاقبت خودم را با يك سکه بیست فرانکی تنها می یافتم و در این هنگام بود که خوشبختی راستیناك را بخاطر آوردم

« ناگهان رافائل بفکر طلسم درآمد و آنرا از درون جیب بیرون کشید و فریاد میزد آه ! آه ! .

خستگی رافائل چه از جهت تکاپوی این روز طولانی ناشی شده بود که بیش از آن قادر به تفکر در سیلاب شراب و یونج نبود ، و چه از این حیث که تجسم دائمی حیات موج غضب را در او عظمت می بخشید بطور نامحسوسی سستی در کلمات او رسوخ پیدا کرده بود و در این حالت بود که رافائل بهجوش و خروش درآمد و مانند کسی بود که قوای عقلانی را بکلی از دست داده باشد

« و در حالیکه چرم را تکان میداد فریاد بر میکشید ، مرك نصیب شیطان باد ! من زنده می مانم ! ثروتمند هستم و سراپا در تقوا بسر میبرم و هیچ چیز جرأت مقاومت در برابر من نخواهد داشت . هر که قادر بهر کار باشد مگر مثلك گل بی عیب نخواهد بود ؟ هه ! هه ! او هه ! آرزو داشتم که دویست هزار لیبره در آمد داشته باشم و به این آرزو خواهم رسید .

شما خوکهایی که در لجن مانده اید و روی این قالی میغلطید

مثل اینکه در مزبله دان هستید ، شماها بمن سلام کنید ؟ ای املاک معتبر ، شماها مال من هستید ؛ من پولدارم ، می توانم همه شماها را بخرم ، حتی آن وکیل مجلس را که آنجا خرخر میکند . معطل نشو آهای پست فطرت بالا نشین بز انودر آ ، من پاپ هستم . سخنان رافائل تا این لحظه در همه ملایم خرخر خواب مهمانها پوشیده مانده و ناگهان بگوشها آشنا میشد . مهمانها بیدار میشدند و فریاد بر میکشیدند و متوجه سخنگو که نزحمت روی پابند میشد شده و کلمات ناسزا و لعنت را به مست پر ادعا حواله میکردند .

— رافائل فریاد زنان میگفت ، سگها بروید به لانه های پتان ، امیل ، من مالک گنجها می باشم ، سیگارهای برک هاوان شار خواهم کرد .

— شاعر در جواب او گفت ، به حالت توپی میبرم یا فتودورا یامرک ! راحت را برو ! این فتودورای ملیح تو را گمراه ساخته است . تمام زنها دختر حوا می باشند . ماجرای تو بهیچوجه حالب توجه نیست .

— آه ! تو خوابیده بودی ، کودن ؟

— نه ، خواب نبودم ، بیدارم فتودورا یامرک ! رافائل چرم ساغری را بدست داشت و با آن به امیل می کوفت گوئی توقع داشت که جریان برق از چرم ساطع شود .
— امیل بلند شد و بازوی رافائل را گرفته می گفت ، به صاعقه دچار شوی ! رفیق من متوجه باش ، تودر مجمع زنان بدکاره می باشی .

— من میلیونر هستم !

— اگر هم میلیونر نباشی حتماً سیاه مستی .

— هست قدرتم . میتوانم تو را بکشم ! ... ساکت ، من نروم هستم ، بخت النصر میباشم !

— گوش کن رافائل ما در میان يك مشت مردم پست فطرت قراردادیم . بهتر است وقار را حفظ کنی .

— زندگی من همه در يك سکوت طولانی سپری شده و حالا میخواهم از دنیا انتقام بگیرم .

پس از این از اتلاف سکه های پول لذت نخواهم برد و به تقلید دورانی که در آن بسر میبریم ، من نیز با ازدست دادن حیات انسانها ، تباہ ساختن نبوغ و ارواح ، به عصر خود پایان می بخشم آیا این کار يك تجمل باشکوه نمیشد ؟ صلابت طاعون ! باتب زرد آبی ، سبز ، و بالشکرها ، با قتلگاهها به جدال خواهم بود . می توانم فتودورا را از آن خود گردانم ... امانه ، طالب فتودورا نیستم ، این يك بیماری برای من شده است ، برای فتودورا می میرم . دلم میخواهد فتودورا را فراموش کنم .

— اگر بفریادهای خود ادامه دهی ، ناچار میشوم ترا به سالن غذاخوری ببرم .

— این چرم رامی بینی ؟ این چرم وصیت نامه سلیمان است . این سلیمان ، این فرمانروای قلابی ! بمن تعلق دارد . عربستان مال من است ، نهمم روی آن . جهان از آن من میباشد . توهم مال من هستی ، بشرطیکه خواستار آن باشم . آه ! مواظب باش ، اگر میل کنم خواهم توانست اداره روزنامه تو را خریداری کنم ، آنوقت تو پیشخدمت من خواهی شد . برای من رباعی خواهی ساخت ، نامه هایم را مرتب خواهی کرد ، پیشخدمت ! پیشخدمت ! این معنا را دارد :

«مزاجش پاک است زیرا چیزی فکر نمیکند»

رافائل هنوز جمله را پایان نداده بود که امیل او را به سالن
نهارخوری میبرد و باو میگفت:

— بله، چنین باشد دوست من. نوکرتو هستم و تو سردبیر يك
روزنامه خواهی شد ساکت باش، ملاحظه مرا بکن و مؤدب باش! مرا
دوست نداری؟

— ترا دوست دارم! و باکمك این چرم، بتو سیگارها و ان
خواهم داد، دوست من این چرم جادوانی است. چرم فعال مایشاء!
درمان دردها است! آیا تو مبتلا به میخچه هستی؟ شرآنها را از تو
دور میکنم.

— هرگز تو را باینوضع احمقانه ندیده بودم...
— رفیق، بمن احمق می گوئی؟ اینطور نیست. باهر يك از
خواسته هایم از این چرم گاهیده می شود.... این يك تضاد
است. برهنه، — پای يك برهنه در اینمطلب وجود دارد! — این
برهنه يك آدم خوش مشرب بوده است ملنفت میشوی، آرزوها باید
رشد کنند.

— بسیار خوب، بله.

— حرفم را قبول کن...

— قبول کردم بله. جای تردید نیست، منم مثل تو فکر میکنم

آرزوگسترش می یابد...

— پوست رامی گویم، باور کن.

— بله.

— تو بحرف من باور نمیکنی. تو را بخوبی می شناسم، تو
بقدری دروغ میگوئی که يك فرمانروای جدید آن همه دروغ
می گوید.

— تو چگونه انتظار داری که من سخنان نامربوط تو را که از

مستی سرچشمه میگیرد قبول کنم!

— با تو شرط می بندم، می توانم بتو ثابت کنم آزمایش
کنیم....

رافائل به جست و خیز درآمده و مثل يك میمون باطراف
می پرید و دنبال چیزی میگشت و به صفای ذهنی که اغلب به مردم
مسترو میکند بالاخره يك قلمدان و يك حوله سفره را پیدا کرد
و در هاله آنحال میگفت. بیا اندازه بگیریم! اندازه بگیریم!

حوله را گسترده و چرم ساغری را روی آن گذاشتند امیل
هوش و هواسی بیش از رافائل داشت و باین جهت بمدد مرکب
خطی را باطراف طلسم کشید و در این بین رافائل هم چنان
میگفت

— دوپست هزار لیره درآمد را آرزو کرده ام. امیل اینطور

نیست؟

— بسیار خوب، حالا، بخواب. چطور است تو را روی

این نیمکت بخوابانم؟

— بله، تو بچه شیرخوره مطبوعات هستی، مگسها را از

اطراف من بران، تو رفیق روزگار بی نوائی من می باشی و در

دورانی که به قدرت برسم بتو سیگار ها و ان خواهم داد.

— اینطور باشد. حالا آقای میلیونر روی طلاها بخواب.

— خودت هم، مقاله هارا اخ کن. شب بخیر برای چه

به بخت النصر شب بخیر نمی گوئی! شراب در کجا است افرانسه...

اختیار و دارائی...

خرخر خواب آنها باطنین موسیقی سالن بهم آمیخت، و

دائر آب شدن شمعا، شمعدانهای پلورین می ترکیدند و دانه

شب بروی این فسق و فجور پرده میکشید.

فردای آنشب، و در حدود ظهر، آکیلینای طنازد در حالیکه بروی گونه اش آثار چهار پایه مخملی که او صورتش را روی آن گذاشته بود نقش بسته بود، خمیازه کشان، خسته از جای بر میخواست و در اثر حرکات او افزای نیز با فریاد خشونت باریدار میشد، سیمای باطراوت او که شب قبل آنهمه دلپذیر و شاداب بود اکنون بزرده گرائیده مثل يك روسپی بود که در بیمارستان باشد. مهمانها همراه باناله های منحوس يك بيك چشم می گشودند. دست و پای کرخ و خشك آنها همراه با هزاران خستگی، در بیداری به آنها حمله می آورد. پیشخدمتی داخل شد و پرده هارا از کنار پنجره بیکسو میکشید و آفتاب حرارت گرم خود را بروی سر این گروه می تابانید و زنه گي را با آنها باز میداد. آرایش دلفریبی که شب قبل به زنها جلوه داده بود اکنون به منظره ناهنجاری مبدل شده و بزرگها بهم ریخته بود و چهره های نفرت انگیز را نمایان می ساختند. گیسوان آنها بطرزی زشت درآمده و سیمایشان دگرگون بود. حالت درخشان چشمها، مبدل به پرده ای غبار آلود شده بود. آب و رنگ سودائی که در برابر پرتو شمها آنهمه دلربا بود در آن حال بیننده را بوحشت دچار می ساخت. دهانهای که آنهمه دلچسب و سرخ فام بود، اکنون خشك و بی روح و خطای مستی در آن نقش بسته بود. مردها با مشاهده مشوقه های شبانه که در حال حاضر، گوئی از میان کوچه پراز دحام عبور کرده باشند و صدمه به بینند، پژمرده و بیرنگ بودند از آنها مشتمز شده و بر می گردانند. در حقیقت، تحقیری که از ناحیه این مردها ظاهر میشد، دست کم از تحقیر خودشان نداشت، انسان در برابر این سرهای گیج شراب و کسل بی خوابی، چهره هائی با چشمان گود رفته که خطوط بنفش در اطراف آن قضا هر میکرد و

و حکایت از کرخی جسم آنها داشت، بلرزه در می آمد. در این قیافه های لاغری بی روح که نمودار شهوات مادی بود، معلوم نبود چه وقاحت سبعانه حیوانی وجود داشت. این بیداری که چهره فساد را نمایان میکرد و دور از بزرگ بود، این اسكلت فرتوت و سرد و بی معنی زشتکاری که از وسوسه های ادراك و شعیده های تجمل و شکوه برکنار بود، این شجاعان جسور که در پاده نوشی و فسق مردمندان بودند، در نگرستن بآن چهره ها بوحشت درآمده بودند. هنرمندان و روسپیها نگاهشان را به آوارتمانها سیر میدادند و به وضع درهم و برهم آن که باشمله هوسها به فنا کشیده شده بود متحیر بودند. در این هنگام تا فیر ملتفت آنان گشت و با شکلکی که بخود میداد در صدد برآمد تا تنقیدی از آنها کرده باشد، در نتیجه خنده ابلسانه در آن جمع برپا شد. سیمای عرق آلود و خونبار او که انگار تصویر جنایات بدون ندامت را در صحنه دوزخی می آویخت، چشم انداز کامل العیار بود.

يك حیات کثیف در میان شکوه و جلال بود. يك پدیده نفرت انگیز جلال و بینوائی بود. این بیداری فساد بود. گوئی مرك بود که در بین يك خانواده طاعون زده بخنده درآمده بود. عطرها، روشنائیها، شادی و آرزو، جای خود را به نفرت و بیزاری، بوهای تپوع آور، و فلسفه رقت بار سپرده بود. از این گذشته، پرتو لذت بخش آفتاب که تقواریا با خود داشت با این محوطه پراز بخارات فسق و فجور تضاد کامل را جلوه میداد. گروهی از این دخترها که اکنون با فساد هونس بودند به فکر فرو رفته و بیاد روزگار پاک و طهارت خود بودند. اینها در میان پنجره های کلبه روستائی خود در بین گلهای سرخ و پیچك، سراز خواب برداشته و به منظره دلفریبی که چكاوک با نغمه های سحر آمیزش افسونگری میکرد و پرتومه آلود

صیحاگان همراه آن بود نظاره میکردند. عده‌ای از دختران بایام کودکی تفرک داشتند و منظره میز خانوادگی را که بچه‌های معصوم در کنار پدرانشان صبحانه میخوردند و می‌خندیدند در ذهن خود مجسم میکردند.

در آنجا هر چیز، جذبه وصف ناپذیر و غذاها مانند قلب‌ها ساده بود. يك هنرمند به فکر کارگاه آرام، به مجسمه عصمت که در حال ختام بود، مدل خوشگلی که در انتظار بود، درآمده بود. مرد جوانی به اندیشه مرافعه‌ای که پای منافع خانوادهاش را در بر داشت و خود را در آن معرکه حاضر میدید، بود. دانشمند در تجسم اطلاق کاردش بود که در آنجا شاهکاری را بایستی بنیایان میرسانید. بطور خلاصه تمامی این گروه در تشویش و ندامت بسر میبردند.

در این بین امیل که مانند يك فروشنده خوشگل در يك مغازه معتبر، طراوت و رخساره گلگون و خنده بر لب داشت خود را با آنها نمایان ساخت و فریاد زد:

— شماها آنقدر بدتر کیب شده‌اید که هرگز ما مورین اجرا آنهمه بدتر کیب نیستند. بهر حال، کار و بار شما امروز با اینجا خاتمه می‌یابد که به خوردن نهار قانع شوید. با شنیدن جملات امیل، تایفر برای آماده کردن غذا خارج شد.

زنها با گامهای سست رو بآئینه‌ها راه افتادند تا دستی به سر و روی خود ببرند. جنب و جوشی دوباره برپا بود. آنها نیکه به بی- حیائی شهرت داشتند به اندرز گوئی خویشتن داران در آمدند. روسپیان به کسانی که تاب تحمل ادامه این ضیافت مرد افکن را نداشتند تمسخر میکردند در يك لحظه جان تازه‌ای به این اشباح دمیده شده، گروه‌ها تشکیل میشد، سؤال و جوابها بمیان میآمد،

و لبخندها نثارهم میشد. پیشخدمتهای ورزیده به ترتیب و تنظیم اثاثیه و مبلمان مشغول بودند. و در این اثنا غذای مجللی آماده میشد. بطرف سالن غذاخوری حمله ور شدند. با اینکه در آنجا هنوز آثار زایل نشدنی افراط کاریهای شب گذشته نمایان بود ولی مانند تشنجات بیماری که در عالم سكرات باشد باز آثاری از حیات و اندیشه وجود داشت. این ضیافت هرزه شبیه به آخرین روز کارناوال وزیر نقاب خسته از رقص و پایکوبی به زبونی خود اقرار نداشت و کوشش می‌کرد تا نشئات لذائذ را پیاد تهمت گیرد، مدفون می‌گشت.

زمانی که این گروه بی‌باك دور میز تایفر سرمایه دار جا گرفتند، کار دو که شب پیش پس از صرف شام بخانه خود برگشته بود تادریک لذائذ را در بستر زناشویی پیاپی برساند، در این حیص و بیص، قیافه نیم رسمی خود را که تبسم ملیحی بر آن نقش بسته بود با آنها نمایان ساخت. چنین بنظر میرسید که او رایحه میرائی را که قرار بود آنرا چشید و تقسیم کرد و صورت برداری نمود استشمام میکرد. میرائی که با اسناد زیاد تنظیم میشد، بادستمزدهای کلانی مانند گوشت کباب که میزبان در آن حال چنگال را بان فرو می‌برد.

کورسی فریاد کشید:

— او! او! چه خوب شد، حالا ما در حضور صاحب محضر

غذا خواهیم خورد.

با تکیه‌دار سفره رنگین را با و نشان میداد و گفت:

— خوب بموقع رسیدید. می‌توانید پای این اسناد را امضا

کنید.

دانشمند که بعد از یکسال موفق شده بود در بستر زناشویی طعم

شهوۃ رامزمزه کند گفت :

— کسی را نمی بینم که بخواهد وصیت نامه اش را بنویسد، اما برای قبالة عقد و نکاح !

— او ! او !

— ها ! ها !

کار دو که با هیاهوی خنده بارمواجه شده بود گفت :

— همه نمی کنید، من برای يك كارجدی به اینجا آمده ام. در بین شما یکنفر هست که برای او شش میلیون پول آورد، ام (سکوت عمیقی همه حاسط شده بود). — و آنگاه متوجه رافائل که فارغ از هر گونه خیال بود و چشم را با دستمال سفید پاک میکرد، شدو پرسید: آقا، آیا والده شما در روزگار دوشیزگی بنام افلاهارتی^۱ مشهور بود ؟

رافائل بدون تأمل در پاسخ گفت :

— بله، (باب ماری^۲).

— شما شناسنامه خودتان و خانم دوالنتین را همراه

دارید ؟

— ممکن است.

— در اینصورت باید بشما اطلاع دهم که تنها وارث سرگرد

افلاهارتی که در اوت ۱۸۲۸ در کلکته مرده است، شما میباشید.

منتقد گفت :

— چه ثروت بی حد و حساب !

محضر دار گفت :

— چون سرگرد وصیت کرده بود که مقداری از ثروتش در

O'Flaharty - ۱

Barbe-Marie - ۲

راه مؤسسات خیریه بمصرف برسد، باینقرار حکومت فرانسه با کمپانی هند تماس گرفت و مطالبه ارث را نمود. اکنون این پول گراف در دسترس ماقرار گرفته است: پانزده روز تمام بیافتن کسانیکه در ارث سرگرد افلاهارتی سهم اند گذراندم تا اینکه شب گذشته سر میز در این لحظه رافائل از جای جست و مثل کسی که مجروح شود حرکاتی مینمود و همه های در گرفته بود و اولین احساس مهمانان يك حس حسادت بود که همراه با چشمان آنها به رافائل خیره شده بود سپس همه های شبیه به صدای تماشاچیها که در سالن تاتر حوصله آنها سر میرود. همه های طغیان آمیز بالا گرفت. دهانها باز میشد تا جملاتی را به محضر دار که حامل آن همه پول بود بیان کنند.

رافائل در برابر خود سر نوشت فرمانبردار تازه ای را مشاهده میکرد و مستی از سرش میپرید، دستمال سفیدی که با آن به اندازه گیری چرم ساغری پرداخته بود روی میز پهن کرد و طلسم را روی آن گذاشت و چشمش به فاصله کوچکی که بین خط روی پارچه و محیط پوست بود افتاد و بی اختیار بلرزه درآمد. تایفر گفت :

— دهه ! او را چه میشود؟ این همه ثروت مفت و مسلم بدست او رسیده .

«بیکسیو» به امیل گفت :

— یارو را بگیر ! از فرط خوشی نزدیک است که از پای در آید.

در چهره رنگ پریده این وارث ترسیمات وحشتناکی تظاهر داشت، خطوط سیمایش به انقباض در میآمد. برآمد گیهای رخسار به سفیدی و قسمتهای گرد آن به تیرگی میگرا نید و بالاخره رنگ

چهره او پرنگ سرب درمیآمد. رافائل مرگه را می دید. این بانکدار ثروتمند که روپیان رنگ پریده گرداگرد او حلقه زده بودند، تصویر جاندار حیات او بود.

طلسم با کمال سهولت داخل خط بیرحم روی دستمال سفره جای گرفته بود، رافائل سه مرتبه بآن نگاه کرد، و هر بار میکوشید تا تردیدی در این بابت بخود راه دهد ولی ازدیاد تشویش دردل او، حس تردید را برطرف میساخت دنیا مال او بود، قادر به کاری بود اما هیچ چیز نمی خواست، مانند مسافری که در وسط بیابان با اندکی آب همراه باشد و ناگزیر باشد بقیه عمر را با قطرات آن بپایان رساند، او نیز به هر آرزو. چند صباح عمرش را از دست میداد و در این اندیشه، به ایمان راسخی درباره طلسم درمیآمد به شمارش تنفس خود توجه داشت، و از هم اکنون تصور بیماری را بخود راه میداد و از خود سؤال میکرد:

— نکنده که من بمرض سل دچار باشم؟ مگر مادرم از مرض

سینه نمرده؟

آکیلینا میگفت:

— آه! آه! رافائل، خوش بحال شما، روزگار خوشی را بسر

خواهید برد، بمن چه خواهید داد؟

— بنوشیم بافتخار سرگرد افلاها رتی دائیش، حقیقتاً مرد

نمونه بود!

— او، نماینده مجلس خواهد شد.

منتقد گفت:

— به! بعد از انقلاب ژوئیه، نماینده مجلس چه ارزشی

دارد؟

— آیا در تأثیر بوفون، لزوم مخصوص خواهی داشت؟

بیکسیو میگفت:

— امیدوارم، یکسور درست و حسابی بپایدهد.

امیل گفت:

— رافائل حوا نمرده است.

این هیاهو در گوش رافائل طنین میافکند و بدون توجه به معانی جملات، در فکر زندگی ساده و ماشینی یک دهقان عاقله مند (برتانی) بود، که باشخم زدن بزمین، نان سیاه خوردن، شراب سبیرا با کوزه سر کشیدن، روزگار میگذراند و به مریم و شاه، ایمان دارد در اعیاد کلیسا حاضر می گردد، روزهای یکشنبه روی سبزه ها میرقصد و در عین حال موعظه کشیش را نمی فهمد. چشم انداز تالار طلاکاری و چهره های روپیان، غذاهای گوناگون، دلش را می فشرد و بسرفه اش و امید داشت.

بانکدار پاو گفت:

— مارچوبه میل دارید؟

صدائی چون غرش رعد از گلوی رافائل خارج میشد و

گفت:

— هیچ چیز میل ندارم.

تایفر در جواب گفت:

— آفرین بر شما! باین زودی منای ثروت را فهمیدید که

ثروت مدرکی است که برای وقاحت میدهند. شما در سلک ما وارد

شده اید. آقایان، بنوشیم به افتخار قدرت طلا. حالا که آقای والنتین

شش مرتبه میلیونر شده و به اوج قدرت رسیده او حکمفرما است.

هر کاری که بخواهد می تواند بکند و شبیه به سایر ثروتمندان بروی

سرمه جادارد. جمله فرانسویان در مقابل قانون برابرند.

برای او يك دروغ است که در قانون اساسی نوشته اند . اواز قانون اطاعت نخواهد کرد بلکه قانون باطاعت او در می آید . اساساً چوبه دارو جلاد برای آدم پولدار خلق نشده !

رافائل در جواب گفت

— بله، منتها خود آنها جلاد خودشان هستند .
بانکدار فریاد زد :

— این مطلب بی اساس است !

رافائل طلمس را درون جیب جای میداد و گفت :
— بنوشیم !

امیل دست رافائل را گرفت و گفت

— چکار میکنی ؟ و آن گاه به حاضرین رونمود و آنها را که باحوال رافائل حیرت میکردند مخاطب کرد و افزود : بدانید که دوست ما دوالاتین، چه میگویم آقای مارکی دوالاتین، اسراری باخود دارد که با آن می تواند ثروتمند شود ، و چنانچه نخواهد که او را پست فطرت بدانند ، هم اکنون همه ما را ثروتمند خواهد کرد .

افرازی گفت

— آخ ! رافائل نازنین من ، يك گردن بند مروارید

لازم دارم .

آکیلینا گفت

— چنانچه رافائل حق شناس باشد ، دوکالسه با اسبهای

چابك بمن خواهد داد ؟

— برای من مقرری درست کنید که صد هزار فرانك عایدی

سالیانه آن باشد !

— لباسهای ابریشم کشمیر !

— قرص های مراپیردازید !

— برای عموی من سکنه آرزو کن . رافائل من فقط بيك درآمد ده هزار فرانك قناعت میکنم !

— ایکاش او نفرس مرا مداوا میکرد !

بانکدار گفت

— نرخ تنزیل را پائین بیاورید !

این جمله ها مانند شعله هایی بود که در آخرین قسمت آتش بازی دیده میشود و این آرزوهای دیوانه وار، امکان داشت جنبه جدی داشته باشد ، امیل باوقاری تمام گفت

— دوست عزیزم . برای من ، دویست هزار فرانك درآمد سالیانه کافی است .

حالا به خوشی و مبارکی بکار شروع کن ، آها !

رافائل گفت

— امیل آیا خبرداری که اینکار بچه قیمتی برای من تمام خواهد شد ؟

شاعر فریاد برآورد :

— بهانه است ! آیا نباید در راه دوستان فداکاری کنیم ؟

والاتین نگاه تیره و تار را متوجه مهمانها کرده بود و در جواب گفت

— میخواهم مرك همه شماها را آرزو کنم

امیل خنده زنان میگفت :

— آنهایی که میمیرند، دیوانه های بیرحم اند و افزود : حالا

تو پولدار شده ای، و دوماه بعد به نخوت زشت دچار خواهی شد

چنانچه از همین حالاداری بی‌شعور می‌شوی و شوخی‌سرت نمی‌شود،
همین یکی را کم داشتی که به چرم ساغریت اعتقاد کنی ...
رافائل از تمسخرات این گروه بیم داشت و ساکت ماند، و
در عوض با اده نوشی بی‌بند و بار مست میشد تا بلکه این قدرت شوم را
فراموش کند .



واپسین دم

در اولین روزهای ماه دسامبر، در هوای بارانی، پیرمرد
هفتاد ساله‌ای با ساده لوحی يك طفل و مستغرق در افکار فیلسوفانه
از کوچه وارن عبور میکرد و گاه بگاه سر بالا میکرد و سراغ
عمارت آقای مارکی رافائل دوالتین را میگرفت، در برابر ساختمانها
می ایستاد و اندوهی عمیق همراه باخوی سرسختانه در سیمایش نقش
پسته بود و موهای خاکستری رنگ و آشفته اش با طراف چهره
متمايل میشد و اندام خشکیده او شبیه بقطعه کاغذ کهنه‌ای بود که در
میان آتش بهم پیچیده باشد . چنانچه این موجود عجیب با آن لباس
سیاه و اندام لاغر و استخوانی در منظر يك نقاش واقع میشد، بدون
شک در مراجعت به کارگاه خود، تصویر او را در آلبوم خود میکشید
وزیر آن می نوشت «يك شاعر کلاسیك در تکاپوی يك قافیه» . این
مرد دوباره زنده شده ، منزل مورد نظرش را پیدا کرد و پس از
اطمینان به آن ، با آرامی ضربه‌ای بدرب عمارت باشکوه نواخت
و به دربارنی که لباس رسمی بتن داشت گفت
— آقای رافائل تشریف دارند ؟

نوکر در حالیکه قطعه نان را از درون کاسه بزرگ پراز قهوه

بیرون میکشید و آنرا قورت میداد در جواب گفت

— آقای مارکی احدی رانمی پذیرند

— پیرمرد ناشناس به کالسکه مجلی که در زیر سایبان چوبی

قرار داشت و روی آن را پارچه کتان پوشانده و پله های ورودی

عمارت را فرا گرفته بود اشاره کرد و گفت :

— کالسکه شان در اینجا است ، منتظر می مانم تا ایشان خارج

شوند .

— در بان گفت ، آء با با جان ، برای آقای مارکی همیشه يك

کالسکه حاضر و آماده است ، اگر تا فردا صبح هم در اینجا باشید

نتیجه نخواهید گرفت . خواهش میکنم از اینجا بروید زیرا چنانچه

کسی را بدون اجازه بدرون خانه راه بدهم يك مقرری مادام العمر

را که ششصد فرانك درآمد آن است از دست خواهم داد .

در این اثنا پیرمردی بلند قد که جامه های شبیه به لباس

خدمتگذاران وزارتی پوشیده بود از سر سر خارج میشد و با شتاب

چند پله را طی کرد و با دقت به قیافه پیرمرد منتظر نگریست

— خدمتکار سوپسی گفت : خوب شد آقای جوناناس آمدند ،

با ایشان صحبت کنید .

دو پیرمرد چه از راه احساس محبت و یا از حیرت ناشی از

بر خورد و هم سن و سالی . در میان حیاط بیرونی عمارت و در مجاورت

سنگفرشی که مقداری علف روئیده بود بهم تلاقی کردند . سکوتی

دهشت بار در این عمارت بود . بانگاهی که به جوناناس میکردید

میل داشتید تا از اسرار قیافه او به وقایعی که در داخل این ساختمان

مجلل و غم انگیز میگذشت پی ببرید .

اولین گامی که رافائل پس از تصاحب ثروت عظیم دائمی

خود برداشت در جستجوی خدمتکار با وفا و مهربان بود . جوناناس

وقتی بارافائل ملاقات کرد و در باب جوان را که او تصور میکرد

برای همیشه او را وداع گفته است در برابر خود میدید از فرط

شادی بگریستن در آمده بود و هنگامیکه مارکی وظیفه مهم مباشرت

را با و تکلیف کرد ، این شادی در جوناناس با وج شدت رسید ، و

باین ترتیب جوناناس پیر و واسطه پر قدرتی بین رافائل و دنیا شده

بود . جوناناس فرمانروای عظیم ثروت اربابش شده و آلت اجرای

کور کورانه يك فكر ناشناخته بود و باین ترتیب يك حس ششم بود که

حوادث دنیا از لایلای آن رد میشد و به رافائل میرسید .

پیرمرد چند پله را بالا رفت تا از گردن داران در امان باشد و

به جوناناس گفت : مایلم با آقای رافائل گفتگو کنم .

— مباشر فریادی کشید و گفت . مگر می شود با آقای مارکی

صحبت کرد ؟ . . . او بامن که بجای پدر او هستم بزحمت حرف

میزند .

— پیرمرد فریادی زد و گفت اما منم پدر او هستم . اگر زن

شما با و شیر داده است منم بنوبه خود پستانهای فرشته هنرودانش را

بدهان او گذاشته ام تا از آن بمکد و باینقرار او طفل من است .

Carus alumnus مغزا او را پرورش دادم ، به ادراکات او

جلا بخشیده ام ، ذکاوت او را بنمو در آورده ام و این را با افتخار

و شرافت با سر بلندی اظهار میکنم . مگر او یکی از مرفوقترین

مردان عصر ما نیست ؟ من او را زیر دست خود گرفتم و در کلاسهای

ششم و نهم ادبی استاد او بودم

— آء ! پس شما آقای پوریکه هستید ؟

— محققاً . ولی . آفا . . .

جوناناس متوجه دو نفر شاگرد آشپز که برخلاف سکوت

۱- ناز پرورده

عمیقی که در محیط عمارت حکمفرما بود ، سر و صدا راه انداخته بودند و اشاره بآنها کرد و افزود :

- هیس ! هیس !

- استاد بسخن ادامه داد و گفت : نکند آقای مارکی بیمار باشند ؟

- جونا تاس جواب داد : آقای عزیز فقط خدا عالم است که چه چیزی باعث گرفتاری ارباب من شده . خودتان می بینید که در تمام پاریس ، شبیه به این وضعی که در این عمارت است مثل و مانند ندارد . ملتفت میشوید ؟ شما نمی توانید دو خانه مثل این خانه را در تمام پاریس پیدا کنید . آقای مارکی این خانه را که سابقاً به يك دوک و نماینده مجلس اعیان تعلق داشت خریداری کرد و سیصد هزار فرانك خرج مبلمان آن نموده است ! فکر کنید سیصد هزار فرانك يك سرمایه گزافی است هر گوشه این عمارت يك معجزه است و موقعی که من به این تجمل پرستی و اشرافیت فکر میکردم با خودم گفتم : خوب ! این خانه درست به نمونه خانه پدر بزرگ مرحوم او درآمده ، مارک ، جوان در نظر دارد از دربار و رجال پاریس پذیرائی کند ! ولی برخلاف تصور من او را ضعیف به پذیرفتن احدی نمی باشد : او زندگی عجیبی دارد ملتفت میشوید آقای پوریکه ؟ او زندگی غیر متجانسی را برای خود انتخاب کرده . هر روز ساعت معینی از خواب بیدار می شود و بجز من کسی حق ورود به اتاق او را ندارد در ب اتاق او را چه در تاپستان و چه در زمستان در ساعت هفت می گشایم و این مراسم بطرز عجیبی جنبه عادی بخود گرفته است ، وقتی داخل می شوم باو میگویم :

و - آقای مارکی بیدار شوید و لباس بپوشید .

و او بلند می شود و لباس می پوشد و رب دشامبر را باو میدهم

تا بپوشد ، این رب دشامبر همیشه از يك جنس پارچه و يك نوع دوخت دارد . هرگاه که این جامه کهنه شود خودم آنرا برای او عوض میکنم بدون اینکه او دستور داده باشد عجب تصوراتی ! واقفان این ناز پرورده جوان برای غذای يك روز ، هزار فرانك خرج میکنند هر کار که بخواهد ، میکنند . من بقدری او را دوست دارم که اگر سیلی به گونه راستم بزند ، گونه چپم را برای سیلی بعدی او پیش میبرم ! اگر مشکلیترین کاری را از من تقاضا کند بدون چون و چرا انجام خواهم داد ، می فهمید ؟ وانگهی اینقدر کارهای جور و جور را بمن محول میکنند که گیج شده ام . میدانید او چطور روزنامه میخواند ؟ فرمان اکید داده است که روزنامه را روی همان میزی که همیشه هست و در همان مکان قرار بگیرد . هر روز سر ساعت معین ریش او را می تراشم و نباید دستم بلرزد . چنانچه آشفته مطابق معمول روزانه ، غفلت ورزد و نه از آقا را سر ساعت ۱۰ و شام را سر ساعت پنج حاضر نکند ، بلافاصله هزارا کو ، مقرر می مادم العمر را که پس از مرگ آقا نصیب او خواهد شد از دست خواهد داد برنامه غذای آقا برای یکسال تنظیم شده و جزئیات آن روز بروز متذکر میشود و باین ترتیب آقای مارکی آرزوئی که جامه عمل نپوشد ، ندارد . توت فرنگی در فصل خود سفره آقا را رنگین میسازد و اولین ماهی که به بازار پاریس برسد روی سفره آقا قرار خواهد گرفت برنامه غذا چاپ شده و او آنرا از حفظ دارد . سر ساعت معین لباس می پوشند ، اما همیشه همان لباس و همان زیر جامه که من روی نیمکت معین میگذارم از این گذشته باید يك نوع ماهوت را همیشه در دسترس خود داشته باشم تا چنانچه اگر لباس ایشان مستعمل شود آنرا عوض کنم بدون اینکه با ایشان صحبت کنم . هر وقت که هوا مساعد باشد داخل اتاقشان میشوم و میگویم

آقا خارج میشوند ؟

در جواب من فقط بلیانه میگویند . همیشه اسبها به کالسکه بسته است و پاین جهت هر زمان که بخواهند سوار شوند کالسکه آماده شده دم عمارت حاضر است . شبها ، به اپراویا به تأثر ایٹالیائی میروند . راستی فراموش کردم بگویم که هنوز به تأثر ایٹالیائی نرفته اند زیرا نتوانسته ام لژی در آنجا تهیه کنم ، و بالاخره هر شب سر ساعت یازده مراجعت میکنند و می خوابند .

روزها را در خواندن کتاب می گذرانند . می بینید . اینهم يك جور زندگی است . بمن دستور داده اند که تمام نامه های کتاب فروشی ها را قبل از ایشان بخوانم تا هر کتابی که تازه منتشر شده است بالای طاقچه بخاری اطاق ایشان حاضر باشد . بهم چنین هر روز با طاق ایشان سرکشی میکنم تا کم و کسری نداشته باشند . يك کتابچه که مثل کتاب دعا است بمن داده اند تا مضمون آنرا حفظ کنم ! فصل تا بستان با تهیه یخ فراوان ، اطاقها به يك میزان خنک می شود و در تمام فصول ، باید گل های تازه در برابر چشم ایشان باشد . البته ، ایشان دارا هستند ! روزی هزار فرانك عایدات دارند . و کسی چون او که مدتها در ریاضت بسر برده است باید به سیراب کردن هوسها بپردازد . کسی را اذیت نمیکند از يك قطعه نان برشته هم لطیف ترند در عوض اصرار می ورزند تا در باغ و عمارت سکوت کامل حکمفرما باشد ! خلاصاً روزگار به ارباب من می خندد ! و بمیل او است ! واقعاً بایستی این چنین باشد . زیرا اگر به رفتار و کار خدمتکارها رسیدگی نشود کارها برخلاف میل ارباب انجام نمیگیرند

فرمان کار را بآنها میدهم . و آنها انجام میدهند باور کنید که آقا در نظم و ترتیب نظیر ندارد ، بحق چیزهای ناشنیده ! مثلاً آقا برتانه ها بصورت .. بصورت ... چطور بگویم ؟ ها ! دريك ردیف بوده و اگر درب اطاق کارشان را باز کنند ، صدای تراق ! و همه درب ها خود بخود باز میشوند و ایشان بدون زحمت در سراسر خانه قدم میزنند و يك درب

بسته در برابر ایشان وجود نخواهد داشت . راستی چه فکر خوب و راحتی است . برای ما هم خوب است اینرا هم بدانید که اینکارها بچه قیمت گزاف برایمان تمام شد . خوب ، آقای پوریکه حرف آخر ایشان را هم بفهمید . یکروز بمن گفتند :

«- جوناتاس ! تو باید مثل يك طفل قنداقی از من مواظبت کنی .

«درست همین کلمه را گفتند ، مثل يك بچه قنداقی !
«- در فکر احتیاجات من باش ...»

حقیقت اینست که ارباب من و ایشان نوکر ، اگر دلیل آنرا بخواهید ؟؟ کسی جز خدا و خود او نمیداند . آدم مات می ماند !

معلم پیر فریاد زد :

«- لایدمشغول سرودن منظومه اشعار است .

«- شما خیال میکنید که ایشان شعر درست میکنند ؟ در هر صورت کار مشکلی است ! ولی من مثل شما فکر نمیکنم . گاه بگاه بمن میگویند که دلشان میخواهد مثل يك گیاه زندگی کنند ، از جای خود تکان نخورند . همین پریروز بود که در ضمن اینکه لباس می پوشیدند و به گل لاله نگاه میکردند گفتند

«- جوناتاس ، زندگی من ، مثل يك گیاه است !

«- بعضی ها خیال میکنند که آقا به جنون مبتلا شده اند ، آدم مبهوت می ماند !

معلم یا وقاری که خاص استادان بود و پیشخدمت پیر را با احترام و امیداشت گفت :

«- جوناتاس ، از حرفهای شما ، بنظرم ارباب شما مشغول يك تألیف مهمی است ، و در افکار دامنه دار غوطه ور است ، و توجهی

به کارهای عادی ندارد. مثل نیوتن مشهور که نابغه بود ..

جونا تاس گفت

— ها، نیوتن، من او را نمی شناسم.

پوریکه ادامه داد.

— نیوتن، ریاضی دان بزرگ، یکدفعه بیست و چهار ساعت تمام آرنجش را روی میز گذاشته بود و در بحر تفکرات غوطه ور بود وقتی که بخود آمد خیال میکرد که هنوز دیر و زاست، گوئی او تمام آن مدت را در عالم خواب بسر برده بود... در هر صورت باید به ملاقات این طفل معصوم بروم، دیدار من با او بنفعش خواهد بود.

جونا تاس فریاد زد:

— یواش! اگر پادشاه هم باشید، (منظورم شاه سابق است!)

حق ورود ندارید. الا اینکه از روی نمش من بگذرید، ولی آقای پوریکه، خودم میروم و به ایشان اینطور میگویم: «آیا باید بالا؟» و ایشان يك کلمه بله و یا نه، را خواهند گفت، هیچوقت این کلمات: میل دارید؟ اجازه میدهید؟ آرزو دارید؟ بر زبان من جاری نمی شود، این کلمات در این خانه گفته نمی شود. یکبار بدون اینکه مقصدی داشته باشم این کلمه ها را گفتم و با غضب بمن گفتند: «مگر آرزوی مرك مراداری؟»

جونا تاس معلم پیر را درس را گذاشت و در حالیکه با و اشاره میکرد که جلوتر نیاید، خودش رفت و با يك جواب موافق برگشت و پیر باز نشسته را از آبارتمان های مجللی که تمام درهایش باز بود میبرد. پوریکه در کنار بخاری متوجه شاگرد خود شده بود. رافائل رب دشامیر گل و بته دار پوشیده و درون نیمکت فتری فرو رفته بود و روزنامه قرائت میکرد. وضع اندوهباری که بخود گرفته

بود همراه با ضعف بنیه او بود و آثار آن بروی پیشانی و چهره پژمرده اش نقش می بست رفتارش مانند بیمارها و يك نوع ظرافت زنانه داشت، دستهای او بسفیدی و لطافت دست يك زن رعنا بود. آرایش خاصی به موهای بور و کم پشت خود داده و حلقه حلقه آن، اطراف شقیقه ها را احاطه کرده بود. شبکلاه یونانی با منگوله گلابتونی سنگین که شبکلاه حریر کشمیر را بیابین میکشید در یکطرف سرش کج شده بود. زیر پای او، کاردی از مرمر سبز مطلا، که خاص بریدن ورقهای کتاب بود دیده میشد نی پیچ کهر بائی يك قلبان هندی مجل را در حالیکه حلقه های مینا کاری نی پیچ مثل يك مار در کف اطاق افتاده بود بروی زانو داشت و در فکر فرو بردن عطردلپذیر آن به سینه نبود، و با اینحال بارقه ای که از چشمان آبی رنگ او ساطع میشد برخلاف ضعف بنیه او بود، انگار نیروی بدن او در چشمها متمرکز شده و احساسی زورمند درون چشمها می درخشید. نگرستن بآن چشمها بیننده را برقت در میآورد. علامت ناامیدی و آثار نبرد درونی که با اندازه پشیمانی گناه بود در آنها ظاهر بود این نگاه معنای خویشتن داری يك موجود بود که امیال خودش را در ته دل به عقب میزند و یا نگاه مرد خسیسی بود که از راه اندیشه به لذائذی که با پول میسر می شود آمیزش میکند و با اینحال از تماس آن لذائذ پرهیز می نماید تا چیزی از گنجینه او کاسته نشود.

نگاه «پرومته» درغل و زنجیر و یا نگاه ناپولئون بود که در کاخ الیزه، سال ۱۸۱۵ به اشتباه سوق الجیشی سپاهیان اطلاع می یابد و اصرار میکند فقط تا بیست و چهار ساعت او را بفرماندهی آرتش منصوب کنند و در برابر این تقاضا، جواب رد می شنود، نگاه حقیقی يك سردار فاتح و یا کسیکه به عذاب الهی دچار شده! واضحتر بگوئیم همان نگاهی که چندین ماه قبل، رافائل به رودخانه سن افکند و یا به آخرین سکه طلایش در قمارخانه نگر بسته بود.

(۱) Promethée خدای آتش در افسانه های یونانی

رافائل، عنان و اختیار خود را بدست يك دهاتی پیر که با پنجاه سال نوکری متمدن شده بود می سپرد و از این حیث که زندگی آدم مصنوعی را دارد خوشحال میزیست. برای زنده ماندن به زندگی پشت میکرد. روحش را از جمیع زیباییهای شاعرانه آرزوها تصفیه می نمود. مانند اوریژن^۲، جامه عفاف پوشیده و تخیلات را اخته میکرد تا در نبرد با نیروی بیرحمی که بمقابله او میآمد مقاومت ورزد. فردای روزیکه بآن ثروت باد آورده رسید و کاهش چرم ساغری را درك میکرد در خانه صاحب محضر خود بود، و در خلایک نهار صرف میشد، به گفتار پزشکی سویی که در باره معالجه يك بیمار مسلول و شفای بیمار صحبت میراند گوش میداد این مرد تصمیم گرفته بود و بآن عمل کرد و مدت ده سال تمام، لب بسخن نگشود و هر دقیقه، شش بار هوای فشرده را در طویل گاوها بریه فرو میبرد، رژیم غذایی ساده را مراعات میکرد، رافائل بشنیدن سخنان پزشکی، بفکر درآمد، بود و با خود میگفت و منکه میخواهم بهر قیمتی که باشد زنده بمانم، همین اسلوب را بکار میبرم! و باینجهت بود که در میان پرشکوه ترین تجملات، مانند يك ماشین بخار زندگی میکرد. هنگامیکه معلم پیر به این کالبد جوان نگرست، بحیرت درآمد و در جسم این جوان لاغر و ضعیف بزندی مصنوعی او تأمل میکرد. پوریکه باور نمیکرد که شاکر او که روزگاری چهره باطراوت و گلگون داشت، همین جوان رنجور باشد که اندک نگاه حریصانه اش همه چیز را در خود فرو میبرد و تفکرات فراوان، بارسنگینی را بروی شانه های او جاداده. چنانچه این معلم پیر طرفدار مکتب کلاسیک، این منتقد تیزهوش

۲- Origène حکم الهی عیسوی مذهب (۱۸۴-۱۸۵)

آثار لرز بایرون را خوانده بود در قسمتی که انتظار دیدن و چاپلد هارولد را داشت، با ما نفر درو پرو میگشت رافائل دست پیش برد و انگشتان یخ زده پیر مرد را در دست سوزان و مرطوب خود فشرد و گفت
- سلام، بابا پوریکه، حال شما چطور است؟
پیر مرد که با تماس دست تب آلود رافائل به وحشت درآمده بود جواب داد

- حال من خوب است، حال شما چطور؟

- او! امیدوارم بتوانم سالم باشم.

- حتماً سرگرم نوشتن يك اثر زیبا می باشید؟

رافائل در پاسخ گفت:

- نه. (۱) Exegi Monumentum بابا پوریکه. تصنیف

بزرگی را بپایان رسانده ام و برای همیشه با دانش و دایع گفتم اکنون بدرستی نمیدانم تألیفم در کجا است.

معلم پرسید:

- لایدهبک نگارش آن پاکیزه است؟ امیدوارم که بازبان

وحشیانه مکتب حدید انشاء نکرده باشید! قصد دارند از (رنسار)

تقلید نموده و خیال میکنند که معجزه میکنند!

- اثر من يك موضوع فیزیولوژیکی است.

- او، در اینباره ایرادی ندارم، در علوم ناچاریم که نیاز

مندیهای اکتشافات علمی را رعایت کنیم. با اینحال فرزند من،

سبك انشاء روان و سلیس کسانی مانند (ماسیون) و آقای (دوبوفن)

و راسین نامدار، و بالاخره يك سبك کلاسیک برای همیشه مطلوب

مانده است....

۱- این کلمه این معنی را دارد، اثری را بپایان رساندن.

معلم رشته مطلب را قطع کرد و افزود: اما دوست من، قصد ملاقاتم را با شما فراموش کردم، برای منظوری بدیدن شما آمده‌ام.

مدتی طول کشید تا رافائل به لحن پر استعاره استاد خود خو بگیرد و از پذیرفتن او پندامت در آمد و با نگاهی که دزدانه به چرم ساغری که بدیوار روپرو نصب بود افکند، حس ندامت را از خود زدود. طلسم روی پارچه سفیدی نصب بود و محیط چرم که با سر نوشت صاحب آن بستگی داشت با خط قرمزی که آنرا احاطه میکرد بدقت رسم شده بود. پس از آن شب منحوس فسق و فجور، رافائل مواظب خود بود و هر آرزو را در دل خود فرو میبرد تا مبادا طلسم به لرزش در آید و به يك تبیین، چرم ساغری مانند پیری بود که رافائل خود را ناچار میدید با او بسربرد و مواظب باشد غریزه سببیت در او بیدار نشود و همین امر باعث میشد تا در برابر پر حرفی معلم پیر به شکبیائی توسل جوید.

با پاپوریکه یک ساعت تمام داد سخن میداد و از ظلم و ستمی که بدنبال انقلاب ژوئیه باو وارد شده بود سخن میگفت. پیر مرد خواهان يك حکومت چهار بود و موقعی این آرزوی میهن پرستانه را بیان میداشت که بر مبنای آن عطارها در دکان خود بمانند، سیاستمداران با مور مردم برسند و کلای دعاوی در دادگاه حضور یابند، و وکلای مجلس اعیان به کاخ لوکزامبورگ بروند، ولی یکی از وزیران ملی پادشاه «همشهری» بامتهم کردن او به طرفداری شارل دهم، او را از کرسی خود خلع کرده بود و باین ترتیب، پیر - مرد از کار برکنار شده بود، حقوق بازنشستگی باو نمی دادند و او معطل لقمه نان بود. از طرفی او، سرپرست برادرزاده فقیرش بود و ناگزیر بایستی خرج تحصیل این برادرزاده را که در مدرسه

دینی (سن سولپس) درس میخواند بپردازد و باین علت بود که بدیدار رافائل آمده بود تا به وزیر جدید توصیه کند او را به مدیریت یکی از مدارس شهرستان منصوب کنند. صدای یکنواخت معلم پیر رافائل را بخواب میبرد و با اینحال مجبور بود رعایت ادب را بکند و به چشمان آرام و سفید پیر مرد نگاه بدوزد و بدون اینکه متوجه باشد که در برابر کدام سؤال جواب میدهد گفت:

- با پاپوریکه، ازدست من کاری ساخته نیست، آرزو دارم که موفق باشید....

و در این اثنا رافائل بدون توجه به آثاری که این سخنان سراپا خودخواهی و بی اعتنائی بروی پیشانی زرد و چین و چروک دار پیر مرد بجای میگذاشت، مانند يك بچه آهوی ترسان از جا برخاسته بود. در فاصله لبه چرم و خط قرمز روی پارچه، حاشیه سفید نازکی دید فریادی هراسناك کشید و معلم بی نوا را بو حشت در آورد. گفت:

- بروید کم شوید، پیر مرد احمق، با رزویتان رسیدید مدیر مدرسه خواهید شد!

چرا بجای این آرزوی کشنده، آرزوی سه هزار فرانك در آمد مادام العمر را از من نخواستید؟ آنوقت بود که دیدار شما هیچگونه خطری برای من نداشت. صدهزار شغل در فرانسه موجود است، در حالیکه من بیش از يك زندگی ندارم! این حیات انسانی که از تمام مشاغل و مناسبات گران بها تر میباشد....

جوناتاس!

جوناتاس وارد شد و رافائل به پیر مرد بینوا که بر جای خشك شده بود اشاره کرد و به جوناتاس گفت:

- احمق بیشعور، دسته گل باب دادی! برای چه بمن

پیشنهاد کردی تا این آثارا به پذیریم، آیا اختیار جانم را بدست تو سپرده‌ام تا مرا فنا کنی؟ الان ده سال عمر من را بیاد فنادادی! اگر یکبار دیگر چنین خطائی را مرتکب شوی، مرا با نجا خواهی فرستاد که پدربزرگم پیش از من با نجا رفت. بجای اینکه این پیر مرد نادان را از خودم ممنون سازم، آیا بهتر نبود که فتودورا را بخود رام کنم؟ برای فتودورا همان پول من کفایت میکرد.... هر چند که، اگر تمام پوریکه‌های دنیا از گرسنگی جان بدهند، چه تأثیری در من خواهد کرد؟

قیافه رافائل سفید شده و کف نازکی روی لبهای لرزان او جای گرفته و چشمان او خون آشام بود و آن دو پیر مرد گوئی در برابر خود ماری را میدیدند که به ارتماش درآمده بود. رافائل بروی نیمکت افتاد و انقلابی در روح او نمایان گشت و از دیدگان شعله‌ور او سیلاب اشک سرازیر میشد و گفت:

— آخ! حیف، زندگی قشنگ من! پس از این نه فکر نیکو-کارانه، نه عشق و نه هیچ چیز نخواهم داشت.

و به معلم خطاب کرد و با صدای نرمی گفت:

— دوست قدیمی من، بالاخره سر نوشت کار خود را کرد و مزد زحمات شمارا بقیمت گزاف پرداختم و از اینکه بدبختی من باعث آسایش یک مرد نیک فطرت شده است، راضی میباشم.

این سخنان که بالجن خاص و نامفهوم و پراز احساسات مهر آمیز بگوش دو پیر مرد میرسید تأثیر نفی غم انگیز را در دل آنها نموده بود و آنها میگریستند. پوریکه آهسته گفت:

— بمرض صرع دچار شده!

رافائل با صدای ملایمی اظهار کرد:

— دوست من، از دیدار شما خوشحالم، شاید فردا یا پس-

فردا، یا امشب، حکم مدیریت مدرسه بشما ابلاغ شود زیرا مقاومت به حرکت غلبه کرد، بیماری يك حادثه درزندگی میباشد، مرا تنها بگذارید، خدا حافظ.

پیر مرد اسیر وحشت بود و تصور میکرد در قوای دماغی رافائل عیبی رخ داده و با اضطراب او را ترك گفت. چنین صحنه عجیب برای او باور نکردنی بود و بحالتی دچار بود که آن حالت در موقع بیداری و پس از يك خواب آشفته با انسان دست میدهد.

رافائل به نوکر پیر گفت:

جونائاس، پس از این کوشا باش تا ما موریتی را که بعهده تو گذاشته‌ام بفهمی!

— بله، آقای مارکی.

— من مثل آدمی هستم که او را از حدود قوانین عمومی بیرون کرده باشند.

— بله، آقای مارکی

— کلیه لذات حیات در اطرات بستر مرک من، مثل زنان زیبا میرقصند، اگر آنها را بخود طلبم، خواهم مرد. مرك در کمین من است! تو باید سدی میان من و دنیا باشی.

— نوکر پیر، عرق پیشانی پراز چین و چروک خود را پاک میکرد و میگفت، بله آقای مارکی ولی اگر مایل به آمیزش با زنان زیبا نباشید پس چگونه امشب را در تأثر ایتالیا می خواهم گذرانید؟ لژ قشنگی را برای شما تهیه کرده‌ام، يك خانواده انگلیسی که پاریس را بعزم لندن ترك میگفت این لژ را بمن واگذار نمود اه، لژ زیبا...!

رافائل به رؤیای عمیقی فرو رفته بود و حرف نوکر پیر

رانمی شنید .

فکر کنید این کالسکه مجلل که با سادگی و بارنك قهوه‌ای خود علامت يك خانواده نجیب و قدیمی در بدنه‌اش نقش بسته است ؟ هر زمان که این کالسکه خیابانها را می‌پیماید دل از کف زنان لوند می‌ریاید . و آنها به حریر زرد رنگ و قالی بافت ساویری آن و قیطانهای ظریف که مثل خوشه برنج است ، و بالتهای نرم و آئینه‌های اسرارآمیز نگاه حسرت بار می‌افکنند . دو فراش بالباس تمام رسمی در پشت این کالسکه اشرافی جای دارند . و در ته کالسکه و روی نشیمن ابریشمی ، رافائل با سری داغ و چشمانی که حلقه کبود با طراف آن نقش بسته است و وضعی حزن انگیز و متفکر جای می‌گیرد تصویرشوم ثروت ! سراسر پاریس را مثل يك فشفشه طی میکرد و به تأثر فراوان میرسید رکابها خم میشد ، دو فراش زیر بازویش را می‌گرفتند و جمعیت با نگاه آرزومندانه باو می‌نگریستند يك دانشجوی حقوق بانداشتن يك سکه و محروم بودن از استماع آهنگهای سحرانگیز روسینی ، با مشاهده رافائل چنین گفت . این مرد چکار کرده است که اینهمه ثروت را بخود اختصاص داده ؟

رافائل با قدمهای آرام سراسر گالری سالن تئاتر را می‌پیمود و از لذتی که سابق بر این ، در مخیله او غوغا برپا میکرد و آرزوی کامیابی آنرا داشت ، چشم می‌پوشید . زمانیکه پرده دوم « سمیرامید » بازی میشد به سالن تنفس میرفت ، و بی‌اعتنا به لژ خود و چشم‌پوشی از آن در گالریها گردش مینمود و احساس تملک در دل او محو شده بود . رافائل مانند بیمارها که فقط به بیماری خود فکر میکنند بخود مشغول بود ، در اطراف بخاری ، گروهی از جوانان و پیر مردان شپك پوش ، وزیران جدید و قدیمی و کلای

مجلس اعیان بدون کرسی ، و اعیانهای بدون مجلس اعیان ، همانهایی که از نمره انقلاب ژوئیه بهره برداری کردند ، و بالاخره يك گروه از معامله گران و روزنامه نویسان گرد آمده بودند و رافائل در این میان بلبه بخاری تکیه داده بود .

چند قدم دورتر از رافائل و در بین جمعیت ، توجه رافائل به يك قیافه عجیب و مافوق طبیعت جلب شد ، چند قدم بسوی او برداشت و چشمانش حالت مزورانه‌ای بخود گرفت و نزدیک میشد تا بهتر به وضع آن قیافه آشنا شود و با خود میگفت « چه تصویر تحسین آمیز ! » . ابروها ، موها ، ریش بزی نازك بسبك مازارن که مرد ناشناس متکبرانانه جلوه میداد ، بارنك سیاه خضاب شده بود ولی آثار این رنگ بروی موهای سفید مبدل به رنگ بنفش گردیده ، و با انعکاس نور الوان گوناگون و سیرو روشن را جلوه میداد چهره باریک و پهن با چروکهایی که يك ورقه ضخیم رنگ قرمز و سفید روی آن کشیده بود نموداری از حیل و در عین حال اضطراب درونی بود با اینحال قسمتی از این چهره بتعرض ذرق و برق ظاهری آن در آمده و در گوشه و کنار چهره ، پوست فرتوت و سربی رنگ را نمایان میساخت هر بیننده با نگرستن بآن قیافه با چانه نوک تیز پیشانی برآمده و شبیه به تصویرهای مهیبی که چوپانهای آلمانی هنگام فراغت بروی چوب می‌تراشند بدون اختیار به خنده در میآمد . چنانچه يك نفر نظاره به این آدونیس پیر و رافائل مینمود بلافاصله ، مارکی را با چشمان يك جوان زیر نقاب يك پیرودر و جنات مرد ناشناس با چشمهای تیره و تار به پیر مردی که زیر نقاب يك جوان جای گرفته است ، پی میبرد .

والتین کوشش داشت بخاطر بیاورد که در کجا با این پیر مرد خشکیده ، که با این سرو وضع آراسته و چکمه در پا مهمیزها

را بعداً در میآورد و بازوها را بهم متصل می ساخت که انگار تمام نیروی شاداب جوانی را در خود دارد، رو بر او شده است رفتار ناشناس کاملاً آرام و جامه اش که با دقت دگمه دوزی شده بود باو منظره پیرمرد احمقی را میداد که هنوز دلباخته مد می باشد. رافائل به ناشناس خیره شده بود و از نظاره کردن باو همان لذت را رامی برد که در برابر يك تصویر قدیمی و دودزده رامبرانند که پس از تعمیر و جلا آنرا در چهارچوب تازه، باو نشان دهند. و این مقایسه سبب میگشت تا با حقایقی که در خاطرات درهم و برهم او وجود داشت آشنا شود: عتیقه فروش، مردی را که سبب بدبختی او بود شناخت. در این لحظه بود که خنده ای بی صدا از این موحود عجیب بروی لبهای سرد و کشید شده روی دندان عاریه اش نقش می بست. این خنده هیجان شدیدی را در نیروی تخیلات رافائل راه داد و شباهت کامل يك پرده نقاشی از آثار گوته در خصوص رب النوع خیانت را با این پیرمرد در می یافت.

رافائل به تلاطم درآمد. بود و به نیروی ابلیس پی میبرد. به افسانه های قرون وسطی فکر میکرد که بوسیله شراب. مکرو حیله ابلیس را جلوه گر ساخته بودند.

سر نوشت فاوست او را بوحشت دچار می ساخت و مانند کسانی که هنگام مردن، با ایمان راسخ دست بدامان حضرت مریم می شوند و بخدا متوسل می گردند او نیز خدا را بیاری می طلبید نوری تابناک و لطیف منظره آسمان میکش آنز و سائز بود و درین، را باو نشان میداد، ابرها، پیرمرد ریش سفید، انسانهای بالدار، زن زیبایی که بروی هاله نورانی نشسته بود. در آن حال افکار او نمود میگرد، در برابر این موجودات تحسین آمیز و زائیده هوسهای انسانی سر تسلیم خم میکرد، و سر نوشت خود را از زبان آنها

می شنید، و اندك امیدی در دل می پرورانید. هنگامیکه دیده به پائین گرفت و تالار را دید، بجای حضرت مریم، افرازی نفرت انگیز این رقاصه نرم تن و سبکروح، بالباس مجلل، سراپا غرق در مرواریدهای مشرق زمین، چشمان درخشان، بی حیا، در برابر دیدگان او ظاهر میشد. افرازی که از مجاورت پیرمرد بی تاب، تاب و توان از دست میداد، به خود نمائی و قیحانه درآمد. بود و ثروت بی حد و حساب عتیقه فروش را که او به اتلاف گرفته بود در برابر جمعیت پولپرست و آرزومند به جلوه در میآورد. رافائل بیاد میآورد لحظه ای را که هدیه شوم را از پیرمرد گرفته بود و آرزوی مسخره ای را که در آن لحظه برای عتیقه فروش بزبان آورده بود، و با مشاهده وضع حقارت باری که این عاقل کامل، که هر گرامکان سقوط او تصور نمیشد، بخود گرفته بود لذت انتقام رامی چشید. تبسم منحوس فرتوت صدساله نثار افرازی بود و رقاصه با بیان يك کلمه عاشقانه بی پاسخ گوئی او میپرداخت. عتیقه فروش بازوی خشکیده اش را به سمت افرازی پیش برد و دوسه قدم پیمود و نگاه های هوسناک را که همراه با تعارفها به معشوقه او نثار میشد، می پذیرفت و بی خبر از خنده های استهزا آمیز، و کلمات رکیکی که باو میشد بود.

— یکنفر از شیک پوشان در آن جمع بفریاد درآمد و گفت این ماده غول خوشگل، از کدام گورستان، این نعش را خارج کرده ؟

افرازی لبخندی زد و آنکسی که این متلك را گفته بود، جوانی بود با موهای بور، چشمانی آبی رنگ، اندام باریک، فراکی کوتاه پوشیده بود، کلاه را کج گذاشته سبیل بر لب داشت و با ضافه بر این، حاضر جواب بود. رافائل بخود گفت

— چه بسیارند پیرمردانی که يك عمر را در تقوا و درستی میگذرانند و عاقبت به دیوانگیهای هوس اسیر می‌شوند ! این پیرمرد که پاهایش لب گور است عیش را از سر گرفته است .
واللّٰتین جلوی عتیقه فروش قرار گرفت و در ضمنی که به افرازی چشمک میزد، گفت :

— ها، آقا چطور شد که آنهمه موعظه‌های حکمت را از یاد

برده‌اید ؟

— آخ ! من زندگی را وارونه فهمیده بودم . حالا مثل يك جوان طعم خوشبختی را می‌چشم . يك ساعت عشقبازی بارزش سراسر يك عمر است .

صدای زنگ شنیده شد ، تماشاچیان بجاهای خویش بر می‌گشتند و پیرمرد و رافائل از هم جدا میشدند .

هنگامیکه مارکی داخل لژ خود گشت ، در آنطرف تالار و در مقابل لژ خودش فتودورا را دید . مثل این بود که کنتس تازه داخل تأثر شده بود ؛ زیرا روسری را از خود دور میکرد و گردن برهنه‌اش را ظاهر می‌ساخت و عشو گریهائی که يك زن لوند برای خوش منظر کردن خود نشان میدهد از خود ظاهر می‌ساخت نگاه‌ها با توجه داشت ، یکنفر نماینده جوان مجلس اعیان در کنار فتودورا بود ، کنتس دوربین را از او گرفت و نگاهی که در حین گرفتن دوربین به جوان می‌نمود و حرکاتی که با آن نگاه میکرد ، توجه رافائل را جلب کرد و بحال و روز جوان اعیان اندیشه میکرد و درون پراز اضطراب او را درمی‌یافت . این جوان مثل رافائل بود و به زیبایی خیره‌کننده فتودورا فریفته شده و مانند رافائل دچار نیرنگ شده بود این جوان ، همانند رافائل ، با تمام قدرتی که يك عشق حقیقی دارد در برابر این زن حسابگر و سرد مبارزه

میکرد . او ناچار به تحمل همان شکنجه‌ها بود که خوشبختانه واللّٰتین موفق به ترك آن شده بود . فتودورا دوربین را به سراسر لژها گردانید و آرایش گوناگون خانمها را بادقتی سریعا به نظر درآورد و خاطر جمع شد از اینکه زیبایی و زرق و برق او به سایر خانمها غلبه دارد ، و چهره‌اش را شادی وصف نا پذیر فرا گرفت خنده‌ای کرد تا دندانهای سفیدش در معرض تماشا باشد . سرش را که گلیا بان زینت میداد بحرکت درآورد تا همه را به تحسین وادارد . نگاه را از لژی به لژ دیگر معطوف میداشت و شبکلاهی را که يك شاهزاده حاتم روسی بناشیکری بر سر داشت و پاکلاه بدتر کبیبی را که دختر يك بانکدار بوضع زشتی به سر گذاشته بود به مسخره در میآورد . غفلتاً بادیدگان ثابت رافائل مصادف شده و رنگ از رخسارش پرید . عاشق رانده شده بانگاه تحقیر آمیز به فتودورا مینگریست . و برخلاف سایر عشاق رانده که هرگز از دام فتودورا رهائی نداشتند ، واللّٰتین تنها کسی بود که از آثار فریبندگی‌های او مصون بود . قدرتی که بدون ترس از معجزات ، بتوان با آن بمقابله در آمد ، رو به اضمحلال است . این نکته در دل زنهای نقش عمیقی دارد و در مغز پادشاهان عمق آن با اندازه نقش دل‌زنهای نیست . و از این حیث بود که فتودورا در رفتاری که رافائل نسبت باو رو امیداشت مرك عشو گریها و لوندیهای خود را بوضوح درك میکرد . مخصوصاً لطیفه‌ای را که او یکشب پیش در ابراهام گفته بود و در تمام پاریس پیچیده بود ، نیش آن لطیفه زخمی درمان ناپذیر در دل کنتس پدید آورده بود . در فرانسه ما با سوزاندن يك جراحت آثار ما را لجه میکنیم ، اما تا کنون درمان يك زخم با نرانیافته‌ایم . نگاه ممتد زنهای متوجه مارکی و کنتس بود ، فتودورا آرزو میکشید تا او را در سیاه چال زندانی مثل باستیل بیاندازند ، زیرا با همه

زرتنگی که در نعل واروزدن داشت ، رقیب های او به درد و عذاب او پی میبردند و بالاخره آخرین تسلی را نیز از دست میداد این جمله ای که «من از همه خوشگلترم» و این جمله ای که دردهای نخوت آلود او را تسکین می بخشید دروغ میشد ، در آغاز پرده دوم زنی داخل سالن شد و در لژی که در مجاورت لژ رافائل بود و تا آن لحظه خالی بود جای گرفت . همه به تحسین آمیز از میان جمعیت برخاست و امواج هوشیارانه این اقبانوس سیماها به تلاطم درآمدند . چشمها به زن ناشناس دوخته شد . پیرها و جوانها به هیاهو درآمدند ، بطوریکه در بالا رفتن پرده ، نوازندگان موسیقی مردم را به سکوت دعوت میکردند و در عین حال خود آنها به هلهله در میآمدند دامنه گفتگو در لژها بالا میگرفت ، زنان دوربین ها را بکار در آورده ، پیران جوان نما با پوست دستکش خود شیشه عینک خودشان را تمیز میکردند . این شور و آشوب متدرجاً فرومی نشست . آهنگ سرود روی صحنه طنین می افکند و بار دیگر آرامشی در آنجا راه می یافت .

تماشاچیان اشرافی که يك لحظه عنان اختیار را بدست تمايلات طبیعی سپرده بودند ، منفعل بودند ، و رفتار اشرافانه را دوباره بخود می گرفتند . اشخاص ثروتمند راضی نیستند تا از چیزی به تعجب در آیند ، و از اینرو هر گاه به اثری زیبا بنگرند نقعی در آن اثر جستجو میکنند تا آنها را از تحسین کردن و از این ابراز احساسات عامیانه فراغت بخشد . با اینحال پاره ای از مردان بی آنکه گوش به موسیقی داشته باشند تحت تأثیر جاذبه احمقانه ای درآمدند و بیحرکت بودند و سرگرم تماشاى هم جوار رافائل بودند و البته متوجه لژ هم طبع نالارشد و آکیلنیا را در کنار چهره رذل و خون آشام تایفر بنظر آورد که باو اشاره میکند ، و امیل را در

دریافار کستر می دید که ایستاده است ، انگار به او میگوید که : « برای چه باین موجود زیبا که در مجاورت تو است نگاه نمی کنی ! » و بالاخره راستیناک را دید که در کنار مادام «دونوسینگن» و دختر او نشسته و از فرط بی تابی ، دستکشها را می پیچاند و نمی تواند به زن زیبای ناشناس نزدیک شود . رافائل قراردادى با خودش بسته بود و زندگى اش با آن مربوط بود ، با خود عهد کرده بود که بهیچ زنی با دقت نگاه نکند و برای آنکه از وسوسه دور بماند عینک بچشمها می گذاشت . شیشه ذره بین بقدری هنرمندانه درست شده بود که به زیبا ترین چهره ها منظره زشت و نفرت انگیز می بخشید رافائل هنوز در فکر آن روز صبح بود که برای يك آرزوى ساده و مؤدبانه ، طلبم با سرعتی حیرت آور بهم جمع شده بود و باینجهت تصمیم گرفت روی خود را بطرف زن زیبای ناشناس برنگرداند . گوشه لژ مانند يك دوشن لمیده بود و با کمال وقاحت نیمی از چشم انداز زیبای ناشناس را مانع میشد و حالتی داشت که تنفر او را نسبت به زن همسایه اش نشان میداد و وانمود میکرد که بحال زن زیبا و ناشناس که پشت سر اوست التفات ندارد . زن ناشناس نیز بطرز نشستن و التئین نشسته بود آرنجش را به لبه لژ تکیه داده و سه چهارم سرش را بسمتی برده بود تا آوازه خوانها را تماشا کند گوئی در برابر يك پرده نقاشی بنگریستن می پرداخت . این دو نفر مانند دو عاشق و معشوق بودند که باهم قهر کرده ، روازم بر گرفته ، پشت بهم کرده اند تا با اولین کلمه عشق ، در آغوش هم جای گیرند هر لحظه گیسوان نرم زن ناشناس سر رافائل را بنوازش میگرفت و علی رغم خویشتن داری او احساسات شهوت بار را در او دامن میزد بزودی ، احساس دلپذیری را با تماس پلیسه های خرمائی رنگ اطراف جامه زن در می یافت و لباس او نیز زمزمه زنانه اش را از

درون چین هاو پیچ و تابهای پرازافسونگریهایش بگوش او میرسانید
بالاخره حرکات نامرئی که در اثر نفس کشیدن در سینه، کمر، و به
لباس این زن خوشگل حاصل میشد، جوهر حیات شاداب را مثل
جرقه برق به رافائل منتقل می ساخت شرابه های حریر بروی
شانه های مرتش او حرارت مطبوع تهیگاه مرمرین و برهنه را
سر میداد. بوالهوسی طبیعت چنین خواسته بود که این دو موجود
جدا از هم که در فاصله آندونفر پرتگاههای مرك عرض اندام میکرد
بهمراه هم نفس بکشند و شاید در فکر هم در آیند، عطر نافذ صندل
آخرین نیروی مقاومت را از رافائل سلب کرد. تصورات او که در
اثر برخورد با موانع بیش از پیش تحریک میشد زن ناشناس را
با خطوط آتشین با و مجسم می ساخت به شدت سر به عقب برد و در این
اثنا زن ناشناس که ناکهان با مرد بیگانه رخ برخ شده بود حرکت
مشابهی نمود، دو چهره که شاید در یک هیجان مشابه بودند رو بروی
هم قرار گرفتند.

- پولین!

- آقای رافائل!

هر دو بهت زده بودند و لحظه ای را در سکوت بهم خیره
شده بودند. رافائل به پولین مینگریست و آرایش ساده و متناسب
اورا ورنده از میکرد.

دیده تیزبین ازورای پارچه نازک به سفیدی بدن و اندام
رعنائی که حتی مورد تحسین زنان میشد، پی میبرد و نرمش
فرشته و شوی را همراه با صفای آسمانی، رفتار مهربان یکجانبه
می ساخت. پارچه ای که در میج او بنوسان بود، حکایت از ضربان
قلب و ارتعاش بدن میکرد.

- پولین گفت: اه! فردا به مهمانخانه سن کاتین بیایید

و نامه هایتان را ببرید، من برای ظهر در آنجا خواهم بود، سر
موقع بیایید.

پولین عجلانه از جا برخاسته و ناپدید شده بود. رافائل
حرکتی کرد تا بدنبال پولین برود ولی برای آزردن و نساختن او
منصرف شد و نگاه از پولین برگرفت و به فتودورا خیره شد، فتودورا
زشت شده بود نعمات موسیقی، هوای خفه سالن قلبش را می فشرد
و بی تابه راه خانه اش را در پیش گرفت.

هنگامیکه در بستر دراز کشید به جونا تاس گفت، يك قطره
'لودانوم' روی جبه قند بریز و بمن بده، و فردا نیم ساعت پیش
از ظهر مرا بیدار کن...

- روز بعد بانگاه مشوشانه ای که به طلسم می افکند
فریاد میکشید، من میخواهم که پولین مرا دوست بدارد!
کوچکترین حرکتی در چرم مشاهده نشد، و مثل
این بود که چرم نیروی انقباض را از دست داده بدون شك چرم
ساغری نمی توانست آرزوئی را که قبلا بر آورده است انجام
ندهد.

- رافائل گوئی از تن پوش سرببی که در اندام داشته باشد خود را
مستخلص می یافت فریاد برکشید 'آه. تود روغ میگوئی، از من اطاعت
نمیکنی. میثاق ما بهم خورده است! بنا بر این من آزاد هستم، و زندگی
خواهم کرد. لابد آنچه که تا کنون وقوع یافته بود در شمار يك
شعری بر آزار بوده است؟

در حالیکه این جملات را میگفت، به افکار خود باور نداشت.

(۱) Laudanum داروئی است خواب آور که گویا از

ترياك گرفته میشود

لباس ساده‌ای مانند روزگار پیش پوشید و پای پیاده راه مسکن قدیمی‌اش را در پیش گرفت و در خلال آن با فکر خوشی درآمده بود و روزگاری را بیاد می‌آورد که با حرص و ولع به تمام آرزوهای خویش جامه عمل می‌پوشانید و در آن زمان هنوز قضاوت درباره لذت‌اند انسانی موفق نشده بود. راه میرفت و پولین را پیش چشم خود مجسم می‌ساخت، منتها بجای پولین معصوم مهمانخانه سن کانتین را که شب قبل در تاتر دیده بود، این معشوقه کامل که آنهمه در رؤیای خود بآن فکر کرده بود، پولین دختر جوان فهمیده، دوست داشتی، هنرپیشه، شعر دوست و زندگی با تجمل را در نظر می‌آورد. در يك كلمه باید گفت که فتودورا با صفای روح و با پولین کنتی و دو برابر ثروتمند تر از فتودورا.

هنگامیکه به آستانه فرسوده، بروی سنگفرش شکسته درب، همانجائی که آنجا بارها بفکر فرومیرفت و افکار مایوسانه به او دست میداد رسید، پیرزنی از سالن آن بیرون آمد و باو گفت:

- شما آقای رافائل دو لانتین میباشید؟

- رافائل در پاسخ گفت بله، مادر گرامی.

- پیرزن افزود: شما اطاق قدیمی خودتان را میشناسید، در آنجا منتظر شما هستند.

- رافائل پرسید: این مهمانخانه هنوز در تصرف مادام گودین میباشد؟

- آه نه، آقا. خانم گودین حالا بارون شده است، خانه زیبایی در آنطرف ساحل برای خود دارد. شوهر او مراجعت کرده و هزارها هزار ثروت را با خودش آورده است... مردم می‌گویند چنانچه مادام گودین بخواهد قادر است تمام محله سن ژاک را خریداری کند. این مهمانخانه با سرمایه آن و باقیمانده مدت

اجاره‌اش را مجاناً بمن بخشیده است. آه! راستی چه زن مهربانی! امروز هم که به ثروت رسیده است مثل دیروز متواضع میباشد.

رافائل چایخانه به اطاق زیرشیروانی بالا رفت و هنگامیکه با آخرین پله رسید صدای پیانو را شنید. پولین پیراهن دبیت پوشیده و همچنان متواضع بود ولی دوخت پیراهن، دستکها، کلاه و شال که بروی بستر افتاده بود یکدنیا ثروت را در خود داشت.

- پولین باشقی معصومانه از جا برخاسته بود و رو باو نمود و گفت: آه! خوب بموقع آمدید! رافائل در کنار او جای گرفت چهره‌اش گلگون شده، منفعل بود و خوشحال، و بدون کلمه‌ای حرف، او را نگاه میکرد.

- پولین چشم به پائین دوخته بود تا رخسار برافروخته‌اش را از نظر رافائل پنهان کند و میگفت: برای چه ما را ترك گفتید؟ و کجا رفته‌اید؟

- آه! پولین، من بدبخت بودم و هنوز هم بدبخت هستم.

- پولین برقت درآمده بود و میگفت: اجازه بدهید! من دیروز که باشما مصادف شدم به سرنوشت شما آگاه گشتم، لباس مرتب و از ظاهر تان معلوم است که ثروتمند هستید ولی در واقع... هان! آیا آقای رافائل مثل همیشه است؟

قطرات اشک از دیدگان والتین سرازیر شد و با تمام کوششی که بکار میبرد قادر بجلوگیری آن نبود و فریاد زد:

- پولین!... من...

و قادر به ادامه کلام نشد برق عشق در چشمان او بود و تما یلات قلبی در نگاه او همراهی میکرد.

— پولین فریاد زد: اوه! اومرا دوست دارد! دوستم دارد!

رافائل با سر اشاره کرد، اوچنان منقلب بود که قادر بگفتن يك كلمه نبود. دختر جوان دست او را گرفت و فشرده و درحالی که نیمه خندان و نیم گریان بود گفت:

— پولین تو پولدار است. پولدار، پولدار و خوشبخت.

اما حقیقت آن بود که من امروز بینوا باشم، هزاران بار بخود گفته‌ام که این کلمه «او دوستم دارد» را با همه گنجهای روی زمین معاوضه نمیکنم. اوه! رافائل، من میلیونهای ثروت دارم. تو که تجمل را دوست داری، از این خیرراضی باش. اما باید قلب مرا هم دوست بداری، عشق تو در این قلب جای گرفته! خبر نداری؟ پدرم مراجعت کرده و من وارث دارایی او هستم. پدرم مادرم بمن آزادی مطلق داده‌اند تا در سرنوشت خودم مختار باشم. آزادم میفهمی؟

رافائل بوسه‌های حریصانه بدست پولین میزد، انگار در بوسه‌های او تشنگ بود.

پولین دستهایش را آزاد ساخت و آنها را روی شانه رافائل گذاشت و او را محکم گرفت. مقصود هم را فهمیدند و با آن شور مقدس و لذت بخش و بدون هر گونه غرض که تنها در اولین بوسه‌ای که دور او را بیکدیگر می‌پیوندند، موجود می‌باشد همدیگر را در آغوش گرفته‌اند.

پولین خود را روی صندلی انداخت و گفت:

— اه! نمی‌توانم از تو جدا شوم... و سپس سرخ شد و دوباره گفت: نمیدانم چگونه اینقدر بی‌حیا شده‌ام!
— تو بی‌حیا شده‌ای! پولین من، اوه! اینطور نیست، این

عشق است، عشق حقیقی، عمیق، جاودانی. مثل عشق خود من نیست؟

— اوه! حرف بزنی، بگو. بگو! دهان تو مدتی است که برای من خاموش بوده است...

— پس تو مرا دوست داشتی؟

— اوه! خدا میداند که من چقدر دوست داشتم! وقتی که همین جاگاه و بیگانه اطاق تو را تمیز میکردم اشک ریخته‌ام و به فقر خودم و توانا لیده‌ام. حاضر بودم برای خوشنود ساختن تو خودم را بشیطان بفروشم! امروز رافائل من، تو مال من هستی. این سر قشنگ مال من است، قلب تو مال من است! آه... بله! بخصوص قلب تو، این ثروت پایان ناپذیر!... پولین پس از کمی مکث رشته سخن را ادامه داد:

حوب، چه میگفتم هان! یادم آمد: ما سه، چهار، پنج - میلیون داریم. بله، اینطور گمان میکنم. شاید اگر فقیر میبودم اصرار میداشتم که اسم تورو من باشد و مرا زن تو صدا کنند! اما حالا میخواهم تمام دنیا فدای تو شود! دلم میخواهد همیشه خدمت-کارت تو باشم؛ سپس کشوی میز را نشان داد و گفت: رافائل میدانی امروز که قلب من! وجود من! ثروتم را بتو تقدیم میکنم، بیش از آن روزی که يك سکه پنج فرانکی در آنجا گذاشتم چیزی بپس نمی‌دهم. اوه! آن روز نمیدانی چقدر خوشحالی تو دلم را بدر آورد!

— تو چرا ثروتمند شدی؟ برای چه هیچ میل خود نمایی در تونیستی؟ آیا من نمیتوانم برای خوشی تو کاری انجام دهم؟

رافائل از فرط خوشبختی نومیدی از عشق دستها بهم می‌فشرده و می‌پیچاند.

- هنگامی که تو خانم مارکیز دووالنتین شدی؛ همانطور که روح آسمانی تو را شناخته‌ام این عنوان و ثروت برای تو ارزش

- يك تارمویت را نخواهد داشت! پولین گفته عاشقش را بپایان میرسانید .

- من هم صاحب میلیونها ثروتم . ولی حالا ثروت چه فایده‌ای برای ما دارد؟ آه! من يك زندگی دارم ، و آنرا بتو تقدیم میکنم ، قبول کن .

- آوه ! عشق تو! رافائل ، عشق تو يك دنیا ارزش دارد . راستی! بگو به بینم فکر تو مال من است؟ در این صورت کسی در این دنیا باندازه من خوشبخت نیست رافائل گفت :

- مبادا حرف مرا بشنوند پولین حرکتی چابکانه و شاداب نمود و جواب داد

- به هیچ کس نیست .
والا تنه دستهارا بسوی او دراز کرد و گفت :

- پس، بیا !
پولین روی زانوهای رافائل پرید و دستهارا دور گردن او حلقه زد و گفت :

- مرا ببوسید ، در عوض آنهمه غصه‌ها که بمن دادید ، مرا بوسه زنید تا آثار رنجی را که از خوشبهای شما می‌بردم محو کنید برای آن شبهایی که مصروف به رنگ آمیزی پرده‌های پیش بخاری میکردم ...

- پرده‌های پیش بخاری ؟
- عزیز من ، حالا که ما پولدار شده‌ایم ، می‌توانم همه

چیز را بتو بگویم .

بچه‌جان! به بین، چقدر گول زدن اشخاص دانشمند آسان است ! آیا باسه فرانك پول رختشویی در ماه ، تو می‌توانستی هفته‌ای دوبار جلیقه سفید و پیراهن تمیز داشته باشی؟ تودو برابر پولی که میدادی شیر میخوردی ! من در باره همه چیز تو ، روی همیزم ، روغن ، و حتی پول ، بازیتم میدادم ! پولین باخنده افزود رافائل جان. تصور نکن که من زنم ، من خیلی زرنگم ..

- ولی آخر چه کار میکردی ؟

- تا دو ساعت بعد از نیمه شب کار میکردم ، و قیمت پرده‌های پیش بخاریم را نصف به مادرم و نصف دیگرش را بتو میدادم .

يك لحظه بهم نگرستند و هر دو از شادی گیج شده بودند .

رافائل گفت

- آوه ! كفاره این همه خوشبختی را ناچار یکروز ، باید با اندوه و حشتناکی بپردازیم .

پولین فریاد زد :

- مگر ازدواج کرده‌ای؟ من تو را بهیچ زن دیگری واگذار نمیکنم .

- عزیزم ، من آزادم

- آزاد ، آزاد و مال خودم !

پولین ، زانوهای رافائل را ترك گفت و بیائین لغزید و دستها را بهم متصل کرد و با شوقی زاید الوصف باو می‌نگریست ، سپس يك دست خود را میان موهای بور عاشقش فرو برد و گفت :

- نزدیک است دیوانه شوم ، تو چقدر خوبی، این کنش

فؤودورای تو چقدر احمق است ! دیشب هنگامیکه مردها بمن تحسین میکردند نمیدانی چقدر لذت بردم ! ولی او ، او که هرگز این تحسین را بخود ندیده است ! عزیزم ، وقتیکه بازوی توبه پشت من برخورد نمود . نمیدانم چه ندائی در گوشت گفت : و او اینجا است ! و سر بر گرداندم و تورا دیدم . او ! خیلی زود گریختم ! می خواستم جلوی چشم مردم ، خودم را بگردنم بیاویزم ،

رافائل با آهی گفت :

— خوشا بحالت که می توانی صحبت کنی ! قلبم گرفته و می خواهم گریه کنم ولی نمی توانم . دستت را از دستم بیرون نکش . گمان میکنم که تمام عمرم را بتوانم همین طور بمانم . و با نگاه خوشحالا تمام بتو نگاه کنم .

— او ! عزیز من . دوباره این حرف را بگو !

رافائل ، که قطره اشکی از دید گانش به دست پولین میریخت در جواب گفت :

— آخ ! فایده گفتن چیست ! بعدها کوشش خواهم کرد از عشق خود برایت حرف بزنم ولی اکنون فقط آنرا احساس میکنم ...

پولین گفت :

— او ! این روح ، این نبوغ زیبا این قلبی که من آنرا می شناسم . همه اش مال من است ، بهمانطور که من مال توام ، اینطور نیست ؟

رافائل بالحن تأثرانگیز گفت

— تو برای همیشه ، یارمهربان ، زن من فرشته نگهبان من خواهی بود . وجود تو همیشه اندوه را از من دور کرده ، روحم

را تروتازه نگاه داشته است . همین حالا . این لبخند معصومانه تو مرا تطهیر میکند ، گوئی که زندگی تازه ای را شروع میکنم . آنهم دیوانگیهای گذشته ، گذشته بدون شفقت ، اکنون بصورت يك كابوس درآمده است . من در کنار تو ، پاك هستم ، هوای سعادت را بریه فرو میبرم سپس در حالیکه اندام او را به پاکی روی قلب خود می فشرد اضافه کرد : او ! پولین برای همیشه پیش من بمان !

پولین از خود بیخود گشته بود و فریاد زد :

— من سهم خود را از زندگی برده ام حالا مرگ هر وقت که دلش بخواهد بیاید . خوشا بحال آدمی که سعادت آنها را درك میکند . زیرا برای این کار باید طعم آنرا چشید ! پس از دو ساعت خاموشی ، پولین گفت :

— رافائل جان ، دلم میخواست که قدم احدی در آینده به این اطاق خوشبختی نرسد . مارکی در جواب گفت :

— برای انجام این خواسته ، باید جلوی درب را بادیوار گرفت ، نرده آهنی جلوی پنجره گذاشت و خانه را خریداری کرد .

— درست است .

يك لحظه سبزی شد و باز گفت

— ما فراموش کردیم تألیف تورا پیدا کنیم !

هر دو خنده ای ملیحی سردادند و رافائل گفت

— باه ! پس از این بریش علم می خندم !

— آه ! آقا ، پس افتخار چه می شود

— تو تنها افتخار من هستی .

پولین ، در حالیکه کاغذها را ورق میزد گفت ، راستی ایامیکه تو سرگرم به اینکارها بوده ای در چه بدبختی بسر برده ای ؟

- پولین جان من ...

- اوه ! بله ، من پولین جان تو هستم باقیش را

بگو ؟

- تو اکنون در کدام محله ساکن هستی ؟

- خیابان سن لازار ، تو کجا سکونت داری ؟

- کوچه وارن

- تاروزی که ما چقدر دروازه می خواهیم بود .

پولین حرفش را قطع کرد و لوندانه به او نگریست

رافائل در جواب گفت

- اما ، دوری ما از هم ، حداکثر بیش از پانزده روز نخواهد

بود .

- راستی ! یعنی من و شما تا پانزده روز دیگر عروسی

خواهیم کرد ؟

پولین مانند یک کودک به جست و خیز در آمده بود ، پس از

اندکی دوباره گفت :

اوه ! من یک دختر ناخلف می باشم ، پدر ، مادر ، همه

چیز دنیا را فراموش کرده ام ! عزیزم پدرم بیمار است وقتی از

هندوستان برگشت : مزاج او علیل شده بود . موقیکه ما به بندر

هاور برای استقبال اورفتیم . نزدیک به مردن بود ، نگاهی به

ساعتش نمود و فریاد زد : آه ! خدای من ساعت سه بعد از ظهر است

پدرم ساعت چهار از خواب بیدار میشود و باید پیش او باشم . کارهای

خانه در اختیار من است ، من هر چه بخواهم ، مادرم همان کار را

میکند . پدرم مرا می پرستد اما من راضی به سوء استفاده از آنها نیستم ، خوب نیست ! بیچاره پدرم ! او مرا به تأثیر ایتالیائی فرستاد : ... آیا فردا برای دیدار او خواهی آمد نه ؟

- آیا خانم مارکیز دو والتین مرا مفتخر میکنند و بازویم

را میگیرند ؟

پولین گفت .

اوه ! من کلید این اطاق را با خودم می برم . مگر اینجا

قصر ما گنج ما نیست ؟

- پولین ، یک بوسه دیگر ؟

- نه . هزارا و رافائل را نگرستن گرفت و گفت ، خدایا

آیا همیشه اینطور خواهد بود ؟ انگار خواب می بینم .

پله ها را با آرامی پیمودند ، و مانند دو کبوتر ، یک دل و جان

و با قدمهای یکنواخت راه می رفتند ، وزیر بار آن همه سعادت می لرزیدند

هنگامیکه به میدان سوربون نزدیک شدند ، کالسه پولین در آنجا

در انتظار پولین بود و او گفت

- دلم می خواهد ، خانه تو را به بینم اطاق تو ، دفتر کار تو

و در کنار میزی که تورو آن کار می کنی به نشیمن - آنگاه در

حالیکه از شرم ، چهره اش سرخ میشد اضافه کرد : در آن صورت

به تصورات زمان سابق در می آمیم . سپس به نوکر خود گفت ؟ ژوزف پیش

از رفتن بخانه ، مایلم تا کوچه وارن بروم . الان ساعت سه و ربع

است ، و من در ساعت چهار باید در خانه باشم به ژرژ بگو تا اسبها

را بیاورند .

چند لحظه بعد ، پولین و رافائل به کوچه وارن می رسیدند

پولین در حالیکه پرده های حریر تخت خواب رافائل را

مچاله میکرد ، گفت

— آخ ! چه قدر خوشحالم ، که توانستم همه را واری کنم .
 هر وقت که بخواب بروم در خیال اینجا خواهم بود و در خیال خود
 بنظر خواهم آورد که سر عزیز تو روی این بالش قرار گرفته . رافائل
 بمن بگو ، آیا برای مبلان این خانه از کسی کمک نگرفتی ؟

— از هیچ کس .

— راست میگوئی ؟ آیا يك زن ... ؟

— پولین !

— او ! احساس میکنم که به طرز وحشتناکی به حسادت
 دچار شده ام ! تو سلیقه ات خوب است . دلم میخواهد که همین فردا
 يك تخت خواب نظیر این تخت خواب را داشته باشم

— رافائل پولین را باغوش گرفته بود و پولین میگفت

— او ! پدرم ! پدرم !

واللتین گفت

— اجازه بده همراه تو باشم ، نمی توانم احساس کنم جدائی

بین من و تو باشد .

— تو چقدر مهربانی ! من هم میخواستم این پیشنهاد را بگو

بکنم اما جرأت نمی کردم .

— مگر تو حیات و جان من نیستی ؟

چنانچه این و را جبهای عشق که فقط لحن آن ، نگاه آن ،
 و حرکت توصیف ناپذیری که همراه آنست بآن ارزش میدهد به
 درازا کشانیم ، موجب ملال خواهد بود . والا تنین پولین را
 بخانه اش رساند و خود مراجعت کرد . تمام خوشی هائیکه بشر در این
 دنیا احساس میکند در دل او انباشته بود . زمانیکه کنار آتش و روی
 نیمکت خود نشسته بود و به تحقیق ناگهانی درباره همه آرزوهای
 خود فکر میکرد اندیشه سردی مانند تیفه فولادین که سینه اش

را بشکافد از مغزش گذشت و به چرم ساغری نگاهی نمود و مشاهده
 کرد که اندکی جمع شده بود بی آنکه به الهامات زروئیت ها
 متوسل شود ، دشنام خاص فرانسوی را از دهان پراند : سر
 بروی نیمکت قرارداد و بی حرکت گردید و چشمانش به جا پرده ای
 ثابت مانده و بی آنکه بآن دقت ورزد فریاد برکشید :

— خدایا ! عجب ! تمام آرزوهای من ! همه ! بیچاره

پولین ! ...

پرگاری را برداشت و با آن مقدار عمری که خوشیهای صبح
 به در رفته بود ، اندازه گرفت و گفت :

— دو ماه از عمر من باقی مانده است !

عرق سردی از منافذ بدنش خارج شد ، ناگهان به خشم
 شدید و غیر قابل بیان درآمد و چرم ساغری را برداشت و گفت

— چقدر احمق می باشم !

و دوان دوان خارج شد و از میان باغ گذشت و طلسم را در
 چاهی انداخت .

— هر چه بادا بادا ... بگور ... همه این مزخرفات !

و باین ترتیب بود که رافائل خودش را به لذات عشق سپرد . و با
 پولین به مبادله معاشقات قلبی پرداخت ازدواج آنها با موافقی
 مواجه شده بود و شرح آن ، جالب نیست و باینجهت در نظر بود
 که عروسی این دو دل داده در اولین روزهای مارس انجام شود
 آنها بحال هم آشنا شده و توافق کاملی داشتند . خوشبختی سبب شد
 تا ایندو نفر به نیروی محبت خود پی برده و از اینرو می توان گفت
 که هرگز دور و دور و دو خلق و خو تا این اندازه متجانس نباشند .
 هر چه بیشتر در احوال هم مطالعه میکردند ، یکدیگر را بیشتر
 دوست میداشتند و بیک اندازه لطف و حیا را نسبت بهم نثار میکردند
 و لذت بهم می بخشیدند . لذاتی که در خور فرشتگان است ! در

آسمان عشق آنها لکه ابری دیده نمیشد خواسته‌های یکی برای دیگری در حکم قانون بود

هر دو ثروتمند بودند و هوس و وجود نداشت تا آنرا جامه عمل نبوشانند و باینجهت آرزویی در دل نداشتند، ذوق شیرین، در لذت زیبائی و یک ملاحظه شاعرانه حقیقی، روح پولین را سیراب میساخت. پولین به زروزیورزانه بی اعتنا بود و لبخند را فائل در نظر او بیش از تمام مرواریدهای جزیره هرگز زیبا مینمود. گرا نبها ترین زیور در نظر او برای پولین، عبارت از حریر، و گل بود. از طرفی رافائل و پولین از مردم دوری میکردند، و تنها ماندن دو دل داده برایشان زیبائی و برکات داشت! اشخاص بیکاره هر شب در تئاتر ایالتی یا در اپرا، این دو همسر قشنگ قاجاقی را امید میدادند. ابتدا در محافل شایعات و هرزه گوئیها در خصوص آن دو جریان داشت ولی بزودی طوفان حوادث که در پاریس وقوع یافت آن دو دل داده بی آزار از توجه مردم در امان ماندند، و از راه احتیاط و رهائی از شر زبانها تاریخ ازدواج آنها اعلام شد. خوشاوندان آنها اشخاصی را زودار بودند و باین جهت، از هیچ طرف ایذا یا بلیسانه متوجه خوشبختی آنها نشده بود.

اواخر ماه فوریه، موقعیکه روزهای آفتابی ایام بهاری را بخاطر میآورد. یکروز صبح، پولین و رافائل در گلخانه کوچکی که پراز گل و رو بیاباغ بود غذا میخوردند و آفتاب ملایم و رنگ پریده زمستان که اشعه آن از بالای گیاهان کمیاب و زیبا میگذاشت حرارت مطبوعی را باطراف نثار میکرد. الوان گوناگون برگها، توده‌های رنگارنگ گلها بوالهوسی های نور و سایه، تضاد عجیبی را در برابر چشم و امید داشت. ایامیکه مردم پاریس در کنار پخاریهای اندوه بار خود را گرم میکردند، این دوزن و

شهر زیر آلاچیق گل کاملیا، یاس و انواع گلها، قهقهه میزدند سرهای پراز نشاط آنها بالای زرگس، گل برف و گل‌های سرخ بنگاله بنمایش در میآمد.

در این گلخانه شهوت انگیز و اشراقی، پاهای آنها بروی يك حصیر افریقائی که مانند يك قالی رنگارنگ بود قرار میگرفت. دیوارها با کرباس سبز پوشیده شده و آثار رطوبت دیده نمیشد. مبلمان آنجا بظاهر از چوب تتراشیده بود ولی پوست آن صیقلی بود و میدرخشید. گربه جوانی همراه بوی شیر یا نجا آمده بود، روی میز چمباتمه زده و پولین به روی گربه قهوه میمالید و با گربه بازی میکرد، مواظب بود که گربه لب بشیر نزنند فقط به بوی آن اکتفا کند، پولین میخواست صبر و حوصله گربه را بازمایش گیرد و ضمناً گربه از مبارزه دل سرد نشود. سیمای عبوس گربه او را بقیقه‌های انداخت و هزاران شوخی بکار میبرد تا رافائل روزنامه‌ای را که در دست داشت و تا آن لحظه ده بار بزمین افتاده بود، نخواند این صحنه مانند هر چیز طبیعی و حقیقی انباشته از خوشبختی بود رافائل و انمود میکرد که که روزنامه میخواند و زیر چشمی متوجه پولین و گربه بود.

پولینش را که يك لباس خانه بتن داشت و تمام بدنش پوشیده نبود، پولینش را که باموهای آشفته پاهای سفید بارگهای آبی درون سرپائی مخمل مشکی گذاشته بود. پولین در این لباس، دلغریب مینمود، و مانند تصاویر دوستانه، به دیده لذت میبخشید در عین حال هم دختر باکره بود و هم يك زن. شاید پیش از آنکه زن باشد، دوشیزه بود. پولین از يك خوشبختی بی‌مانندی برخوردار بود و هنوز در چشیدن طعم اولین لذات عشق سیر میکرد لحظه‌ای که رافائل به رویای شیرین خود فرو رفته و روزنامه را از یاد

برده بود ، پولین آن را گرفت مچاله کرد و بصورت گلوله در آورد و بیاض انداخت گربه هم بدنبال سیاستی که در اینجا نیز مانند همیشه بدور خود میچرخید دوید ، رافائل خواست روزنامه اش را بخواند و دست دراز کرد تا روزنامه را که در کنار او نبود بردارد ، و در این لحظه شلیک خنده شادپایانه در گرفت ، و مثل آواز پرندگان ادامه می یافت .

- پولین در حالیکه قطرات اشک را که در اثر خنده کودکانه روی گونه هایش ریخته بود پاک میکرد گفت

- من به روزنامه حسادت میورزم ، آیا این خیانت نیست که در حضور من اعلامیه روسیه را بخوانم ، فرمان امپراطور نیکلا را به صحبت و نگاههای عاشقانه ترجیح بدهی؟

- فرشته نازنینم ، روزنامه نمی خواندم ، بنومی نگریستم . در این اثنا گامهای سنگین باغبان که کفش میخدارش رویکها را بصدا در میآورد ، نزدیک گلخانه طنین می افکند .

- آقای مارکی مرا ببخشید ، مزاحم شما و خانم شده ام ، ولی چیز نادری را که تا امروز مثل آنرا ندیده بودم برای شما آورده ام . بلا نسبت شما داشتم سطل آب می کشیدم ، این گیاه عجیب آبی بالا آمد! ملاحظه بفرمائید! این گیاه باید به آب عادت داشته باشد ، زیرا رطوبتی نداشت و حتی نم دار نیز نبود مثل چوب خشک و ذره ای هم چرب نیست من فکر کردم چون آقای مارکی خیلی بیشتر از من سواد دارند گیاه را برایشان میبرم . بلکه خوش آیند ایشان باشد .

باغبان در خلال صحبت ، چرم ساغری سخت دل را که باندازه یک مربع شش در شش انگشت بود به رافائل نشان میداد .
رافائل گفت

- از شما ممنونم «وانیر» این چیز واقعا عجیب است .
پولین فریاد کشید
- عزیزم ، رنگت پریده . تورا چه میشود ؟
- ماراتنها بگذارید «وانیر»
دختر جوان افزود :

- صدایت مرا بو حشت میاندازد ، صدای تو ملتهب شده چطور شده ؟ چه دردی داری ؟ در کجا احساس درد میکنی ؟ حالت منقلب شده ! - و فریاد زد ، جوناتاس به کمک بیائید !
- رافائل خون سردی را بازمی یافت و در جواب پولین گفت خارج شویم ، گلی در کنار من جای گرفته است که عطر آن مرا متأثر کرده ، شاید همین گل شاه پسند باشد ؟
پولین به گیاه بی گناه حمله برد و آنرا کند و در باغ انداخت .

- و در حالیکه با تمام نیروی عشق خود ، رافائل را بخود می فشرد ، ولیهای سرخ رنگ را بالوندی توصیف ناپذیر به نزدیک لبهای رافائل می برد و آنرا عرضه بوسه او قرار میداد ، گفت ، وقتی تورا رنگ پریده دیدم ، فهمیدم که پس از تو در این دنیا زنده نخواهم ماند : زندگی من بسته به زندگی تو است . رافائل من ، دست را به پشت من بمال ! در آنجا هنوز چندش مرگ را احساس میکنم . مهره کمرم یخ کرده . لبانت سوزان است . دستهایت چطور ؟ ... یخ کرده است .

رافائل فریاد زد

- دیوانه شده ای !

- این اشکها برای چیست ؟ بگذار آنرا بنوشم .
- پولین ، پولین ، تو بیش از حد مرا دوست داری !

- رافائل واقعه خارق العاده ای را در دل جای داده ای، .. راست بگو، بالاخره سرتورا خواهم دانست - اینرا بده بمن، وچرم ساغری را از رافائل گرفت.

- مرد جوان نگاهی به طلسم وحشتناک نمود و فریاد زد، توحلاد من شده ای!

- پولین نشانه شوم سر نوشت را از دسترها ساخت و گفت چقدر صدای تو تغییر کرده!

رافائل گفت، آیامرا دوست داری؟

- عجب سؤالی! ازم من می پرسی که تورا دوست دارم؟

- خوب پس از کنار من دور شو!

دخترک بی نوا، بیرون رفت.

- هنگامیکه رافائل تنها ماند، بخود گفت، چه طور! در قرنی که نور دانش بهمه جا می تابد، و ما فهمیده ایم که دانه های الماس، همان کربن متبلور می باشد، در عصری که هر چیز آشکار شده است و اگر مسیح تازه ای ظهور کند، پلیس او را به عدلیه میکشاند تا معجزه هایش را به فرهنگستان علوم ارائه دهد، در دورانی که مافقط به امضای صاحبان محاضر ایمان میورزیم، آنوقت من بیک طلسم اعتقاد داشته باشم... نه، بخدا! باور نمیکنم که خلاق جهان راضی به زجر یک موجود شرافتمند باشد. سراغ دانشمندان برویم.

زمانی بعد، بین بازار شراب فروشها، مخزن بزرگ چلیکها و بیمارستان سالتری آسایشگاه بزرگ میخواره گی، رسید و در مقابل برکه کوچکی که پر از مرغابیهای نادرالوجود بود ایستاد. الوان گوناگون مرغابیها شبیه به شیشه های رنگارنگ

کلیسا، و در پرتو آفتاب جلوه گری داشت مرغابیها فریادی می کشیدند درون آب غوطه میخوردند می لولیدند و یک مجلس بدون قانون و بدون تشریفات سیاسی را تشکیل میدادند، فارغ از سوء قصد شکارچیان در برابر اندیشه دانشمند طبیعی دان به زندگی ادامه میدادند.

- دربان در مقابل تقاضای رافائل که خواستار ملاقات با (لاوری) یکی از دانشمندان معروف، حیوان شناسی بود به رافائل گفت:

- اینهم آقای لاوری.

مارکی مرد کوتاه قدی را که در برابر دو مرغابی و غوطه ور در تفکرات بود بنظر درآورده و سیمای مهربان او را می نگریست رفتار مؤدب لاوری حکایت از قلب رؤفا و میگرد و کلاه گیس را بوضع عجیبی بالا میراند و میخاراند تارهای موی سفید او نمودار این مطلب بود که حرص اکتشافات ما را از تعلقات مادی غافل میکند و به احوال خود بی اعتنا می شویم. رافائل که اهل مطالعه و علم بود این دانشمند را که شب زنده دار بهایش در راه دانش سپری شده و حتی اشتباهاتش نیز مایه افتخار فرانسه بود تحسین میکرد ولی یک زن رعنا و جلف با نگرستن به فاصله ای که بین شلوار و جلیقه راه راه دانشمند وجود داشت بخنده در می آمد، با اینکه در نشست و برخاست هنگام مطالعات حیوان شناسی، پیراهن چین خورده او این فاصله را پر میکرد.

پس از مبادله جملات تعارف آمیز، رافائل چند کلمه ای بعنوان تمجید در خصوص مرغابیهای دانشمند بیان کرد و دانشمند طبیعی دان جواب داد.

ما مرغابیهای بسیاری در اختیار داریم، این دسته از مرغابیهما همانطور که خودتان میدانید بهترین نژاد پاپرداران می باشد، از قو شروع شده و به اردک ختم می شود. صدوسی و هفت نوع مختلف که هر کدام برای خود مشخص بوده و نام، کیفیت و وطن و قیافه مخصوصی دارا می باشند، همانطور که يك آدم سفید پوست شباهتی به یکنفر سیاه پوست ندارد، آقاما وقتی مرغابی میخوریم بی خبر از وسعت

در این ضمن مرغابی کوچکی از درون برکه بالا می آمد و لاوری سخن را قطع کرد و پس از چند لحظه گفت.

ما نجا بنگرید و آن قوی طوقی مولود بینوای کانادا را نگاه کنید، راه دور و درازی را طی کرده است تا برای ما نمایش پرهای قهوه ای و خاکستری رنگ و طوق سیاه رنگ کوچکی را ترتیب دهد! آه، خودش را به خارش گرفته این یکی همان غاز مشهور است که از پر آن لحاف پر قو برای محبوبه های ما درست میکنند. آیا کسی میتواند باین شکم سفید سرخ و این منقار سبز رنگ نظر دوزد و آنرا تحسین نکند؟ آقامن پس از مدتی که در آرزو بسر بردم بالاخره شاهد يك جفت گیری شدم. عروسی بخوشی گذشت و من با انتظار نتیجه آن روز شماری میکنم. از اینکه نوع صدوسی و هشتم مرغابی را بدست خواهیم آورد و شاید اسم مرا روی آن بگذارند بخود میبالم.

نگاه کنید، این دو مرغابی زن و شوهر هستند. یکی از اینها غاز قهقهه و دیگری اردک سوت زن میباشد. بوفون از این اردک یاد کرده است.

زمانی دراز در انتخاب بین اردک سوت زن و اردک سفید ابرو و اردک درشت استخوان مرد بودم. ها، این شقاوت پیشه با پرهای

قهوه ای و سیاه و گردن سبز رنگ که بآن ظرافت رنگ برنگ میشود. اردک سوت زن کاکل بسربود و من از تردید در آمدم. مادر اینجا فقط يك اردک کاکل سیاه کسر داریم، پاره ای مدعی اند که همان اردک نوک بر گشته است ولی من ... لاوری زست سراپا متواضعانه و توأم با غرور دانشمندان، غرور پراز عناد، تواضعی پراز خود - خواهی از خود نشان میداد و افزود:

ما مثل آنها فکر نمیکنم. آقای عزیز، خودتان می بینید که ما اینجا تفریح نمیکنیم. من مشغول تحقیق در باره انواع اردک میباشم ... حالا من در اختیار شما هستم.

هنگامیکه بسوی خانه زیبای کوچه بوفون میرفتند. رافائل چرم ساغری را با اختیار لاوری گذاشت و دانشمند پس از آنکه ذره بین را به طلسم نزدیک برد، گفت:

ما این جنس را میشناسم. گویا برای درب جمعه درست شده باشد، ساغری از حیز ارتفاع افتاده است! سراجها امروز پوست سقره ماهی دریای سرخ را مصرف میکنند.

آقای بیز حمت بفرمائید این ... ؟

دانشمند حرف او را نیمه تمام گذاشت:

آقا، فرق بین پوست ماهی و چرم ساغری با نداده تفاوت اقیانوس با خشکی است. آنقدر اختلاف که بین ماهی و چهارپا موجود میباشد، با اینحال پوست ماهی محکمتر از پوست جانور زمینی است.

و در حالی که طلسم را نشان میداد گفت: این یکی از محصولات عجیب حیوانی است.

حیرتی شدید به رافائل دست داده بود و گفت:

اطمینان دارید؟

— دانشمند درحالیکه به نیمکت فرو میرفت در جواب گفت:
آقا این پوست خراست.

— مرد جوان گفت: اینرا میدانم.

— طبیعی دان دنباله سخن را گرفت و اضافه کرد. يك نوع
خر بسیار نادر در ایران وجود دارد که قدما اسم گورخر را بآن
داده بودند و تاتارها بآن (کولان) می گفتند، پالاس^(۱) درباره
این حیوان مطالعه کرد و اطلاعات خود را در دسترس علم قرارداد.
در حقیقت این حیوان از عجایب افسانه بشمار میرفت و در کتب مقدسه
از آن یاد شده است.

حضرت موسی جفت گیری این حیوان را با همجنسان خود
قدغن کرده بود. ولی با اینحال گورخر بعلت شهوترانی که بآن
انجام میشد و پیمبران اسرائیل گاه و بیگاه از آن یاد کرده اند
شهرت یافته است.

پالاس، همانطور که اطلاع دارید در جلد دوم کتابش نوشته
است که هنوز در ایران و ممالک خاور برای درمان عرق النساء و
دردهای مجاری ادرار به این شهوترانیها متوسل میشوند.

ما پارسی های بیچاره که از این موضوعات خبر نداریم!
درموزه تاریخ طبیعی ما، گورخر وجود ندارد.
— ولاوری ادامه داد:

واقعا حیوان خوشگلی است! پرازاسرار، در چشم این
حیوان يك نوع پرده منعکس کننده وجود دارد که اهل مشرق
زمین بآن خاصیت سحر و افسون را نسبت میدهند. پوست این

(۱) پالاس، فیزیکی دان آلمانی که سفرهایی به اورال و چین
نموده است.

حیوان ظریفتر از پوست زیباترین اسبهای ما است. نوارهای
زرد رنگ که روی پوست دیده میشود این حیوان را شبیه به نوع دیگری
از گورخر مینماید. موهایش نرم، لیزان و در ملامسه چرب است
نگاه این حیوان بدرستی و دقت دید انسانی است. از خراهای
اهلی، اندکی بزرگتر است و شجاعت خارق العاده ای دارد
چنانچه غافلگیر شود در مقابل حیوانات درنده، سرخشان از جان
خود دفاع میکند، درباره سرعت، فقط می توان با پرواز
پرندگان مقایسه کرد آقا گورخر از بهترین اسبهای ایرانی و
عربی در دویدن، چابکتر است. بنا به گفته پدر دکتر انیبور
که فوت او همه ما را متأثر ساخته است، حد متوسط راه پیمایی
این موجودات زیبا را به هفت هزار قدم هندسی در ساعت تخمین
زده است، خراهای مسخ شده ما قابل مقایسه با این خر آزاد و
مفرور نمی باشند. گورخر رفتاری چابک و بانشاط دارد، قیافه اش
ظریف و سراپا ناز و عشوه است! گورخر گوهر تابناک حیوانات مشرق
زمین است! داستانهای ترکی و ایرانی، درباره این حیوان
اصل و نسب اسرار آمیزی قائل هستند و افسانه های تبت و تاتار به
توصیف دلآویزهای این موجود نجیب پرداخته اند و در این میان
اسم سلیمان نیز بمیان آمده است بهر حال يك گورخر که اهلی
شود مبالغه هنگفتی ارزش دارد.

امکان ندارد که در کوهستان بتوان يك گورخر را اسیر کرد
زیرا مانند بز کوهی میدود و مانند پرنده می پرد، افسانه اسبان
بالدار از این کشورها که چوپانان گاه و بیگاه به رؤیت يك گورخر
موفق شده اند و دیده اند چگونه از تخته سنگی به تخته سنگ
دیگر می پرد ریشه گرفته است. درازمنه قدیم در ایران مرسوم

(۱) Niebuhr مورخ آلمانی (۱۸۳۱ - ۱۷۷۶)

بوده است که خرهای سواری را که با جفت گیری يك خر ساده با گورخر رام شده بدست میآوردند ، قمرزك میگردند شاید این رسم باعث پیدایش ضرب المثل است : « یارو آنقدر شیطان است که مثل يك خرسرخ میماند » دردورانی که تاریخ طبیعی در فرانسه مورد توجه نبود ، شاید یکنفر سیاح در مراجعت خود ، یکی از این حیوانات نادرالوجود را که تاب اسارت ندارند با اینجا آورده باشد ، و این ضربالمثل از آنجا ناشی شده است ! دانشمند اضافه کرد : این پوست که بمن نشان دادید پوست گورخر است ، ما هنوز در باره اصل و نسب این حیوان اختلاف عقیده داریم ، بعضی عقیده دارند که کسه کلمه ساغری يك کلمه ترکی است ، بعضی ادعا میکنند که ساغری اسم يك شهری است که در آن شهر پوست این حیوان را با فعل و انفعالات شیمایی که پالاس باندازه کافی در اینباره شرح داده است عمل میآورند و این دانه های خاص را که مورد تحسین است در پوست ظاهر میسازد (مارتلانس ^۱) بمن نوشته است که ساغری رودخانه ایست که ...

- آقا از اینکه این اطلاعات گرانبها را که بحال (دوم کالمه ^۲) مفید است بمن دادید ، متشکرم اما میخواهم نظر احترام آمیز شما را باین موضوع جلب کنم که این قطعه پوست در اصل ... ورافائل يك اطلس جغرافیائی را که باز بود به لاوری نشان داد : باندازه این نقشه مساحت داشت ، ولی از سه ماه باینطرف ، بوضع محسوسی بهم جمع شده است .
دانشمند در جواب گفت : میفهمم آقا ، بقایای آثاری که

(۱) - Martellens

(۲) Dom - Calmíl کشیش دانشمند فرانسوی

در قدیم درست شده ، طبیعتاً روبه نابودی میروند و فهم این مطلب بسیار ساده است ، و مربوط به تأثیرات جوی می باشد ، فلزات نیز بوضع محسوسی منقبض و منبسط می شوند مهندسین به فاصله هاییکه در بین قطعه سنگهای بزرگ که قبلاً به وسیله میله های آهنین استوار شده بودند پی بردند دامنه علم وسیع است و عمر آدمی کوتاه به همین سبب ما هنوز به اسرار طبیعت پی نبرده ایم .
رافائل شرمناک پرسید .

- آقا از شما خواهشی دارم و معذرت می طلبم آیا شما اطمینان دارید که این پوست از همان قواعد عادی که در حیوان شناسی مورد نظر قرار گرفته است متابعت میکند و منبسط میشود ؟
- لاوری در حالیکه پوست را می کشید گفت اه ! البته ! ولی بهتر است پیش آقای پلانشت بروید ، او مکانیک قابل است و می تواند وسیله ای بکاربرد تا این پوست منبسط شود .
- آه ! آقا شما زندگی مرا نجات دادید !

رافائل ، لاوری را در میان اطاق پر از گیاهان خشکیده اش بجای گذاشت و سراغ پلانشت رفت ، لاوری مثل سانچوپا^۱ نسا بود که داستان بزها را به دون کیشوت بگوید ! لاوری به لب گور رسیده بود و به ذره ناچیزی از مخلوقات بیکران را که خداوند در این دنیا پراکنده است پی برده و خوشحال بود .
رافائل خوشحالانه بخود گفت
- خرم را دهنه خواهیم زد .

استرن^۲ پیش از او گفته بود « برای اینکه عمر طولانی داشته باشیم باید با خرمان مدارا ورزیم » اما این حیوان چقدر افسونگر

(۱) Ssncho - Panca نوکردون کیشوت بود .

۲ - Sterne

است! رافائل، پلانت را مانند کسی که از بالای دار به پای چوبه دار بیفتد و روی دو پای خود ایستاده باشد یافت و این دانشمندان می‌بلند و خشکیده داشت و مدام در بحر تفکرات غوطه‌ور بود و به عمق پرتگاه بی‌پایان خیره میشد: جنبش این دانشمندان که افکار بلندی در سردارند و سراسر یک روز را در حالیکه سیگار نیمه سوخته بر لب دارند و به جاه و جلال دنیا بی‌اعتنا می‌باشند و مردم به عظمت روح آنها آشنا نیستند و چنانچه به یک محفل وارد شوند از فکر زناشویی دگمه لباسشان با جای دگمه غافل می‌مانند مدت‌ها عمر را مصروف به اندازه گیری خلاء مینمایند و یا اینکه X هارا زیر $Aa=Gg$ انباشته میکنند و به یک تجزیه قواعد طبیعت موفق می‌شوند و اساسترین اصول طبیعی را زیر و رو میکنند تا چشم بهت‌زده مردم را متوجه یک ماشین جدید و یا یک چهارچرخه تازه نمایند و مردمی که ساختمان ساده ماشین را می‌نگرند، از حیرت خود شرمگین می‌شوند! و در برابر تحسین مردم دانشمندان با فروتنی تبسم میکنند و با آنها می‌گویند: «من کاری نکرده‌ام؟ هیچ، انسان خلاق نیرو نیست بلکه نیرو را بکار و امیدارد و علم از طبیعت تقلید میکند.»

پلانت سرگرم امتحان یک گلوله عقیق بود که روی سنک ساعت آفتابی می‌غلطید و منتظر بود تا گلوله عقیق از حرکت بازماند پلانت بی‌نوا بدون سرو زبان بود و نمی‌توانست به محاسبات خود جلا بدهد و آنرا به هیاهو درآورد از اینرو نشان نداشت و مستمری برای او درست نکرده بودند. تنها خوشبختی او در این خلاصه میشد که در کوشش یک اکتشاف روزگار بگذراند به افتخار، به دنیا و خودش دل بستگی نداشت. زندگی را برای علم میخواست و در همان حال فریاد زد:

- موضوع غیر قابل توصیف است!
و در حالیکه متوجه را قائل شده بود گفت:
- آقا! آقا در اختیار شما می‌باشم والدۀ چطور است؟ بروید زن را به بینید!
- رافائل با خود گفت کاش می‌توانستم همینطور زندگی کنم!
و طلم را با و نشان داد و دانشمند را از دنیای رؤیاها بیرون کشید، مارکی در پایان سخنانش گفت:
- با اینکه به ساده لوحی من خواهید خندید مع هذا چیزی از شما پنهان نمیکنم. بنظر من می‌آید که این پوست دارای قوه‌ای است که هیچ چیز در مقابل آن تاب مقاومت ندارد.
پلانت گفت:

- آقا مردم همیشه با نگاه سرسری به علم مینگرند و بما آنچه چیزی را که آن مرد بی‌اعتقاد به لالاند می‌گفت می‌گویند، آن مرد در حالیکه چند تن از خانمها را پیش لالاند می‌برد و این در موقعی بود که آفتاب کسوف کرده بود و به لالاند گفته و بی‌رحمت دوباره شروع کنید، هدف مکانیک فقط برای بکار انداختن قواعد تحرك می‌باشد و یا اینکه بتواند آنرا خنثی نماید. ولی درباره موضوع تحرك با کمال شرمساری با اطلاعات میرسانم که ما قادر به توصیف آن نمی‌باشیم بنا بر این ما به پاره‌ای از پدیده‌های مسلم که در اجسام و مایعات مستولی است پی برده‌ایم و بهمان اندازه می‌توانیم در این اجسام جنبش دهیم، بسادگی آنها را تقسیم کنیم و یا اینکه آنها را بصورت ذره درآوریم. چه اینکه، آنها را حورده کنیم یا اینکه آنها را بحالت غبار مبدل سازیم

آنها را به پیچانیم ، حرکت دورانی با آنها بدعیم ، به تغییر شکل درآوریم ، تحت فشار قرار دهیم ؛ منبسط کنیم و آنها را گسترش دهیم . آقا این انگیزه علمی روی يك مینا پایه گذاری شده است به این گلوله نگاه کنید که روی این سنك قرار دارد ، حالا او آنجا است ، و ما به این عمل که از لحاظ فیزیکی کاملاً طبیعی و از حیث معنا حارق ماده است چه اسمی بگذاریم ؛ حرکت جا بجا شدن یا تغییر مکان دادن ؟ زیرا این کلمات چقدر نخوت خفته است آیا بصرف اسم گذاری می توان به حل موضوعی یقین داشت . با تمام این احوالات ، همین علم است . ماشینهای ما باین عمل یا به تحلیل آن می پردازند . این جوهر ناچیز چنانچه روی ماده ها اثر کند پاریس را منفجر میکند . ماسرعت را به زیان نیرو و افزایش می دهیم و یا نیرو را بزیان سرعت . ولی آیا به اصل نیرو و سرعت دست یافته ایم ؟ علم قادر به پاسخ نیست يك حرکت هر اندازه که باشد يك قوه عظیم است . انسان نمی تواند نیرو بوجود بیاورد ، قدرت يك است عیناً مانند حرکت که جوهر نیرو است . دنیا همه جنبش است ، افکار نیز يك جنبش است . طبیعت بر مبنای حرکت ایجاد شده ، همین مرك که بعدش بر ما معلوم نیست يك حرکت است . باور کنید ، که خداوند ابدی است و همیشه در حرکت است . اصلاً ممکن است که خداوند همان حرکت باشد اکنون ملاحظه میکنید که حرکت را نمی توان به بیان درآورد ، آنقدر عمیق و بی پایان است که برای ما نامفهوم می شود . از دسترس ما خارج است کی است که ادعا کند به حرکت دست یافته است ، آنرا لمس کرده ، اندازه گرفته و به معنای آن پی برده است ؟ ما بدون اینکه آنرا رؤیت نمائیم آثار آنرا احساس می کنیم . همانطور که خدا را منکر هستیم می توانیم اینرا هم منکر شویم جای

اودر کجاست ؟ آیا مکانی هست که اودر آنجا نباشد ؟ از کجا شروع شده ؛ اصول آن در کجاست ؟ پایان آن چیست ؟ حرکت به ما مستولی میشود ، ما را به فشار میگیرد ، وازما فرار میکند . در وجود اوشکی نیست و به دركمان نمی گنجد در عین حال هم يك عمل است ، هم يك علت . برای حرکت مثل خود ما فضا لازم است ، ولی فضا چیست ؟ فقط حرکت است که وجود فضا را بما آشکار مینماید بدون حرکت ؛ بجز يك کلمه تو خالی و بی معنا چیز دیگری نیست مسئله لاینحل مشابه به خلاء شبیه به آفرینش ، مانند لایتنهای و بالاخره این حرکت سبب انفعال افکار بشری و آنچه که فهم آن برای ما میسر است میگردد . بالاخره باید گفت که انسان هرگز بدرك آن نرسیده .

دانشمند افزود . در بین هر يك از نقطه هایی که این گلوله در فضا اشغال میکند يك دنیا گردایی که انسان از فهم آن عاجز مانده است وجود دارد . گردایی که پاسکال در آن فرو رفت . شما میخواهید روی يك ماده ناشناخته ، يك فشار ناشناخته را وارد کنید ، و ما باید قبل از هر کار روی این ماده مطالعه کنیم . این جسم بنا به طبیعتی که دارد در اثر يك تصادم خورد خواهد شد و یا اینکه مقاومت خواهد کرد . اگر زیر فشار خورد شود و منظور شما این نباشد ، مسلماً عمل لغوی را انجام داده ایم و اگر بخواهید آنرا متراکم کنید بایستی يك حرکت یکنواخت را روی تمام اجزاء جسم منتقل کنیم بطوریکه فاصله هایی که در جسم حاصل می شود بیک اندازه نقصان یابد ولی چنانچه بخواهید این جسم را منبسط کنید ، باید به هر مولکول آن نیروی مساوی وارد کنیم زیرا در غیر این صورت جسم بهم پاشیده میشود

آقا شیوه‌های پایان ناپذیر و ترکیبات بی‌پایان در نفس حرکت موجود است، شما کدام يك را انتخاب میکنید؟
رافائل که کاسه صبرش لبریز میگشت گفت:

— آقا من می‌خواهم روی این پوست آنقدر فشار وارد شود تا آنرا بطور نامحدود گسترش دهد.
ریاضی‌دان در جواب گفت:

— اینکار ممکن نیست، ماده محدود است و انبساط آن نیز محدود خواهد بود. منتها فشار وارده بر پوست، با کاستن ضخامت آن به وسعت پوست خواهد افزود و در نتیجه آنقدر از ضخامت پوست کاسته می‌شود که چیزی از آن باقی نمی‌ماند....
— رافائل فریاد زد:

— آقا، اگر بتوانید این نتیجه را بدست بیاورید میلیون‌ها پول را مالک می‌شوید.

استاد باخونسردی يك نفر هلندی جواب داد اینهمه پول را که از شما بگیرم انگار آنرا سرقت کرده‌ام، من باد و کلمه شما را از وجود يك ماشین که زیر آن حتی بزرگترین اجسام مثل يك مگس له می‌شود مطلع میکنم، این ماشین می‌تواند يك مرد چکمه پوش، مهمیز بسته، کراوات زده را با کلاه و جواهر، طلا و هر چه داشته باشد بصورت يك ورقه کاغذ خشك كن در آورد..
— عجب ماشین هولناکی!

دانشمند بدون توجه به احترامی که انسان به زاده خود دارد گفت، چنینی‌ها بعضی اینکه بچه‌های خود را بآب می‌اندازند بهتر بود از این ماشین استفاده کنند.

پلانتشت مستغرق در افکار خویش بود و در همانحال يك گلدان خالی را که ته آن سوراخ بود برداشت و آنرا روی صفحه

سنگی ساعت آفتابی قرارداد، سپس به باغ رفت و مقداری خاک رس با خود آورد.

رافائل مثل يك كودك که به داستان شگفت‌انگیز دایه‌اش گوش بدهد شیفته گشته بود.

پلانتشت يك چاقو از جیب در آورد و خاک رس را روی سنگ ریخت و دوشاخه آقو طی را برید و سوت زنان آنها را خالی میکرد و بی آنکه به رافائل توجه کند گفت

— این هم قطعات ماشین

یکی از لوله‌های چوب را به ته گلدان و با كمك يك زانو از خاک رس متصل میکرد و در اینحال سوراخ آقو طی در جوار سوراخ گلدان بود و باینوضع چیزی مانند يك چپق عظیم درست میشد. آنگاه بروی صفحه سنگی و به شکل يك پارو مقداری خاک رس را گسترده و عاقبت اندکی خاک رس را در انتهای لوله آقو طی ریخت و لوله دیگر را در میان آن جاداد و در حالیکه زانوی بدمی را برای متصل ساختن شاخه عمودی به افقی ترتیب میداد تا هوا و یا ماده سیال در این ماشین تصوری از لوله عمودی وارد شده و جریان یابد و از مجرای میانی به گلدان خالی برسد.

— و بالحن جدی يك آکادمیسین در حال ایراد خطابه، رافائل را مخاطب قرارداد و گفت، آقا این دستگاه یکی از بزرگترین عناوین پاسکال می‌باشد که موجب تحسین ما است.

— من نمی‌فهمم...

— لبخندی بر لبان دانشمند راه یافت و از يك درخت میوه يك بطری کوچک که محتوی داروی مورچه کش بود و دوا فروش برای اوفر ستاده بود برداشت، ته بطری را شکست و آنرا بشکل قیف در آورد و بدهانه شاخه سوراخ‌دار که بحال عمودی در خاک

رس فرو رفته بود ثابت نمود و باین ترتیب مقابل مخزن بزرگی که گلدان بود قرارداد. آنگاه به وسیله يك آب پاش، آب لازم را در آن ریخت، بطوریکه مایع بيك اندازه در طرف بزرگ و در دهانه شاخه آقوطلی باشد..... و در این بین افکار رافائل در بابت چرم ساغری خود بود.

- مکانیسن گفت، آقا در زمان ما هنوز این عقیده جاری است که آب را يك جسم فشارناپذیر بدانند. این اصل را از یاد نبرید. مع هذا آب متراکم میشود منتها این تراکم آنقدر ناچیز می باشد که ما آنرا صفر می دانیم. ملاحظه میکنید آبی را که به دهانه گلدان میرسد؟

- بله، آقا

- بسیار خوب، فرض کنید که این سطح هزار مرتبه بیش از سوراخ لوله آقوطلی که از آنجا آب را ریختم وسیع تر باشد، نگاه کنید، قیف را بر میدارم....

- می بینم.

- در این صورت آقا چنانچه بتوانم وسیله ای بکار برم و به حجم این آب افزایش بخشم و از دهانه لوله كوچك مقداری آب بریزم مایع ناچاراً پائین میرود و از آن سوی در مخزن که همان گلدان می باشد بالا می آید تا آنکه آب در لوله و مخزن در يك سطح قرار بگیرد....

- رافائل فریاد زد اینکه بدیهی است!

- دانشمند به سختی ادامه داد و گفت این اختلاف وجود دارد که اگر مقدار آبی که به محتوی لوله عمودی اضافه شده است، معادل قوه ای، مثلاً نیم کیلوگرم وزن باشد آنوقت تأثیر آن به توده مایع منتقل می شود و در نتیجه بشمار سطح آب گلدان

میرسد و هزاران ستون آب بوجود می آید که همگی در تلاش بالا آمدن خواهند به و فشاری که بهر يك از اینها وارد می شود نیروئی است مساوی با آنچه که با آن مایع را در لوله آقوطلی عمودی به پائین فشار میدهد.

- پلانشت در حالیکه به رافائل دهانه گلدان را نشان میداد گفت، در اینجا قدرتی است که هزار برابر بیش از قدرتی است که در آنجا اعمال شده است.

- و دانشمند لوله چوبی را که بطور مستقیم در خاک رس فرو رفته بود با انگشت خود به مارکی نشان داد.

- رافائل گفت، این خیلی ساده است.

- پلانشت متبسم بود.

- و با سر سختی خاص ریاضی دانه ها به گفتار خود اضافه کرد، برای جلوگیری از طغیان آب باید در هر قسمت سطح بزرگ، همان نیروئی را که در لوله عمودی مؤثر می باشد وارد نمود، با این اختلاف که چنانچه ستون مایع با ارتفاع يك پا باشد آنوقت هزار ستون كوچك سطح بزرگ ارتفاع کمی خواهد داشت.

- پلانشت در حالیکه بانوك انگشت به لوله ها میزد گفت، حالا این دستگاه كوچك مسخره را با لوله های فلزی که نیرو و ابعاد شایسته ای داشته باشد عوض کنیم، آنوقت اگر سطح مایع مخزن بزرگ را با يك صفحه نیرومند و متحرك بپوشانیم و يك صفحه دیگر را در مقابل آن صفحه که قدرت مقاومت آن قادر به تحمل هر گونه فشار باشد و چنانچه بمن امکان بدهید که از لوله عمودی كوچك آب به مایع بیافزائیم در آن صورت چیزی که در میان این دو صفحه مستحکم قرار داشته باشد ناگزیر از تسلیم در برابر فشار عظیمی که آنرا متراکم میسازد خواهد

بود . داخل کردن مداوم آب از لوله كوچك يك مطلب ساده مکانیکی است مانند انتقال نیرو از توده مایع به يك صفحه فلزی : دو تپیستون و چند تاسو پاپ کافی است . در این اثنا پلانشت بازوی رافائل را گرفت و گفت

- اکنون آقای گرامی ملاحظه میکنید که هیچ ماده ای وجود ندارد که در میان این نیروی بی حد واقع شود و مجبور نباشد منبسط گردد ؟

رافائل با فریاد گفت

- چطور ؟ مؤلف و نامه های ۱ پاسکال چنین اختراعی کرده است ؟

- خود او آقا ، در مکانیک چیزی جز سادگی و زیبایی وجود ندارد . ماشین بخار از استعداد قابلیت انبساط آب بوجود آمده است ، منتها آب تا حدودی دارای قابلیت انبساط است و قابلیت عدم تراکم آن چون تاحدی يك نیروی منفی است باین جهت بی نهایت می باشد .

- رافائل گفت : اگر این چرم منبسط شود ، بشما قول میدهم که يك مجسمه غول آسا بیاد بود بلز پاسکال بنا کنیم و برای بهترین مسائل مکانیکی که در هر ده سال حل بشود يك جایزه صد هزار فرانکی مقرر نمایم . برای دختر عموها و نواده دختر عموها پتان جهیزیه بدهم ، و بالاخره برای ریاضی دانانی که دیوانه می شوند و یا به فقر دچار می گردند ، يك آسایشگاه فراهم کنم .

- پلانشت با آرامش کسانیکه در خلسه افکار فرو می روند گفت ، کار بسیار مفیدی در نظر گرفته اید ، آقا ما فردا پیش

۱ - Lettres Provinciales اثر پاسکال

۱ اشپیکهالتر خواهیم رفت . این مکانیسین با کفایت ، از روی طرحهای من ماشینی درست کرده است که يك بچه با آن می تواند هزار دسته یونجه را در کلاه خود جادهد .

- دیدار ما به فردا ، آقا

- فردا .

- رافائل با خود میگفت : واقعا مکانیک ، حلال مشکلات

است ! آیا مکانیک از هر علمی زیباتر نیست ؟ آن یکی با گور - خرهاش ، مرغها بیهایش ، و طبقه بندیها ، و شیشه های پر از عجایبش ، برای شماره گذاری بازی بیلپارد عمومی خوب است .

روز بعد رافائل غرق در نشاط ، بسراغ پلانشت رفت و با او به کوچه (ساتنه) که از اسمش فال نیک گرفته میشد رفت و در خانه اشپیکهالتر يك مؤسسه عظیمی را در برابر خود یافت ، و به کوره های مشتمل و سرخ آهنگری نگاه میکرد ، در آنجا باران آتش ، سیلاب میخ ، اقیانوس از پیستونها پیچ ها ، دیلم ها ، سوهان و مهره ها ، با دریائی از چدن ، چوب ، سوپاپ ، میله های فولاد انباشته بود و براده های آهن گلورا می فشرد حرارت آنجا از آهن بود و مردها سراپایشان با آهن پوشیده شده و بوی آهن از همه چیز استشمام میشد ، آهن برای خود حیات داشت و سازمان یافته بود . ذوب میشد ، راه میرفت ، و با پذیرفتن اشکال جور و اجور به فکر در می آمد و بهر هر هوسی تن در میداد . رافائل از میان میاهوی دمها و صداهای سنگین چکش ها و سوت چرخهای تراش که آهن را بفرش و امید داشت به اطاق بزرگ و ظریف و هوای تازه رسیده و در آنجا به منگنه بزرگی که پلانشت درباره آن صحبت کرده بود

می نگریست. به قطعات کلفت چدن و به دو بازوی آهنی که بایک میله نشکن بهم متصل بود تحسین میکرد.

— اشپیکهالتر در حالی که يك دسته آهنی جلا گرفته را باو نشان میداد گفت: اگر هفت بار این دسته را با سرعت بچرخانید، يك تخته فولاد به هزاران شراره مبدل میشود که مثل سوزن در پای شما فرو میروند.

— رافائل فریاد برکشید، لعنت بر این باد!

پلانتش خودش چرم ساغری را میان این دو صفحه منگنه قرارداد و با اطمینانی که در اثر علم بانسان نصیب میکرد، دست را بشدت بحرکت درآورد.

— اشپیکهالتر خودش را روی زمین انداخت و با فریادی رعد آسا فرمان داد: همه تان دراز بکشید، ما خواهیم مرد!

صدائی وحشتناک در کارگاه بهم پیچید و آبی که درون ماشین بود چدن را شکست و فواره زنان بیرون جسته بود و خوشبختانه امتداد يك کوره قدیمی را گرفته بود و آنرا مانند خانه ای که بدست گردباد درهم ریزد، فرو ریخت و با خود برد.

— پلانتش بالحنی آرام گفت، اه! این چرم مثل چشمان من صحیح و سالم مانده!

استاد اشپیکهالتر بدنه ماشین ترك داشته است و یا اینکه در جدار لوله بزرگ درزی وجود داشته است...

— نه، نه، از وضع بدنه ماشین خاطر جمع می باشم، آقا می توانند نمونه آزمایش خودشان را ببرند، در این افزار لانه ابلیس میباشد.

مرد آلمانی يك چکش آهنگری برداشت و چرم را روی سندان انداخت و با تمام نیرویی که خشم در او بوجود آورده بود

ضربه شدیدی را که تا آنروز ظلمت آن در کارگاه اوطنین انداز نشده بود بروی طلسم وارد کرد.

— پلانتش در حالیکه ساغری سرکش را بنوازش گرفته بود فریاد برکشید، انگار نه انگار!

کارگران دویدند و استاد چرم را گرفت و بدرون کوره ذغال سنگ فرو برد. همه در اطراف کوره حلقه زدند و در انتظار دمیدن يك دم بزرگ بودند. پلانتش، رافائل و اشپیکهالتر در مرکز این گروه سیاه چرده و دقیق قرار داشتند. رافائل به چشمان سفید، سرهای آغشته بنیاد آهن، لباسهای سیاه و براق و سینه های پراز پشم نگاه می کرد و خود را در افسون رؤیای شبانه منظومه های آلمانی می دید.

استاد پس از ده دقیقه که چرم درون کوره ماند، آن را با انبر گرفت

رافائل گفت: چرم را بمن بدهید.

استاد از راه شوخی چرم را در مقابل رافائل نگه داشت. چرم زیر انگشتان رافائل نرم و سرد مانده و تسلیم انگشتان او بود. فریاد وحشتناکی برخاست، کارگران با بفرار گذاشتند و رافائل و پلانتش را تنها در کارگاه خالی بجای گذاشتند.

— رافائل مایوسانه گفت: بدون شك عمل ابلیس نه ای در این چرم میباشد! باین ترتیب هیچ قدرت انسانی قادر به از دیادیکروز عمر من نیست!

— ریاضیدان با قیافه ای اسفناک جواب داد: آقا من خطا کرده ام این چرم عجیب را باید زیر ماشین بگذاریم که با آن آهن ورق درست میکنند!

— رافائل در پاسخ گفت: من خودم این خواهش را

کردم.

دانشمند حالتی بخود گرفته بود که انگار در برابر هیئت قضات دوازده نفره میبود و رأی برائت را از آنها میگرفت، نفسی باسودگی برکشید ولی هنوز در کشمکش کیفیت بفرنجی که چرم عجیب درخود داشت بستمیبرد و پس از لحظه فکر گفت:

- این ماده ناشناخته را باید به تاثیر آکثیفها وا گذاشت برویم پیش (ژافت)^۱. شاید شیمی بهتر از مکانیک به حل این بفرنج توفیق یابد.

- رافائل بامید ملاقات ژافت شیمی دان بزرگ، اسبش را چهارنعل به سوی آزمایشگاه او میراند.

ژافت در نیمکت نشسته بود و به رسوب يك محلول مینگریست - پلانشت باو گفت: دوست قدیمی من، پیشرفت شیمی در چه مرحله ای است؟

- شیمی به خواب رفته است، خبر تازه ندارم (سالیسین) از طرف فرهنگستان برسمیت شناخته شده ولی سالیسین^۲، (آسپاراژین)^۳، (وکلین)^۴، (دیویتالین)^۵ کشفیات قابل ملاحظه نمیباشند...

- رافائل گفت: حالا که نمیتوانید چیزی را اختراع کنید به اختراع اسمها میپردازید.

- جوان، بخدا قسم حرف درستی گفتید.

JAPHET (۱)

Salisine (۲)

Asparagine (۳)

Vauqueline (۴)

Digitaline (۵)

- پلانشت به شیمیست گفت: بیایین چرم را تجزیه کن، اگر بتوانی ماده آنرا کشف کنی، قبلا اسم (دیابولین)^۱ را روی آن میگذارم. يك منگنه آبی را شکستیم و نتوانستیم به جوهر این چرم پی ببریم.

- شیمیست با خوشحالی گفت: بده بمن: بده بمن: ممکن است این جسم يك عنصر ساده باشد.

- رافائل گفت: آقا، این چرم پوست خراست.

- شیمی دان مشهور و قاری بخود گرفت، آقا چه گفتید؟.. - رافائل چرم ساغری را با و نشان میداد و گفت: آقا من شوخی نمیکنم. زبان پارون ژافت و وزیدگی خاصی در چشیدن املاح نمک، آسیدها، مواد قلیائی و گازها داشت و بنا به مادت، زبانش را به چرم چسبانید و پس از چند بار تکرار گفت:

- طعمی ندارد! بگذارید کمی (اسید فتوریک)^۲ بخورد آن بدهیم.

تأثیر سریع آسید فتوریک که در طرفه العین، نسوج حیوانات را تجزیه می کند روی چرم تغییری نداد.

- شیمی دان فریاد زد: این چرم ساغری نیست! بنا بر این باید این جسم اسرار آمیز را يك ماده معدنی تلقی کرده و آنرا داخل بوتله نسوز که پوتاس قرمز در آن است میگذاریم.

ژافت بیرون رفت و زود برگشت و به رافائل گفت:

- آقا، اجازه دارم يك قطعه از این ماده عجیب بردارم. واقعاً خارق العاده است...

- رافائل فریاد کشید: يك تکه؟ با اندازه سر سوزن هم

Diaboline (۱) ماده شیطانی

Acid Phthorique (۲)

نمی‌شود برداشت و با لحنی که توأم با ریشخند و هتاك بود افزود :

— با این حال چاره‌ای بجز امتحان آن نداریم، آزمایش کنید !

معلومات دانشمند در برابر طلسم به عجز آمد، تیغ شکست تخلیه بار الکتریکی کاری از پیش نبرد، و فعالیت پیل ولتا، بی‌اثر شد، طلسم خطرناك سالم مانده بود. با اینکه ساعت ۷ بود پلانشت، رافائل و ژاقت به گذشت زمان غافل مانده و در فکر آخرین تجربه بودند..

جرم در برابر انفجار وحشتناك (كلرورد ازت) پیروز ماند .

— رافائل فریاد زد : من تپاه شده‌ام! خدا اینجا است، مرگه من نزدیک است و دو دانشمند را در حیرت بجای گذاشت .

پلانشت پس از مدتی سکوت و درحالی‌که به ژاقت مینگریست و هر دو آنها جرأت بیان افکار خود را بهم نداشتند بالاخره گفت: از این ماجرا چیزی به فرهنگستان نکوئیم، درغیر این صورت مورد مسخره همکاران خودمان خواهیم بود.

این دو دانشمند مانند دو مسیحی بودند که از گور خارج شده و خدائی را در آسمان نیافته باشند. علم! ناتوان بود! آسیدها! آب زلال بودند! پوتاس قرمز! شرافت را ازدست داده بود! پیل ولتا، وساعقه! دو تکه اسباب بازی بود!

— پلانشت افزود. يك منگنه آبی مثل يك تکه نان شکافته شود !

— ژاقت پس از يك لحظه سکوت گفت : من به شیطان

اعتقاد دارم.

— پلانشت گفت: و من بخدا ایمان دارم.

هر يك از آنها نقش خاصی را در خود داشتند. دنیا از نظر مکانیسمین يك ماشینی است که به کارگر احتیاج دارد و از نظر شیمی دان دنیا بصورت گاز می‌باشد که در حرکت بوده و عمل ابلیسانه‌ای است که همه چیز را تجزیه میکند.

— شیمی دان بار دیگر گفت : ما نمی‌توانیم واقعیت را منکر شویم.

— به! آقایانی که تابع اصولند، برای دلداری ما این اصل نامفهوم را آفریده‌اند: چهل مثل واقعیت.

— شیمی دان در جواب گفت: اصل تو در نظر من باندازه يك خرد درست شده است.

ایندو خنده کنان و مانند کسانی‌که در يك معجزه وجود يك پدیده را تصور میکنند، شام خوردند.

والا شین هنگامیکه بخانه‌اش بازگشت طعمه خشم شدید و سرد بود، ایمانش را بکلی ازدست داده و افکار درهم و برهم او در مغزش غوغا برپا میکرد و مانند کسانی‌که در برابر يك امر محال باشند، دستخوش التهاب و هیجان بود. او به نقص دستگاه اشپیکه‌التر اعتراف داشت و عجزی که علم و آتش از خود نشان داده بودند اسباب تعجب او نمیشد ولی چطور هنگامیکه جرم زیر انگشتان او قرار میگرفت به نرمی در می‌آمد ولی در برابر وسایل تخریبی که در دسترس انسان می‌باشد، سخت و خشن می‌ماند. این فکر او را بوحشت می‌افکند و این امر تردید ناپذیر، ویرا برسام مبتلا می‌ساخت.

— بخود گفت : دیوانه شده‌ام، با اینکه از صبح امروز لب

بنذا نزده‌ام، گرسنه نیستم و احساس تشنگی نمی‌کنم؛ درون سینه‌ام آتشی برپا است....

چرم ساغری را در چهار چوبی که قبلاً در آن بود جای داد و با مرکب قرمز باطراف طلسم خطی کشید و در نیمکت خود نشست.

– و فریاد کشید: باین زودی ساعت ۸ شد! امروز مثلاً يك خواب سپری شده، آرنج به لبه نیمکت گذاشت و دست چپ را تکیه گاه سر قرار داد و به افکار جانکدازی که اسرار آن با محکومین به مرك به گور می‌رود فرو رفت.

– فریادی برکشید و گفت: آه! پولین، طفل معصوم! چه پرتگاه‌هایی وجود دارد که عشق با تمام نیروئی که در بال‌های خود دارد قادر به عبور از آن نخواهد بود.

در این اثنا کیفیت خاص جذبه او را بخود آورده بود و صدای ناله‌ای را که پولین کوشش می‌کرد آن را بدرون خود بر-گرداند می‌شنید.

– و به خود گفت: تقدیر من چنین است، کاش پولین در اینجا میبود و من در بازوان او می‌مردم.

خنده‌ای شاداب، نشاط انگیز با پاسخ میداد. سر به است تخت‌خواب برد و از میان پرده‌های نازک چهره خندان پولین مثل يك بچه‌ای که از شیطنت خود خوشحال بوده باشد با آشکار می‌گفت. هزاران حلقه از گیسوان زیبا بروی شانه پولین می‌ریخت و او را شبیه به گل سرخ بنگال که در میان انبوه گل‌های سفید باشد مینمود.

– پولین گفت: عزیزم مرا به بخش؛ جوناناس را فریتم تا بتوانم در کنار تو بخوابم. حال که من زن تو هستم آیا حق استفاده

از این تخت‌خواب را نخواهم داشت ؟
اگر کاربیدی کردم مرا عفو کن

و چون يك ماده گربه ملوس از تخت خواب بیرون جست و با طنازی خاصی که پیراهن بدن نما به اندام دل‌غریب او میداد روی زانوان رافائل نشست و در حالی که آثار تشویش را در سیمای خود داشت گفت

– عشق من ، از کدام پرتگاه صحبت می‌کردی ؟

– پرتگاه مرك را می‌گفتم

– پولین در جواب گفت، تو مرا رنج میدهی مازنها چنانچه فکری را بر راه دهیم با آن خو گرفته و قدرت راندن آن را نداریم و به همین جهت بعضی اندیشه‌ها مارا می‌کشد. آیا این روحیه از دل عاشق پیشه مانا می‌شده و یا به علت عدم شجاعت درماست ؟
نمیدانم . پولین خنده‌ای کرد و اضافه نمود. از مردن هر کسی ندارم . چه بهتر که فردا صبح لب بربل تو بگذارم و با هم بمیریم. اینطور مرك برای من اثر عمر صد ساله را دارد . و قتی که ما بتوانیم در يك ساعت از لذت حیات آرام و عاشقانه برخوردار شویم حساب روزهای عمر چه ارزشی را خواهند داشت ؟

رافائل گفت ، چه حرف درستی را بیان کردی ، آسمان بوسیله دهان تو صحبت میکند بگذار دهانت را ببوسم ، و با هم بمیریم .

– پولین خنده کنان در جواب گفت ، پس با هم بمیریم .
آزروز در حدود ساعت نه آفتاب از جدار پنجره ها بدرون می‌تابید و پرده‌های حریر از درخشش خیره کننده آن می‌کاست و با این حال الوان قالیها، میلهای ابریشمین اطافی که دو عاشق و معشوق در آن خفته بودند به جلوه گری در آورده و اشیاء طلاکاری

را به درخشیدن و امید داشت. اشعه آفتاب روی لحاف پرقوئی که معاشقه ماهرانه و پرتلاش آنرا به زمین رانده بود محو میشد. پیراهن پولین در کنار آینه قدی جلوه سحرانگیزی داشت و کنش‌های ملموس مسافتی دور از تخت‌خواب قرار داشت، بروی درگاه پنجره بلبل‌ی جای گرفته و چه چه مداوم و صدای بالهایش که ناگهان پرواز درآمد، رافائل را بیدار کرد.

رافائل در حالی که به پایان فکری که در رؤیا داشت می‌اندیشید باخود گفت، مرك من موقعی است که سازمان بدنم و این مکانیزم گوشت و استخوان که باراده من حرکت میکند و موجودیت مرا تشکیل میدهد دچار آفت گردد. پزشکان به‌علائم جوهر حیات آشنائی دارند و قادرند سلامتی و یا بیماری مرا تشخیص بدهند.

و نگاه به همسرش که سراو را بخود چسبانده بود و معنای نوازش را میداد نمود.

پولین در کنار او آرمیده و مانند يك كودك چهره را بسمت او گرفته بود. انگار هنوز پاو می‌نگریست، تنفس ملایم و تمیز از میان دهان زیبا و نیمه باز مانده‌اش خارج میشد و دندانهای ظریف و صدفی او ارزش لبان سرخ فام و تروتازه را بالا میبرد و لبخندی بروی آن نقش بسته بود. جلای تابناك پوست درخشانتر از ساعتی بود که در بیداری و هیجانات معاشقه بخود میگرفت و ملاحظت كودكانه را همراه با لطف و صفای مرموزی ظاهر میساخت. زنها، حتی زنهای عامی تحت تأثیر حوادث روزمره به كشاكش آن درآمده و روح ضعیف آنها را اسیر میکند و خواب بآنها آرامش زمان کودکی را می‌بخشد.

پولین مانند موجودات آسمانی که در قلب مصفاي آنها فکری

که راهنمون حرکات و یا رموزی که در دیدنگاه باشد وجود ندارد در صفای روح بسر میبرد. نیمی از صورتش بروی بالش نازك لغزیده بود و نوارهای تور با گیسوان او درهم آمیخته و حالت دل‌انگیز سرکشانه را باو میداد و با اینحال پولین در بجهوحه لذات خفته بود و مژگان بلند او کوئی برای محافظت چشمها از تلاقی نور و یابی گیر ساختن لذائذ شهوت زود گذر در دل او بروی گونه‌هایش نصب بود. گوش لطیف و سرخ و سفید در میان طره گیسو و پارچه توری دل‌از بر يك هنرمند، يك نقاش، يك پیرمرد میر بود و شاید مرد دیوانه‌ای را به عقل باز میگرددانید. فکر کنید، معشوقه‌تان در کنار شما بخواب رود و خنده را بروی لب داشته باشد و تحت حمایت شما به احلام دلپذیر فرو رود و در همانحالی که فعالیت يك موجود از اوسلب شده، لبان ساکت را تسلیم شما مینماید و صحبت آخرین بوسه را در خواب خود بشما بازگو میکند! چه لذت بخش است نگرستن به زنی که بشما دل سپرده و بدن نیم برهنه‌اش بجای تن پوش پارچه‌ای عشق شما را بخود پیچیده باشد و در بجهوحه نظمی پاك و پاکیزه بشما جلوه کند. آیا تحسین کردن به لباسهایی که بهرسو پرتاب شده است و لنگه جوراب ابریشمی که شب گذشته برای خاطر شما بسرعت از پا درآمده و کمر بند گشوده‌ای که عهد و پیمان ابدی را بشما بسته است يك خوشبختی که نمی‌توان بآن نام گذارد نیست؟ این کمر بند يك منظومه شعر کامل است. زنی که با این کمر بند محافظت میشد پس از این وجود نخواهد داشت. مال شما است، او جز و شما شده است. از این بی‌بعد چنانچه باو خیانت کنید خودتان را آزرده اید. رافائل برقت درآمده بود و به این اطاق پراز عشق، پراز خاطرات که آفتاب الوان شهوانی را بخود میگرفت می‌نگریست و سپس به اندام لطیف و شاداب این

زن که هنوز طالب معافه بود و همه چیز خود را درست باو تقدیم میکرد متوجه شد .

— هنگامیکه نگاه رافائل به پولین افتاد ، پولین چشم میگشود گوئی اشعه خورشید باو ضربه زده باشد .

— پولین خنده کنان باو گفت ، چقدر خوشگل شده ای ، شیطان !

جذبه های عشق و جوانی در آن نیمروز و سکوت آن کیفیت جاودانی که افسون زودگذر آن فقط در نخستین روزهای هوس ظهور میکند به این دوسر بخشیده بود همانطور که سادگی در صفات يك كودك است افسوس ! که این لذائذ بهار عشق مانند قهقهه دوران کودکی زود سپری شده و تنها خاطره آن در ما می ماند تازه این یادبودها با اندیشه های بوالهوسانه خود ما را به یأس مبتلا میکند و با اینکه به تبعیت تخیلات نهانی ما ، عطر تسلی بخش را بجان ما میریزد .

— رافائل گفت ، چرا بیدار شدی وقتی که خوابیده بودی و بتو نظاره میکردم میگریستم ...

— پولین در جواب گفت ، من هم وقتی که خوابیده بودی نگاهت میکردم بگریه درآمده بودم اما نه از شادی . بمن گوش کن رافائل ، گوش کن رافائل من ، تو در موقع خواب نفس آرام نمیکشی در سینه ات چیزی هست که صدا میکند و من بو حشت درآمده ام ، هنگام خواب سرفه می کنی و وضع آن شبیه به سرفه ای است که پدر من دارد و او مسلول می باشد و می میرد ، من از صدائی که ریه های تو میکنند آثاری از این مرض عجیب را دریافته ام . تو تب داشتی و من بآن اطمینان دارم ، دستهایت مرطوب و داغ بود ...

و در حالی که پولین میلرزید اضافه کرد: عزیزم ! توجوانی و ممکن است معالجه شوی ، مگر اینکه يك بدبختی ... و فریادی خوشحالانه بر کشید و گفت: نه ، بدبختی وجود ندارد ، زیرا پزشکان میگویند که این مرض سرایت میکند

پولین بادو بازویش رافائل را بخود نزدیک برد و تنفس او را همراه با بوسه ای که روح او در آن شرکت داشت برپه خود فرو برد و اضافه کرد:

— من آرزو دارم که جوان بمیرم ، چه بهتر که هر دو در جوانی بمیریم و بادستهای پراز گل با آسمان برویم .

— رافائل دستها را میان گیسوان پولین فرو برد و گفت: هنگامیکه سلامتی کامل داریم ، از این حرفها می گوئیم .

و در همان لحظه سرفه شدیدی باو دست داشت ، سرفه ای که صدا و شدت آن مثل این بود که از درون تابوت برخیزد و سپس تکانی به اعصاب بیمار میدهد: آنها را لرزان و گذاشته ، رنگه از پشانی آنها برگرفته و سراپایشان عرق میکند ، دنده ها را بهم می پیچد و مغز استخوان را تهی می سازد و نمیدانم چه گونه رخوت و سنگینی را در رگهای آنها داخل میکند . رافائل مانند کسی که تمام نیرویش را در آخرین تکان پوازدست داده باشد ، سست و بی حال رنگه پریده و کوفته در بستر دراز کشید . دیدگان فراخ گشته پولین با نگاه ثابت و پرازه راس باو نگاه میکرد و رنگه از رویش پریده و ساکت مانده بود .

— و در حالی که کوشش میکرد تا اضطراب درویش را از رافائل پنهان کند گفت: عزیزم پس از این دیوانگی نکنیم دستها را جلوی چشم میبرد زیرا اسکلت مشنوم مرگ را می دید . سر رافائل مانند جمجمه مرده ای بود که برای مطالعه دانشمندان از

درون گور کهنه‌ای بیرون شود. پولین حرفهای شب گذشته والنتین را که از دهانش پسریده بود بخاطر می‌آورد و بخود می‌گفت:

— بله، واقعا پر نگاههایی وجود دارد که عشق قادر به عبور از آن نمیباشد، ولی عاقبت خودش در آن وادی بخت می‌برد.

چند روز پس از آن صحنه غم‌انگیز، صبح یکی از روزهای ماه مارس، رافائل روی نیمکت نشسته بود و اطراف او چهار پزشك حلقه زده و او را نزدیک پنجره و در معرض نور قرار داده بودند و هر کدام نوبت به نوبت نبضش را گرفته و بدنش را معاینه می‌کردند، سئوالاتی از او مینمودند، بیمار ملتفت حرکات آنها بود و آنها را میپایید و به چین‌هایی که در پیشانی آنها ظاهر میشد دقت میکرد تا بلکه بافکار آنها پی ببرد. این مشاوره پزشکی آخرین امید او بود. این پزشكان قضات محکمه عالی بودند که قرار بود حامل بشارت حیات باشند و یانندای غفرت مرگ را بگوش او برسانند. ثروت فراوان و اسم و رسم والنتین باعث شده بود تا اطبای ماهرو ورزیده به بالین او حاضر باشند. سه تن از این پزشكان تمام فلسفه طب را با خود داشتند، اینان پیکارجویانی بودند که بین طریقه معنوی و روش تجزیه و تحلیل، یک رسم مسخره آمیز مباحثه‌ای وجود داشت و هر اس بیانشون^۱ پزشك چهارمی آینده‌اش روشن بود و شاید برجسته‌ترین نمونه پزشك عصر حاضر بحساب می‌آمد. بیانشون نماینده جوان‌های عالم بود که با فروتنی و دانائی کوشش دارند تا به میراث گنجینه‌هایی که مکتب پاریس در دوران پنجاه ساله جمع آوری کرده است دست یابند و شاید موفق شوند بنائی که در طول قرون متعددی مواد و مصالح آن آماده شده است سر پا نگاهدارند، این

پزشك بامارکی و راستیناک آشنا بود و از چند روز پیش والنتین را تحت مداوا قرار داده و در آن موقع برای کمک به رافائل در برابر سئوالهایی که پزشكان میکردند حاضر بود و آثار و علائمی را که در بیمار تشخیص داده بود به پزشكان معالج بیان میکرد و این علائم را با مرض سل ارتباط میداد.

بین این پزشكان یکنفرشان با حجمه مربع شکل و صورت پهن خود امتیازی از سایرین کسب کرده و آثار نبوغ را با این قیافه نمایان میساخت و رو به رافائل کرد و پرسید:

— بنظر من شما سراسر عمر را در عیش و نوش بسر برده اید و پیش از حد راه افراط را پیموده اید و با اینکه کارهای بسیار و تفکرات دائمی داشته اید؟

— رافائل در پاسخ گفت: طی سه سال، شب و روزم مصروف به یک تألیف عظیم گشت و ممکن است روزی فرارسد تا شما نیز به این اثر بزرگ علاقه‌مند شوید زیرا در راه تکمیل آن زحمات فراوان کشیده‌ام، و پس از آن راه افراط را در عیش و عشرت پیش گرفتم تا با یوسپله خودم را بکشم.

طیب عالیقدر در حالیکه سر را به تایید گفته رافائل تکان میداد در دل می‌گفت:

«باین امر یقین دارم».

این طیب همان (بریسه)^۱ مشهور بود و او سرپرست مکتب واورگانست‌ها^۲ جانشین «کابانیس»^۳ طیب متکی به افکار مادی و مثبت بود و انسان را موجودی میدانست که پیروی از سازمان بدن

Brisset	-۱
Organistes	-۲
Cabanis	-۳

میکند و در بیماریهای گوناگون باید به علل آشکار آن پی برد.
 هنگامیکه سخن رافائل تمام میشد، نگاه ساکت بریسه بد مرد
 میان بالا که چهره گلگون و دیدگان آتشین او انگار حال یکی از
 خدایان افسانه‌ای عهد باستان بود افتاد. او پشت را به لبه درگاه
 تکیه داده بود و بدون اینکه لب باز کند رافائل را نگاه میکرد او
 دکتر «کامریستوس»^۱ رئیس پیروان «ویتالست‌ها»^۲ و مدافع
 نظریات «وان هلمونت»^۳ بود و در وجود انسان يك اصل رفیع
 و پدیده غیر قابل توصیف را می‌دید و بیشتر را بیاد مسخره
 می‌گرفت.

او کسی بود که از داروهای داروسازی، از ایکسهای جبرو،
 مباحثات علم تشریح بیزار بود و به فعالیت ما در این امور لبخند
 تمسخر آمیز میزد و به يك گونه شعله نادیدنی که از ابدیت گرفته
 شده و در بدن ماکه فنا شدنی است جای می‌گیرد، تأمل روا
 می‌داشت.

بر لبان دکتر «موگردی»^۴ پزشک سوم لبخندی مسخره
 آمیز دیده میشد. موگردی از دانشمندان متفکر ولی شوخ طبع
 بود و نگاه تردید آمیز را همواره با خود داشت، اعتقاد او به جاقوی
 جراحی بود و درباره مرگ انسان سالم با بریسه هم عقیده بود ولی
 درباره اینکه انسان پس از مردن باز میتواند زنده بماند با دکتر
 کامریستوس موافقت داشت. بهترین طرز معالجه را در آن میدانست

۱- Camésristus

۲- Vitaliste طرفدار نظریه‌ای که معتقد به يك اصل
 حیاتی است که در عین حال از روح و بدن جداست.

۳- Van Helmont پزشک بلژیکی

۴- Maugredie

کمی‌شود معینی نداشته باشد و بروی حقایق تکیه کند. این فرمانروای
 اظهار نظریات، مکتشف بزرگ، شوخ مزاج نامدار، اینمردی که
 دائماً در تکاپوی نو میدانه بسر میبرد دست بکار امتحان چرم ساغری
 بود و بیمار کی گفت:

- بینهایت علاقه دارم تا به ارتباطی که بین تمایلات شما و
 منقبض شدن این چرم موجود میباشد پی ببرم.

- بریسه فریاد زد، فایده اش چیست؟

- کامریستوس گفته بریسه را تکرار کرد، چه فایده دارد؟

- موگردی در جواب گفت: آه! پس شما موافقید.

- بریسه افزود: این تناقض کاملاً ساده است.

- کامریستوس گفت: مافوق طبیعت است.

- موگردی در حالیکه چرم ساغری را به رافائل میداد و
 حالتی جدی به خود گرفته بود در پاسخ گفت: در حقیقت چین-
 خوردگی چرم يك عمل غیر قابل بیان بوده و با اینحال طبیعی است
 و از ابتدای خلقت دنیا، دل اطباء و زنان خوشگل را با ناامیدی مواجه
 ساخته است

والتین با کوشش فراوان بازمایش سه پزشک در آمده
 بود ولی آثار مهر را برای تسکین دردهایش در آنها نییافت.
 هرسه طبیب در برابر جوابهای والتین ساکت میماندند و نگاه
 بی‌اعتنای خود را متوجه او می‌کردند و در پرسش‌های آنها علائم
 دلجوئی دیده نمیشد.

بی‌اعتنائی در لابلای رفتار مؤدب آنها نمایان بود. سخنان
 پزشکان چه از اینکه آنها مهارت داشتند و یا از این حیث که آنها
 بتفکر در آمده بودند خلاصه بود. بطوریکه رافائل به پرده
 پوشی آنها پی برده بود، بریسه گاه بگاه در برابر بیانات میانمون

که بذکر آثار نا امید کننده در وضع موجود پرداخته بود با گفتن « خوب ! بسیار خوب » اکتفا میکرد. کامریستوس در افکار عمیقی فرو رفته بود. موگردی مانند یک مؤلف کمدی که سرگرم دو نمونه جاندار بود سعی میکرد تا آنها را بتواند روی صحنه ظاهر کند. قیافه هوراس نموداری از رنج و ملاطفت سرا پا حزن انگیز بود. هوراس تازه گی به طبابت پرداخته بود و نمی توانست در برابر درد بی اعتنا بماند و در نگرستن به محضر لاقید باشد. راه خاموش کردن اشکهای نوع دوستی را که در چشمها ظاهر میشود و نمیگذارد آدمی درست بین باشد، بلد نبود، مانند یک فرمانده لشکر که در موقع لزوم برای پیروزی یافتن گوش به فریادهای مجروحین مشرف بموت نمیدهد.

این طبیبان پس از نیم ساعت توقف و واریسی احوال بیمار و درجه طغیان مرض، همانطور که خیاطان اندازه مرد جوانی را برای لباس شب عروسی او میگیرند رشته سخن را به کارهای جاری و متداول کشیدند. آنگاه در صد برآمدند با طاق کار را فائل پروند تا در آنجا به تبادل نظریات خود پرداخته و صورت جلسه معاینه پزشکی را تنظیم کنند.

در این موقع والا نین یا آنها گفت من هم در جلسه مشاوره حاضر خواهم بود؟ سخن والا نین، بریسه و موگردی را بغریاد افکند و آنها در مقابل اصراری که بیمار برای حضور خود در جلسه مشورتی مینمود، حاضر به پذیرفتن او نشدند. را فائل ناچار تمکین نمود ولی فکر میکرد که خودش را به راهرو برساند و از آنجا مشاوره سه پزشک استاد را بشنود.

به مجردیکه بریسه داخل اطاق شد به همکاران خود گفت آقایان اجازه بدهید نظریه ام را سریعاً بشما اظهار کنم

و میل ندارم شما را بقبول آن وادار سازم و مایل بحث کردن در باره آن نیستم ولی یقین کنید نظریه من قاطع، واضح و بر مبنای شهادتی است که بین یکی از بیماران تحت معالجه من و این مریض بچشم میخورد.

از طرفی باید به بیمارستان برگردم و بهمین سبب قبل از آقایان، نظر خود را درباره بیمار اعلام میکنم، این بیمار که الساعه معاینه شد در اثر کثرت اشتغالات فکری قوایش تحلیل رفته است... و آنگاه به هوراس خطاب کرد و گفت هوراس این بیمار چه کارهایی در زندگی انجام داده است؟

او « تئوری اراده » را تألیف کرده.

« بر شیطان لعنت! چه موضوع کش داری، همانطور که گفتم

او با وارد کردن فشار بی حد و اندازه به من و عدم اعتدال در زندگی و استعمال پای پای داروهای مسکن، بنیه اش تحلیل رفته و فعالیت شدید جسمانی و فکری مسبب خرابی در تمام دستگاه بدن او شده.

آقایان در معاینه بدن و هم چنین آناری که در چهره بیمار وجود دارد علائم واضح ضایعات معده، اختلالات دستگاه عصبی، حساسیت دهانه شکم و بزرگی کبد و ورم آن آشکار می باشد خودتان به علائم ورم جگر پی برده اید. بالاخره آقای بیانشون مرتباً مواظب دستگاه گوارش بیمار بوده اند و خودشان می گفتند که عمل دفع با شکل انجام میگیرد و اضطراب بگویم معده بیمار تباه شده، و این بیمار از دست رفته می باشد. قوه ادراک و رنجور گشته است، زیرا بیمار قادر به گوارش منظم نمی باشد. ضایعات فزون از حد هم المعده یعنی مرکز حیات، بتمام اعضاء بدن فساد را راه داده است و از همین جا است که ترشحات مسموم کننده پخش می شود و در نتیجه بوسیله شبکه عصبی دستگاه مغزی را مختل میکند و تحریکات دائمی را

در این عضو سبب میگردد. آثار جنون در بین می باشد. بیمار به تسلط يك فكر ثابت درآمده. در نظر بیمار چرم ساغری واقعا گاهی می یابد و شاید این چرم از ابتدا بهمان اندازه ای که آن را دیده ایم بوده باشد. در صورت این چرم چه منقبض بشود و چه منبسط، همان اهمیت را برای بیمار دارد که يك وزیر اعظم مكسي را روی بینی خود می یافت، هر چه زودتر زانو بروی شکم بگذارد و تحریکات این عضور آرامش بخشید زیرا وجود انسان بستگی به آرامش این عضور دارد. درباره بیمار رژیم غذایی را در نظر بگیرید، در نتیجه جنون در او تخفیف خواهد یافت، بیش از این سخنی به دکتر بیان نگویم. او وضع عمومی بیمار را در نظر خواهد گرفت و جزئیات معالجه را انجام خواهد داد. دستگاه تنفس نیز دچار ضایعات شده ولی بنظر من معالجه امعاء بمراتب مهمتر از مترو فوری تر از معالجات دستگاه ریوی است مطالعات مداوم در علوم وهوسها باعث ضایعات جبران ناپذیر در این عضو حیاتی شده است. مع هذا هنوز وقت هست تا پیچ ومهره های آنرا بتوان مرتب کرد. چیزی که غیر قابل علاج در این قسمت باشد وجود ندارد و به بیان شون اشاره کرد و گفت:

بنا بر این شما می توانید دوست خودتان را نجات دهید - کامریستوس در جواب گفت: همکار دانشمند ما علت را بجای معلول فرض کرده اند، بلکه ضایعاتی را که ایشان در بیمار تشخیص دادند کاملاً درست است ولی انتقال این ضایعات از ناحیه معده به اعضاء بدن و دستگاه مغز مانند اینست که شیشه ای ترك بخورد و این ترك سبب توسعه تركها در سطح شیشه باشد؛ برای سوراخ شدن شیشه باید بدان ضربه وارد ساخت، نباید به عامل ضربه دقت کنیم؟ آیا عامل ضربه را می شناسیم؟ آیا موقعیت بیمار را از جمیع

جهات بررسی کرده ایم؟ و به تمام وقایع زندگانی او آگاهی نداریم آقایان ریشه حیات این بیمار ضربه خورده است، جوهر وجود او هدف قرار گرفته، حرقه الهی و دراکه ای که بمنزله زنجیر ماشین بوده و اراده را بر میانگیزد و درك حیات در این بیمار منقطع گردیده و تنظیم پدیده های متداول جسمانی و وظایفی که هر يك از اعضاء بدن بیمار دارد دچار اختلال گردیده است و ریشه تمام ضایعاتی که همکار استاد در وجود بیمار مشاهده کرده است از این امر ناشی میگردد، مسیر تحریکات از دهانه معده به مغز نبوده بلکه این تحریکات را دستگاه مغز به طرف دهانه معده هدایت نموده، کامریستوس ضربه شدیدی به سینه اش کوفت و گفت:

من این عقیده را که انسان در تسلط معده است هرگز قبول ندارم. نه. اینطور نیست، موجودیت ماهمه در گرو معده قرار نگرفته است. هرگز این حرارت را در خود نمی بینم تا اظهار عقیده کنم که انسان با داشتن معده سالم، در تندرستی کامل بسر خواهد برد... و لحن صدایش را آرام تر نموده و ادامه داد، ماحق نداریم درباره بیمارانی که دچار التهابات شدید می باشند تنها به علل جسمانی توجه داشته و به معالجات جسم اكتفا کنیم. يك انسان به انسان دیگر شباهت ندارد. هر يك از ما کیفیت خاصی را در بدن داریم که بنحو مخصوصی به فعالیت در می آید، و با تنذیه مربوط خود کوارهای مختلفی را انجام میدهد، و دنبال وصول آرزو هائی که مبنای آن بر ما نامعلوم است به تکیه در می آید آن جزء از کل که با اراده اعلاي او در ما به جنب و جوش درآمده و در هر يك از ما با قوای خاصه نفوذ میکند ما را بظاهر يك موجود فنا پذیر جلوه میدهد، با اینحال در يك نقطه ما را با علت لایتنهای پیوند می بخشد. بنا بر این باید در هر يك از موجودات

مطالعه جداگانه‌ای بشود ، بدرون آن نفوذ نمود ، و به شناخت قواعد زندگی آن آشنا شد ، و به عضوی که در حیات او قوت بیشتری را داراست پی برد .

در نرمی يك اسفنج خیس و سختی يك سنگ محك حالاتی وجود دارد که وصف آن پایان ناپذیر خواهد بود . انسان نیز همینطور می باشد روش معالجات یکنواختی که شما آنقدر در بکار بردن آن اصرار میورزید و بر مبنای تحریکات قوای انسانی است قوای تحلیل میبرد و یا آنرا بر آنو در میآورد ، این روشها در معالجات انسانها تکیه ترکیبات اسفنجی سرشت های متفاوت و نیروی آهنین عضلات آنها قاعدتاً عمر طولانی را با آنها میبخشد اشتباهات بزرگی را مرتکب میشوند ! بنا بر این من درمان روحی و دقت به احوال درونی بیمار را مقدم میدانم تا علت بیماری را در اعماق روح بیمار کشف کنم . و کاری به دلوروده مریض ندارم ! يك پزشك واجد نیروی الهام می باشد که از طرف خداوند با و تفویض گشته تا بصیرت خود را در کیفیات حیات بکار برد . همانطور که به پیغمبران دیده ای بخشیده است تا بآینده بنگرند ، به شما استعدادی نصیب کرده تا به تفسیر طبیعت در آیند ، و به موسیقیدانها قدرت تنظیم نواها را در يك قاعده موزون که شاید نمونه اش در آسمانها باشد عنایت فرموده است ...!

- بریسه زمزمه کنان میگفت ، همیشه یکدنده گی در طبابت ، سلطنت طلبی و مذهبی !

- موگردی جملات طعنه دار بریسه را قطع کرد و گفت ، ما بوضع بیمار توجه کنیم ...

- رافائل ناله ای از دل بر کشید و بخود گفت ، عاقبت علم راپه بین ! معالجات من بین يك رشته تسبیح صدانه و يك دوره

هزار دانه زالو ، بین نیشتر (دوپوئی ترن) و مناجات پرنس (آهون لوهه) بلا تکلیف مانده است ! و موگردی نیز در جاده بین گفتار و کردار شك میکند . این دو کلمه (بله) و (نه) همه جا بدنبال من است . همان (را بله) چه خوب گفت ، کاری مارا ، کاری ماری ! آری . روح من بیمار شده ، کاری مارا . جسم من بیمار شده ، کاری ماری . اما در اصل مطلب که آیا من زنده میمانم ؟ در برابر این سؤال اینها نادان می مانند . باز ، پلانتشت که با کمال صداقت بمن گفت «نمی فهمم» .

در این اثنا بود که صدای دکترو موگردی بکوش رافائل رسیده بود که میگفت :

- عقیده شما را می پذیرم ، بسیار خوب ، این بیمار خطب دماغ پیدا کرده است . اما ملاحظه دوستان هزار لیره عایداتش را هم بکنید : این حور دیوانه ها خیلی کمیابند و ما باید يك نظریه پزشکی را باین دیوانه های ثروتمند اظهار کنیم . زیرا مرهون آنها هستیم . اما در خصوص ضایعات معده اش که بمغز سرایت کرده و یا اینکه این ضایعات از ناحیه مغز به معده او راه یافته است ، بعد از مرگ او به حقیقت آن مطلع خواهیم شد ، اکنون به خلاصه کردن آراء خود مشغول شویم . بیماری او يك حقیقت است و بهتر ترتیب باید معالجه شود . نظریه مارا کنار بگذاریم و متفق شویم تا برای معالجه او زالو تجویز کنیم و باین قرار ، اختلالات عصبی و ضایعات شکم را تسکین دهیم و برای ادامه معالجات او راه آبهای معدنی بفرستیم . با اتخاذ این روش مراعات هر دو سیستم معالجه را بکار بسته ایم . در خصوص بیماری ریوی او از دست ما کاری ساخته نیست و نجات نخواهد

۱- Dupuytren

۲- Hohenlohe

یافت و باین نحو رافائل شتابانه دهلیرا ترك گفت و روی نیمکت خود نشست . بزودی چهارتن پزشك از اطاق كار خارج شدند و هوراس بجای همكاران خود بصحبت درآمدو گفت
- این آقایان باتفاق آراء لزوم معالجه فوری با گذاشتن زالوروی معده تان و يك مداوای سریع جسمانی و روحی را تشخیص داده اند و در ضمن برای تسکین تحریکات جسم ، رعایت رژیم غذایی ...

بریسه سخنان او را تصدیق مینمود .

- سپس يك رژیم بهداشتی برای تقویت روح . بشما توصیه میکنم که به آبهای معدنی (اكس) شهرستان ساووا و یا اینکه به (مون- دور) در شهرستان اورنی سفر کنید . آب و هوا و مناظر (ساووا) دل انگیز تر از (كانتال) می باشد

دکتر کامریستوس حرکتی به علامت تأیید نمود .
بیانشون افزود . این آقایان اختلالات جزئی را در دستگاه تنفس شما تشخیص داده اند و معالجاتی که تا کنون برای شما نموده ام ، مفید دانسته و ادامه آنرا برای شفا یافتن شما ضروری میدانند و ...
رافائل لبخندی بلب داشت و به اتفاق هوراس با طاق کابرفت تا مزد این شورای پزشکی بدون فایده را باو بدهد و در همین حال میگفت

- و بهمین دلیل است که دخترتان لال شده .

- پزشك جوان در جواب گفت :

- ۱ Aix

- ۲ Munt-Dore

۳ - اشاره به صحنه ای از کمدی مولیر در نمایشنامه « طیب

قلایی »

- اینها حرفشان منطقی است ، کامریستوس احساس دارد ، بریسه آزمایش میکند و موگردي مرد می ماند . آیا انسان دارای روح ، جسم و عقل نیست ؟ و همیشه یکی از این علل سه گانه است که بمقدار کم و یا زیاد ما را تحت تأثیر قرار میدهد و در انسان شناسی همیشه آثار آن وجود دارد . رافائل حرف مرا قبول کن ، ما معالجه نمی کنیم بلکه وسیله ای هستیم برای درمان بیمار . بین طبابت بریسه و کامریستوس راه سومی وجود دارد ، طبابت مدارا و تأمل ولی برگزیدن شیوه مدارا و تأمل در صورتی موثر می شود که طیب مدارا و تأمل ، آشنائی ده ساله را با بیمار خود داشته باشد . درعام پزشکی مانند سایر علوم پایه نفی موجود می باشد . اکنون سعی کن که عاقلانه بزند گیت ادامه دهی ، و به سفر ساووا برو . مفیدترین روشی که ما باید انتخاب کنیم ، تسلیم شدن به طبیعت است .

يكماه پس از آن ، دريك شب مطبوع تابستانی چند نفر که از آبهای معدنی اكس آمده بودند در سالن باشگاه گرد آمده ، رافائل کنار پنجره نشسته بود و پشت بآنها داشت و به رؤیای عمیقی که غالباً افكارمان را نومیددهد ، آنها را بهم می پیوندد ، از بین میبرد و بدون اینکه شكل و قیافه ای داشته باشد مانند ابرهای كم رنگ از درون ما میگذرند فرو رفته بود . در این لحظات غم به شادی مبدل شده و شادی بخار آلود گشته و روح استراحت میکند و اللتین خودش را بدست این زندگی سراپا احساس سپرده و در فضای مطبوع و گرم ، هوای عطر آلود و تمیز کوهستانی را بریه فرو میبرد و خوشحال بود که بالاخره تهدید غرش آمیز چرم ساگری به سکوت درآمده و آواز التهابات دردناك رهائی یافته بود . در آشنائی که رنگ سرخ آفتاب بر فراز قله ها محو و هوا خنك میشد رافائل پس از بستن پنجره از کنار آن دور شد .

پیرزنی باو گفت ، آیا ممکن است پنجره را باز کنید؟ ما خفه میشویم ...

لحن زننده و خشونت بار خانم پیر ، صفای خاطر رافائل را آزرده بود ، مانند جمله ای که از دهان يك نفر که به دوستی او یقین پیدا کرده ایم بی احتیاطانه خارج شود و سراپای امیدمان را بر باد دهد . مارکی نگاه سرد دیپلمات مآبانه را به پیر زن دوخت و پیشخدمتی را صدا زد :

- و با صدای خشکی باو فرمان داد . پنجره را باز کنید !
همه تعجب آمیز از آن جمع برخاسته بود و همگی با شنیدن سخنان مارکی به پیچ و پیچ در آمده بودند و نگاههای معتادار به بیمار مینمودند ، انگار او مرتکب خطائی شده باشد . رافائل که کم روئی جوانی را با لمره ازدست نداده بود . شرمگین شد ولی بلافاصله آن حالت را از خود دور کرد و بآن صحنه عجیب متفکر ماند و دلیل آنرا از خود می پرسید . ناگهان هیجانی در مغزش پدیدار گشت و گذشته اش را در برابر چشم او به جولان در آورد . مانند رگهای يك جسد مرده که در اثر تزریق ماهرانه طبیعی دانهاتنا آخرین جزء آن رنگین میشود ، احساساتی را که در دل دیگران بارور میساخت بنحوشخصی باو ظاهر میشد و زندگی خود را روز بروز ، فکر در پس فکر ، بنظر میآورد و در این محفل خندان ، خودش را دور از آنها احساس میکرد .

رافائل اسیر اندیشه سر نوشت بود و در تشویش بیماری خود دست و پا میزد و وانمود میکرد که به کوچکترین صحبت اطرافیان بی اعتنا است ، و به الفت بیدوامی که در بین يك گروه مسافر تولید میشود . پس از جدائی آنها این الفت بیدوام نیز از بین میرود ، و روبروی تافت و بالاخره رافائل شبیه به صخره سنگهایی بود که در

برابر نوازش و با هجوم امواج متأثر نمی شوند .
سپس با الهام عجیبی که ذهن او را مصفا میکرد به درك ارواح موفق میشد و در پرتو يك چراغ ، نیم رخ مضحك پیر مردی را با جمجمه زعفرانی رنگ میدید و بیاد میآورد روزی را که با او قمار زده بود و پس از بردن پول پیر مرد ، برای مرتبه ثانوی حاضر بیازی نشده بود . اندکی دور تر زن قشنگی را میدید که تمام لوندیهایش را بکار میبرد و در دل او بدون اثر میماند ، آثار سرزنش را در تمام قیافهها نسبت بخود درك میکرد و به علت این سرزنشها پی نمیبرد . رافائل بدون تعم ، دست به کوفتن نخوتهای ناچیز آن گروه زده بود همانهایی که در ضیافت های او حضور می یافتند ، و یا کسانی که از اسبهای او برای کارهای خود بهره مند بودند . به شکوه و جلال او بادیده خشمناک می نگرستند . رافائل متوجه نمک شناسی آنها شده و آنها را بنحوی از خود دور ساخته بود تا خودشان را خوار نه بینند . ولی اینها که خودشان را در تحقیر می یافتند رافائل رامتهم به اشرافیت مینمودند .

رافائل در پرتو الهام به قلبها نفوذ میکرد و به مخفی ترین اسرار آن آشنا میشد و به اجتماع و آداب و جلای ظاهری آن با نظر وحشت می نگرست . او ثروتمند بود سعه صدر داشت و با وحسادت میکردند و متغیر بودند . سکوت او بظلمت تعبیر میگشت و فروتنی او در نظر این اشخاص کوتاه فکر و بی شخصیت به تکبر تلقی میشد رافائل به خطای عظیم خود آشنا میگشت و میدید که در مقابل این گروه ، جنایت غیر قابل بخشایش را انجام میدهد : اواز محوطه قانون پستی پذیر آنها بکنار رفته بود ، در برابر کنج کاوی مستبدانه آنها روی خوش نشان نمیداد و این قدرت را داشت که از معاشرت با آنها چشم ببوشت . آنها در عوض برای مقابله اودست بکارا انتقام

جوئی از این سلطنت پنهانی بودند و بحکم فطرت همه باهم اتفاق بستند تا قدرت خود را برخ او بکشند، و بانسان دادن نوعی رفتار او را از محفل خود برانند و باو بفهمانند که آنها هم می توانند از او چشم پبوشند .

رافائل که به کینه این اجتماع در ترك میکرد بترحم در می آمد و به قدرت انصاف پذیری که پرده را از روی گوشتی که چون کفن بروی خلق و خوی طبیعی مردم کشیده شده بود بالا میگرفت تا او بتواند به نهاد انسانها واقف گردد ، می اندیشید ناگهان پرده سیاهی بروی این حقایق شوم کشیده میشد و رافائل به تنهایی وحشت بار خود که همواره در انتظار قدرتها و حکم فرمائیه است آشنا میشد و در همین اثنا سرفه شدیدی باو دست داده بود و او که آرزوی يك تظاهر دلسوزانه را از هم نوعان خود داشت اعتراضات خصمانه و زمزمه های گله آمیزشان را بگوش می شنید . حال که او به رموز مخفی اجتماع دست می یافت اجتماع هم موردی برای بزرگ کردن خود نمیدید .

- مرض او مسری است .

- رئیس باشگاه برای چه او را به باشگاه راه داده .

- برای چه آداب و اصول مراعات نمی شود ، این جور سرفه کردن باید ممنوع شود!

- آدمی که مثل او بیمار باشد برای چه با بهای معدنی سفر میکند ...

- این آدم عاقبت پای مرا از اینجا خواهد برد

رافائل تاب نشیدن ناسزاها را نیاورد و سالن را ترك گفت و در اطفاها بگردش درآمد و متوجه زن جوانی که تنها مانده بود شد پیش او رفت تا بایان چند کلمه تملق آمیز حمایت او را بخود جلب کند .

زن جوان به منظور او پی برد، روی بر تافت و وانمود کرد که مشغول تماشای کسانیکه رقص میکنند می باشد . رافائل مضطرب بوده بادا در آتش از طلسم خود استفاده کرده باشد و در وضعی بسر میبرد که نیرو و شجاعت صحبت با این و آن را در خود نمی یافت ، به اطای بیایارد پناه برد . در آنجا نیز کسی باو سلام نکرد و کوچکترین نگاه محبت آمیز باو نثار نشد و احدی رغبت معاشرت را باو نداشت و بار دیگر به مکاشفه روح خود توسل می جست تا به این احساسات تنفر آمیز اجتماع از خود واقف گردد، این گروه كوچك شاید بدون آنكه خود بدانند از قانون بزرگ و متداول در محافل اشرافی تبعیت میکردند و شیوه معنوی دل آزار آن بوضوح تمام در مقابل دید رافائل عرض اندام مینمود .

نگاهی که به عقب نمود نمونه کامل آنرا در وجود فئودورا دید همانطور که در این اجتماع حس همدردی را رؤیت نمیکرد، بهمین قرار توقع احساسات محبت آمیز برای بیماری خود از این زن بیهوده بود . محافل اشراف دست رد به سینه بدبختان میگذارد ، مانند يك انسان تندرست که فکر بیمار شدن را بخود راه نمیدهد . این محافل با نظر نفرت بار به بدبختها و رنجها مینگرد و می ترسد که باو سرایت کند و از آن میگریزد و يك دقیقه تأمل را در انتخاب آن و شهوت پرستی روا نمیدارد . در حقیقت هرزه گی بنوبه خود يك تجمل است . يك بدبختی هر قدر هم باشکوه باشد ، با حقارت اجتماع رو برو می شود و با يك جمله طعن آمیز به خفت دچار میگردد ، شاهانی که از سلطنت خلع شده اند اجتماع با ترسیم کاریکاتورها ، بتلافی در می آید و بخیال خود به جبران اها قننائی که از آنها دیده است مكافات می دهد . مانند دختران جوان رومی که به گلادیاتورهای مغلوب سیر کها كوچکترین ترحمی

نمیکنند و در میان طلا و خنده های تمسخر آمیز بسر میبرند
« برای ضعیف جز مرگ نیست »

این دعائی است که ورد زبان یک تازان اجتماعات روی زمین می باشد . زیرا یک تازی در سلسله ثروتمندان جای گرفته و این شمار در دل نازدردانه های اشرافی عجین گشته است . آیا تاکنون به اطفالی که در دبیرستان جمع شده اند توجه کرده اید ؟ این تصویر زنده و کوچک اجتماع که در عین حال آنقدر حقیقی است که بهمان اندازه ساده و گویاست همیشه در چشم شما موجودات ذلیل ، رنجور و دردمند را که لایب قطع در حقارت و رقت اند جلوه میدهد : انجیل وعده آسمان را باینها میدهد .

آیا مایلید که از نردبان موجودات سازمان یافته پائین بروید ؟ اگر يك پرنده رنجور در میان پرندگان باشد آنقدر باو نوك میزنند ، او را میرانند ، پرهایش را می کنند تا بمیرد . اجتماع به این قانون اساسی خود پرستی وفادار مانده است به مصیبت هائیکه عیش آنها را منقص کند و نشاط آنها را مبدل به اندوه نماید ترحم نخواهد کرد و آنرا خواهد کوبید . هر کس که پول ندارد جسم و یا روحش مریض است و هر کس که قدرت ندارد در شمار منغورین جای دارد . باید برود و در بیابان خودش زندگی کند ! و اگر جسارت کند و از مرز خود بافراتر نهد باز مستان رو برو میشود :

نگاههای سرد ، رفتارهای سرد ، قلبهای منجمد ! چه خوشبخت خواهد بود چنانچه بجای جملات دلجو یانه ، سیل دشنام و ناسزا را نشنود ! ای کسانی که میمیرید روی همان بستر که همه مردم اطراف آنرا خالی کرده اند بمانید . ای پیر مردان ، در کنار اجاقهای سردتان بمانید . ای دختر فقیر و بدون جهیزیه در همان اطاق

زیر شیرانی خود نك و تنها منجمد شو و بسوز . واقعاً هر گاه که اجتماع به يك بدبختی روی خوش نشان بدهد آیا برای پکار بردن آن ، بهره برداری از آن ، پالان بروی آن گذاشتن ، دهانه بدهنش زدن و زین و پرک کردن آن و سوار شدن و برای تفریح و تفرج نیست ؟

ای دختران ندیمه افسرده دل ، قیافه های خندان را بخود بدهید . حالی بحالی شدن خانمهای ولینعت خودتان را تحمل کنید . سگهای او را در آغوش گیرید حالا که شما رقیب سگهای ازگلیسی می باشید پس خانم را بخندانید هر چه میل داشته باشد در پاید ولی مواظب باشید که همیشه باید خفه شوید ! و توای فرمانروای پیشخدمتان بدون منصب ، ی طفیلی بی حیا ! هر صفتی را دارا می باشی در خانه ات بگذار و مثل میز بانت غذا را هضم کن ، وقتی او میگردد تو هم اشک بریز ، هر وقت که می خندد تو هم بخند . حرفهای رکیک او را بجای سخنان مطبوع بپذیر . وای بوقتی که از او بدگویی کنی ، زیرا سقوط تو حتمی خواهد بود .

این است طرز رفتار اجتماع اشرافی با مصیبت زده . او را می کشد یا بیرونش میکند ، ذلیلش می سازد و یا اینکه او را اخته میکند . این افکار بسرعت الهامات شاعرانه در قلب رافائل رخنه کرده بود . نگاهی باطراف خود دوخت و سردی نحوست باری را که اجتماع نشان میدهد تا مصائب را از اطراف خود بپراکند ، سردی که زنده تر از سوز زمستانی بدن را رنجور میکند در اطراف خود احساس میکرد . بازوها را روی سینه بهم پیوست بدیوار تکیه زد و به سرسامی عمیق درآمد و در اندیشه خوشبختی ناچیزی بود که در این رسوم و آئین و هشتناك اجتماع وجود داشت . کدام خوشبختی ؟ خوشگذرانیهای بی مزه ، قهقهه های بدون شادی .

ضیافت‌های بی لذت، هیجانات بدون کامجویی و بالاخره اجاق‌ها و یا خاکستردهای بدون يك حرقه آتش.

هنگامیکه سر بالا گرفت، خود را تنها می‌دید، بازیکنان فرار کرده بودند.

سرافا ئل بخود میگفت، هر زمان که قدرت خودم را بکار اندازم آنها وادار خواهند شد به سرفه من علاقه‌مند شوند!

و در تسلط اینفکرا و نیز نفرتش را مثل يك لباده میان خودش و مردم حایل گرفته بود، روز بعد پزشك آبهای معدنی به عیادت او رفت و باقیافه مهر آمیز بوضع او جویا گشت. گفتار دوستانه پزشك در گوش اوطنین دلپذیری داشت.

سیمای پزشك سراپا محبت آمیز و تسلی بخش بود. طره‌های خرمائی رنگ کلاه گیس، پزشك را مهر با تر جلوه میداد. برش تن پوش چهارخانه، چین‌های شلوار، کفش‌های گشادش مثل کفشهای يك کواکرا بود و همه چیز او حتی پودری که بدنباله کلاه گیس بروی کتف خمیده او ریخته بود نمودار روح مهربان او بود و او را نمونه مردان صاحب‌دل و فداکار مسیحی میساخت که برای بیماران خودش ناچار بفرافتن بازی تخته‌نرد و ورق شده تا در ربودن پول این بیماران ورزیده باشد.

— پس از مدتی صحبت بارافا ئل به او گفت، آقای مارکی اطمینان داشته باشید من غم و اندوه را از شما دور خواهم کرد. حالا من به مزاج شما آشنا شده‌ام و می‌توانم بگویم که این آقایان پزشکان پارسی که دلیل معروفیت آنها به من نامعلوم است بیماری شما را غلط تشخیص داده‌اند، اگر حادثه نابهنگامی پادرمیان

۱- Quaker يك فرقه عیسوی که عقید به سادگی و پرهیزکاری هستند.

نگذارد آقای مارکی، شما عمر طولانی خواهید داشت. ریه شما با استحکام دم‌های آهنگری است. معده شما، معده يك شتر مرغ را خجل میکند و با این حال چنانچه بخواهید مرتباً در محیطی که درجه حرارتش بالا است زندگی کنید ممکن است که خیلی زود و پاک و پاکیزه راه گورستان را در پیش گیرید. آقای مارکی شما این استعداد را دارید که با دو کلمه حرف من مطلب را دریابید. علم شیمی این مطلب را واضح ساخته است که عمل تنفس يك نوع احتراقی است که در بدن انجام میشود و سوخت آن مربوط به کمی و زیادهای ماده سوختنی است که در بدن ذخیره گشته و این ماده سوختنی در بدن شما باندازه زیاد وجود دارد و اگر اجازه بدهید بیاناتم را بی‌پرده بگویم شما همان مزاج آتشین کسانی که طبع حشری آنها شهرت عالمگیر دارد دارا میباشید. تنفس هوای پاکیزه و ملایم که شغای درد اشخاص ضعیف‌البنیه است در شما اثر معکوس دارد و احتراق تند و تیز مزاج شما را سوزانتر میکند. اگر بخواهید مدتها در این دنیا زنده بمانید از هوای فشرده‌ای که در کلبه‌های دهاتی‌هاست استفاده کنید و در فضای دره‌ها بسر ببرید.

بله، هوای مراتع سبز و خرم (بادن بادن)^۱ آلمان و (توپلیتز)^۲ مناسب مردان نابغه است که در آتش نیوغ خود می‌سوزند: اگر از انگلستان بدتان نیاید هوای مه‌آلود ایست کشور شدت احتراق را در شما تخفیف میدهد. مناطقی که آبهای معدنی مادره را با از سطح مدیترانه قرار گرفته‌اند برای شما مناسب نیست و پزشك با حرکتی سراپا فروتنی اضافه کرد این نظریه من

۱- Baden-Baden

۲- Toeplitz

است، و با اینکه اظهار این نظریه برخلاف منافع ما می باشد، زیرا اگر شما به این روش ادامه بدهید یقین دارم که از فقدان شما متأثر خواهم بود.

اگر این کلمات اخیر را پزشک بر زبان نیاورد شاید که رافائل فریفته محبت پزشک دغلكار میشد ولی او باریك بین و موشكاف بود و از رفتار و حرکات طعنه آمیزی که پزشک با گفتار خود مخلوط کرده بود به منظور نهانی او واقف میگشت و به تهیدی که بیمارهای خوشگذران این پزشک برای دور-اختن او از آنجا بکار میبردند و این پزشک را واسطه انجام این امر کرده بودند آشنا شده بود. این بیمارهایی که چهره شان مثل گل می درخشید این پیر زنان ملالت پیشه، این انگلیسهای بیابان گرد، این زنان هرزه طبع که از شوهران خود گریخته و همراه با فاسقهای خود به آبهای مدنی آمده بودند، دست بدست هم داده بودند تا يك انسان رنجور و لاغر و مشرف به موت را که طاقت آزارهای روزانه آنها را نداشت از آنجا بیرون کنند!

رافائل که در پی وسیله تفریح بود و در این توطئه به منظور خود میرسید با نبرد رو برو گشت و در جواب پزشک گفت

— حال که دوری من باین شدت در شما اثر باقی میگذارد، از همین فردا دستور میدهم خانه ای که طبق تجویز شما دارای هوای مناسب باینه من باشد در اینجا بسازند، لبخند تلخ و مسخره آمیز رافائل پزشک را هوشیار ساخت و برافائل سلامی کرد و رفت

دریاچه (بورژ) يك جام وسیع کوهستانی است و در ارتفاع هفتصد یا هشتصد پا از مدیترانه واقع شده و در آن يك قطره آب

نیلگون می درخشد.

وقتی از بالای ۱ (دان دشا) بآن بنگریم گوئی این دریاچه يك دانه فیروزه است که گم شده باشد. محیط این قطره آب خوشگل در حدود نه فرسنگ و عمق آن در بعضی قسمتها پانصد پا است، چه خوب است که انسان در این آب پهن و به قایقی سوار و تنها صدائی که بشنود صدای پاروها باشد و از افق بجز کوههایی که در پس ابر پنهان باشند نه ببیند و برف های درخشان جبال آمورین را جلوه گاه چشم داشته باشد. صخره های گرانیث را که با پیراهن مخملین گیاهان سرخس و بوته های کوچک خود را آراسته اند نوبت به نوبت به پیماید و به تپه های دل انگیز برسد از يك طرف بیابان و در سمت دیگر يك طبیعت پراز برکت و نعمت را نظاره کند انگار يك آدم تهی دست به سفره رنگین يك مرد ثروتمند ناظر باشد: این هم آهنگی و این عدم تناسب به ایجاد يك منظره پرداخته اند که در آن هر چیز كوچك و هر چیز بزرگ است چشم انداز کوه ها شرایط دید و نما را تغییر میدهد: صنوبری که صد پا بلندی دارد اندازه يك نی را میگیرد، دره های وسیع چون کوره راهها بنظر می آیند.

این دریاچه تنها نقطه ایست که در آن می توان راز دل را بهم باز گفت. در آنجا بفکر درآمد و تمنای عشق را می فهمیم. در هیچ نقطه ای از این دنیا مانند این دریاچه را نخواهید یافت که اینهمه یکرنگی بین آب، آسمان، کوه ها و زمین باشد. برای جمیع مشکلات حیات، در آنجا مرهمی وجود دارد. این منطقه اسرار دردها را در خود حفظ کرده از آنها دلجوئی میکند تخفیف میدهد. نمیدانم

چه چیز سختی را به عشق می بخشد و چه گونه استقبال از عشق میکند که سبب می شود تا هوس عمیقتر گشته و پاکیزه تر باشد يك بوسه در آنجا عظمتی بخود میگیرد. این دریاچه خاطرها است. این دریاچه به خاطرها آغوش گشوده و با آنها جلوه امواج رامی بخشد، آئینه ایست که هر چیز را در خود منعکس میکند. رافائل با رگم و اندوه خود را فقط در میان این منطقه زیبا تحمل میکرد و آرام میگرفت بفرغ و میرفت و تمایلاتی را آرزو نمیکرد. بعد از اینکه پزشك او را ترك گفت برای گردش بیرون رفت و پای تپه قشنگ و خلوت که در بالای آن دهکده سنت اینوسان واقع بود متوقف گشت. از این محوطه شبیه به دماغه، چشم انداز کوه بورژی که در پای آن رودخانه (رن) جریان دارد آخرین قسمت دریاچه دیده میشود ولی رافائل دوست داشت که از آنجا به ساحل مقابل دیده دوخته و دیرغم انگیز (اهوت کومب) را که مدفن شاهان ساردنی بود، و در برابر کوهها سر تعظیم واداشته اند مانند مسافرینی که به آخرین مرحله سفر خود رسیده باشند تماشا کند، صدای یکنواخت پاروها سکوت این محوطه را درهم میشکست و صدایی شبیه به زمزمه او را در کشیشان را بگوش او میرساند رافائل که از وجود گردش کنندگان در این ناحیه دور افتاده بحیرت در آمده بود بی آنکه از تخیلات خود بیرون شود به کسانی که در قایق نشسته بودند می نگریست و در ته قایق، پیر زنی که در شب پیش رافائل را آزرده بود شناخت موقعیکه قایق از مقابل او میگذشت احدی از آنها به رافائل سلام نکرد بجز ندیمه همان پیر

Saint - Innocent - ۱
Rhone - ۲
Haute Combe - ۱

زن که دختر نجیب و بیچاره ای بنظر میرسید و رافائل برای اولین مرتبه او را میدید.

پس از چند لحظه، قایق پشت دماغه از نظر رافائل پنهان میشد و افکار رافائل را بخود متوجه میکرد، در این اثنا خش و خش لباس همراه با صدای قدمهای آرام بگوش او رسید و چون رو بر گرداند دختر ندیمه را در نزدیک خود یافت.

دختر ندیمه حالتی بخود داشت که رافائل دریافت مایل بصحبت او می باشد و بسمت او پیش رفت. ندیمه زنی بود سی و شش ساله بلند قامت باریک اندام، لاغر و سرد و مانند غالب دختران ترشیده با هرنگاهی که باو میشد دست و پا گم میکرد و این شیوه با گامهای نامطمئن و ناراحت او هم آهنگی نداشت. هم پیر بود و هم جوان و در رفتارش وقاری بود که شدت دل بستگی او را به حفظ گنجینه های زیبایی و صفات خود نشان میداد، از این گذشته در این دختر، غریزه خویشتن داری و پوشیده زنانی وجود داشت که عادت کرده اند خود را از عشق و عاشقی دور نگذارند.

ندیمه که گوئی تقوایش با مهمل که مواجه باشد چند قدم به عقب برداشت و در همان حال به رافائل گفت:

- آقا حیات شما در معرض خطر قرار گرفته است، بعد از این قدم به باشگاه نگذارید!

- والتین لبخندی بلب داشت و در جواب ندیمه گفت: خانم لطف کنید و واضحتر حرف بزنید، حالا که محبت کرده اید و تا اینجا آمده اید...

- ندیمه گفت: آه! اگر آن علت بزرگ در بین نمی بود، هرگز قدمی برخلاف رضای خانم کنتس بر نمی داشتم و خود را مورد غضب او قرار نمی دادم. زیرا اگر راو به ملاقات ما پی

ببرد

— رافائل فریاد زد، خانم مگر او از ملاقات ما باخبر خواهد شد؟

— پیر دختر در حالیکه مانند يك بچه جفدی که در برابر اشعه خورشید قرار گیرد میلرزید. گفت: درست گفتید و افزود، ولی در فکر خودتان باشید جوان‌هاییکه میخواهند شما را از آبهای معدنی بیرون کنند، همگی متفق گشته‌اند تا شما را وادار کنند با آنها دوئل کنید و کشته شوید.

صدای خانم پیر از مسافت دور دست بگوش آنها میرسید.

— مارکی گفت: خانم، متشکرم....

— ولی در همین اثنا فرشته نگهبان رافائل گریخته بود و صدای ارباب دختر ندیمه دوباره از لابلای صخره‌ها طنین انداز میشد.

— رافائل پای يك درخت نشست و بخود می گفت: دختر بی‌نوا! همیشه بدبخت‌ها بكمك هم می‌شتابند و از حال هم باخبر هستند.

تردید نیست که کلید کلیه علوم در نقطه استقامت قرار دارد، بیشتر اختراعات را مدیون **چطورها؟** می‌باشیم. شاید مفهوم حیات در این باشد که ماهر لحظه و در هر حال از خود پیرسیم **برای چه؟** و بهمین قرار، این مکاشفات غیبی که در ما بطور تصنیی وجود دارد، پندار ما را تباہ می‌سازد.

والنتین بدون اینکه در تفکرات فیلسوفانه باشد، کردار نیکی را که دختر پیر باو نشان داده بود عبارات گویای افکار سرگردان خود تلقی میکرد و طعم تلخ آن را می‌چشید.

— و باخود گفت: جای تعجب نیست که يك دختر ندیمه بمن

عشق ورزد. من بیست و هفت سال دارم، يك لقب عالی و دو بیست هزار لیره درآمد!

اما، خانم این پیر دختر که مثل ماده گربه‌ها از آب نفرت دارد او را در قایق نشانده و نزد من فرستاده است! آیا این موضوع عجیب و غریب نیست؟

این دو خانم که به ساووا آمده‌اند تا مانند زنان لچك بسر یکواری به‌لمند و از فرط تنبلی هنگام ظهر سؤال کنند که آیا آفتاب زده است. چگونه می‌شود که امروز پیش از ساعت ۸ صبح بستر خوابشان را ترك کرده‌اند تا اینجا بیایند و تصادفاً مرا دنبال کنند!

بزودی این دختر پیر، با صدقنی که خاصه چهل سال سن او بود در نظر رافائل کیفیت آزار دهنده و مصنوعی ریاکاریهای رذیلاانه، توطئه ناشیکرانه و زودرنجی کشیشان و زنان را در این دنیای فریب کار نمایان می‌ساخت. موضوع دوئل، افسانه بود و یا اینکه میخواهند او را بترسانند؟

این وقیحان که مانند مگه‌ها مزاحم هستند و این تنگ‌نظران بالاخره عزت نفس رافائل را حریجه دار ساخته، غرور را دراو زنده و حس کنجکای او را تحریک کرده بودند. رافائل همان شب به باشگاه رفت تا اغفال آنها نشده، به بیغیرتی متهم نشود و شاید این درام حزن‌ایگیز نشاط خاطر را دراو بوجود می‌آورد. به‌مرمر بخاری تکیه داده و ایستاده و در میان تالار بزرگ آرام مانده بود. توجه داشت وسیله‌ای بدست کسی ندهد و از راه احتیاط زنگران قیافه‌ها بود. رافائل مثل يك سك که به نیروی خود مطمئن باشد، بی‌آنکه پارس کند با انتظار مقابله با نبرد بود. او آخر شب به گردش در تالار قمار پرداخت و از درپ و رودی به اطاق بیلارد داخل گشت

و هر لحظه به جوان‌هایی که در گروه بازیکنان بودند زیرچشمی مینگریست. پس از چند نوبت قدم زدن، صدای آنها را که از او اسم میبردند شنید. صحبت با هستکی انجام میگرفت و با اینحال رافائل به سہولت دریافت که او مورد بحث آنها قرار گرفته تا اینکه عاقبت چند جمله را که با صدای بلند گفته میشد شنید.

— تو؟

— بله، من!

— مواظب خودت باش!

— شرط میندی؟

— او! پیش خواهد برد؟

حس کنج‌کاو در رافائل تحریک شده بود و چند قدم بطرف آنها برداشت تا بموضوع شرط‌بندی اطلاع یابد و در همین اثنا جوان بلند قامت و قوی‌هیکلی که در سیمای برافروخته‌اش، نگاه گستاخانه اشخاصی را که روی بعضی قدرتهای مادی تکیه می‌نند هویدا بود از بیلارد خارج شد.

— و با صدام آرام رافائل را مخاطب قرار داد و گفت، آقا مأموریت دارم موضوعی را که بنظر میرسد شما از آن بی‌اطلاعید به اطلاع شما برسانم: قیافه و اندام شما خوش آیند این آقایان و مخصوصاً باب‌طبع خود من نیست... شما فوق‌العاده مؤدب میباشید و در راه خیر عموم فداکاری میکنید، بنا بر این از شما تقاضا دارم پس از این به باشگاه نیائید.

— رافائل بسر دی جواب داد آقا این شوخی را سابقاً در سر بازخانه‌های امپراطوری میکردند، امروز این نغمه‌ها خریدار ندارد.

— مرد جوان در جواب گفت: من شوخی نمی‌کنم و

دوباره تکرار می‌کنم که سلامتی شما در اینجا با خطر روبرو خواهد شد. حرارت، انوار، هوای سالم و ازدهام برای تندرستی شما مضر می‌باشد.

— رافائل پرسید، درس طبابت را در کجا آموخته‌اید؟

— آقا، من تصدیق طبابت را در میدان لپاژ^(۱) و دکترای

پزشکی را در خانه سربزیه^(۲)، شاه سربزیه بازان گرفته‌ام.

— رافائل در پاسخ گفت: هنوز یک درجه را نگرفته‌اید،

اگر قوانین ادب را مطالعه کنید آنوقت یک نجیب زاده کامل خواهید شد.

و در همین لحظه، جوان‌هایی که لبخند می‌زدند و یا در حال سکوت بودند از اطاق بیلارد خارج شدند.

ورق بازان ورقها را بکنار می‌گذاشتند تا باین جدال گوش بدهند و لذتی را بهوسهای خود نثار کنند. رافائل در این اجتماع دشمن، تنها مانده بود و سعی داشت خونسردی را حفظ کند تا مرتکب خطا نشود ولی خصم او که تا این اندازه خود را برای شنیدن پاسخی به این درشتی حاضر نساخته بود در جواب او بسختی گفت:

— آقا، امروز سبلی زدن بصورت اشخاص متروک شده است و من نمیدانم کدام کلمه را بکار ببرم تا در برابر رفتار بی‌عزتانه شما مناسب باشد.

— جوان‌ها خودشان را میان این دو پهلوان قرار داده و میگفتند: پس است، پس است حسابان را فردا تصفیه کنید.

رافائل خطای قلنداد شده بود و می‌داد گاهی را که در

— ۱- Lepage

— ۲- Cérissier

مجاورت (شاتودبردو) و در يك مرتع سراسیمه قرار داشت که جدیداً جاده‌ای در آن احداث شده بود تا فانتخ دوئل بتواند از این جاده به شهر لیون برود، برای دوئل پذیرفت و از تالار خارج شد.

رافائل ناچار بود در بستر خود بماند و یا اینکه از آب‌های معدنی خارج شود. اجتماع پیروز می‌گشت. روز بعد ساعت ۸ صبح، حریف رافائل همراه بادوگوا. و یک جراح در میمادگاه حاضر بود.

— در حالی که به کنید نیلگون آسمان، به آب دریاچه و صخره‌ها نگاه میکرد و بدون اندیشه تردید آمیز و یا افکار غمبار، فریادی خوشحاله بر کشید و گفت: عجب جای خوبی! وجهه‌های لطیفی است برای جنگ!

— و به پزشک جراح رو کرد و پرسید: اگر شانه‌اش را مجروح کنم اقلایکماه در بستر خواهد ماند؟

— جراح در جواب او گفت: دست کم یکماه اسپر بستر خواهد شد، اما دست‌ازسراین بیدمجنون بکشید و الا بیجهت دستتان را خسته کرده و ضرب شصت بیفایده‌ای را نشان خواهید داد، بجای مجروح کردن او، میتوانید او را بکشید.

صدای کالسکه شنیده میشد.

— گواهان که به نزدیک شدن کالسکه مسافری که چهار اسب بآن بسته بود و دو سورتچی داشت نگاه میکردند یکبارہ گفتند: او آمد.

— حریف والتین متحیرانه فریاد زد: چه آدم عجیبی، با کالسکه چا پاری می‌آید تا خودش را بکشتن دهد.

در دوئل مانند قمار هر حادثه کوچکی در مخیله حریفان

اثر بزرگی بجای میگذارد زیرا اینها طالب موفقیت خود می‌باشند و از همین رو بود که مرد جوان با اضطراب نزدیک شدن کالسکه را می‌پایید. کالسکه در میان جاده متوقف گردید. جوان تا ناس‌پیر از کالسکه پیاده شد و بادقت فراوان رافائل را در پیاده شدن کمک میکرد بازوهای کم زورش را به یاری رافائل واداشته بود، آنقدر مواظبت از رافائل میکرد که یک عاشق آنمقدار مراقبت را در باره معشوقه خود بکار میبرد، هردو در کوره راههایی که جاده را از محوطه‌ای که برای دوئل در نظر گرفته شده بود جدا می‌گشت از نظرها ناپدید شده و پس از مدتی دراز ظاهر میشدند، قدمهای آرام برمیداشتند. چهار نفری که بآن منظره عجیب نگاه میکردند بانگریستن به والتین که به بازوی نوکرش تکیه داده بود به هیجان عمیقی دچار شدند:

رافائل در حالیکه رنگش پریده و ضعیف شده بود مثل بیماران مبتلا به نقرس راه میرفت و دهانش بسته بود. گوئی دو پیرمرد که هردو بیک اندازه فرتوت شده بودند: یکی با گذشت زمان و دیگری با تفکرات دائمی. عمر یکی باموهای سفید ثبت بود و آنکه جوانتر مینمود سن و سال نداشت.

— رافائل به حریف خود گفت، من شب را در بیخوابی گذرانده‌ام!

این جمله یخ‌زده و نگاه خطرناکی که همراه آن بود حریف رافائل را لرزاند، وجدان او خطای او را بر ملا می‌ساخت و شرم‌منده میشد. در صدا و حرکات رافائل حالت نامفهومی وجود داشت. مارکی کمی درنگ نمود، سایرین به تقلید سکوت او برآمدند تشویش و انتظار بسرحد خود میرسید.

— رافائل دنبال سخن را گرفت. هنوز وقت باقی است و

می‌توانید دلم را بدست آرید. ازن دلجوئی کنید آقا والا خواهیم مرد. شما به مهارت خودتان می‌نازید و از نیردی که بگمان شما سراپای آن بفع شما تمام خواهد شد. منصرف نمی‌شوید. بسیار خوب. آقا من جوانمردم و بهمین علت از حالا باطلاعتان می‌رسانم که زور من بر شما می‌چربد. من نیروی وحشتناکی را دارا می‌باشم. برای اینکه جلوی چشمتان را بگیرم، مهارت شما را از بین ببرم، دست شما را بلرزانم قلب شما را به طپش درآورم. و بالاخره برای اینکه شما را بکشم کافی است که چنین آرزو را بکنم. اما میل ندارم از این قدرت استفاده ببرم زیرا بقیمت خیلی گران برایم تمام می‌شود. تنها شما نیستید که خواهید مرد بنا بر این چنانچه از من عنذرخواهی نکنید با وجودیکه در شما غریزه آدم‌کشی موجود است گلوله شما در این آب خواهد افتاد و گلوله من بدون اینکه قلب شما را هدف قرار دهم به قلب شما خواهد نشست.

در این لحظه سروصدای نامعلومی باعث قطع صحبت رافائل شده بود. مارکی در حین صحبت برق ثابت نگاهش را به حریف دوخته، قامتی برافراشته و قیافه‌ای جدی بخود گرفته بود که در خور يك دیوانه زنجیری بود.

مرد جوان بیکی از گواهان گفت او را وادار کن تا سکوت کند، صدای او دلم را زیر و زور میکند!

پزشک جراح و گواهان به رافائل فریاد زدند، آقا بس کنید حرفهای شما بیفایده است.

آقایان! من وظیفه‌ای را که داشتم انجام دادم. آیا این

مرد جوان وصیت نمی‌کند؟

ساکت! ساکت!

مارکی ساکت و آرام ایستاد و نگاهش را يك لحظه از حریف خود شارل بر نمی‌گرفت، در حالیکه حریف او تحت تسلط يك نیروی شعبده‌ای در آمده و از آن می‌گریخت و دوباره بآن برمیگشت.

به گواه خود گفت، تشنه‌ام آب بمن بده...

می‌ترسی؟

در جواب گفت، آری. نگاه این مرد سوزنده است و مرا جادو میکند.

پس چرا از او معذرت نمی‌طلبی؟

وقتش گذشته.

بفاصله پانزده قدم دور از هم قرار گرفتند. هر يك دو طپانچه در کنار خود داشتند و مطابق برنامه این تشریفات قرار شده که هر کدام دو گلوله بدلوخواه خود خالی کنند، منتها انجام اینکار پس از اعلام گواهان عملی میشد.

جوانی که دستیار حریف رافائل بود فریاد زد، شارل چکار میکنی گلوله را قبل از باروت بر میداری!

در حالیکه زمزمه میکرد جواب گفت، من مرده‌ام! شما مرا رو بروی خورشید قرار داده‌اید.....

والنتین در حالیکه با آرامی طپانچه‌اش را بر می‌کرد و بی اعتنا به علامتی که داده شده بود و بدون توجه به دقتی که حریف او را نشانه می‌گرفت با صدای خشن و باوقار گفت:

خورشید پشت سر شما است.

در این اطمینان مافوق طبیعت چیز موحشی پنهان بود که حتی به دو سورچی که بهدایت کنجکاوای سیمانه‌شان با نجا آمده بودند تأثیر می‌کرد. انگار رافائل به شوخی با قدرت خود و یا

به آزمایش آن مشغول بود با جونا تاس حرف میزد و در لحظه ای که گلوله خصم شلیک شد باو نگاه میکرد. گلوله شارل شاخه پیدی را شکست و روی آب کمانه کشید. رافائل تیری به تصادف خالی کرد و یکر است به قلب حریف اصابت کرد و بدون توجه بحال جوانی که سقوط کرده بود پشتاب دنبال چرم ساغری میگشت تا به بیند که کشتن يك انسان بچه قیمتی برایش تمام می شود. طلسم مساحت يك برك كوچك بلوط را داشت.

— مارکی سورچیا را مخاطب کرد و گفت: «بسیار خوب چقدر بآن نگاه میکنید راه بیفتیم!»

هنگام غروب به فرانسه رسید و بدون درنگ راه (اورنی) را پیش گرفت و به آبهای معدنی (مون دور) رفت. در خلال این سفر یکی از اندیشه هایی که مانند پرتو آفتاب که از درای ابرهای ضخیم به دره ای تاریک بتابد در دلش راه یافته بود. چه نور غمناک و چه خرد بیرحمانه! این انوار به کارهای ما می تابد از گناهان ما پرده بر میدارد و ما را بدون بخشایش در مقابل خودمان وامیدارد. ناگهان بفکر درآمد که دست یافتن به قدرت هر قدر هم که بزرگ باشد علم استفاده از آنرا بما نمیدهد. عصای شاهی يك بازیچه دردست اطفال است، يك تبر برای ریشلیو، و برای ناپلئون اهرمی است که با آن دنیا را بتکان درآورد. قدرت، ما را همانطور که هستیم بحال خود میگذارد و مردان بزرگ را بزرگتر میسازد. رافائل قادر بود هر کاری را انجام دهد و هیچ کاری را انجام نداده بود.

موقعیکه رافائل به آبهای معدنی (مون دور) رسید باردیگر با مردمی که مانند حیوانات که از لاشه اجساد هم جنسان خود بعلت تعفن آن میگریزند رو برو میشد. از او فاصله میگریفتند.

این نفرت دوجانبه بود. آخرین ماجرا نفرت زاید الوصف را از اجتماع دردل رافائل جای داده بود. اولین فکر رافائل این بود که نقطه خلوتی را در حوالی آب معدنی برای خود تهیه کند. او حس میکرد که باید به دامان طبیعت، به زندگی نباتی که انسان در میان مزارع آنهمه خوشبها را درك میکند پناهنده شود.

روز بعد با تحمل صعوبت ها به قله (سانسی) بالا رفت و دره هایی که در آن بالا بود و مناظر مرتفع دریاچه های فراموش گشته، کلبه های دهقانی (مون دور) را که جاذبه وحشیانه و خشونت بار آن توجه نقاشان ما را بخود جلب کرده است به تماشا گرفت. در این کوههای لخت و عور اغلب به مناظری که سراپا اعجاب انگیز می باشد برخورد میکنیم که نمودار تضاد حیرت بار است. در سه کیلو متری قریه، رافائل به منطقه ای رسیده بود که طبیعت مانند يك بچه شوخ طبع خواسته بود گنجهایش را در آنجا پنهان کند. با مشاهده این انرواگاه اعجاب آور و ساده تصمیم گرفت، همانجا را برای اقامت خود انتخاب نماید. در آنجا زنه گی آرام و دلخواه و حیات ساده گیاهان میسر میشد.

در نظر بیاورید يك مخروط وارونه را، منتها این مخروط از سنگ گرانیت بادخانه فوق العاده فراخ باشد، يك نوع لکنی را که لبه های آن پراثر بریده گیهای عجیب تکه تکه باشد: در اینجا تخته سنگهای سر بفلک کشیده لخت و عور به يك اندازه و آبی رنگ که نور خورشید برویشان مینلطید مثل اینکه روی آینه بلنزد.

در آنجا صخره هایی که بریده بریده شده و در مسیر سیلابها چین خورده گی پیدا کرده و مواد آتشفشانی از آن سرازیر شده

تا به سقوط حتمی خود در اثر باران های مداوم برسد، با چند درخت
 رنجور در معرض شکنجه های باد، در هر گوشه و کنار درختان شاه بلوط
 به ارتفاع درخت سدر از درون چین خورد گیاه های تاریک و خنک
 قامت برافراشته و یا غارهای زرد رنگ که دهان سیاه و عمیقشان
 را باز کرده و بر جدار آن بوته های خار و گل و یک رگه علف
 روئیده بود. در ته این جام که شاید دهانه يك آتشفشان قدیمی
 بود، برگه ای با آب زلال به درخشندگی الماس و اطراف این
 استخر عمیق را سنگهای گرانیت، درخت های بید، گل های گلابول
 زبان گنجشک، و هزاران گل های شکفته در میان گرفته بودند آنجا
 چمنزار سبز و خرم فرمانروا بود و علف های لطیف، با آب
 جویبارهایی که از بالای تخته سنگها سران بر بود، آبیاری میگشت
 تقویت این چمنزار با شاخ و برگهایی که طوفان از بالای قله ها
 به پائین میریخت تأمین میگشت. این برگه که مانند ابه پائین
 جامه زنانه و بطور ناموزون دندان دندانه بود در حدود سه جریب
 مساحت داشت و چمنزار به نسبت مجاورت با تخته سنگها و آب يك
 یا دو جریب عرض داشت و در بعضی نقاط آن راه عبور گاوها به زحمت
 ممکن میشد و در يك ارتفاع معین روئیدنیها ناپدید میگشت.
 تخته سنگ گرانیت اشکال عجیبی را در هوا نمایان میکرد و به
 الوان مه آلودی مبدل میشد که غالباً کوه های مختلف را با ابرهای
 آسمان شبیه میسازد، در برابر دور نمای جذاب دره، تخته سنگهای
 لخت و عور بمقابله تماویر وحشی و بی ثمر عزلت درآمده، بیم سر
 نگونی را حلوه داده و اشکال بوالهوسانه ای بخود گرفته و یکی
 از این تخته سنگها را بعلت شباهتی که با يك راهب دارد
 (کاپوسن^۱) نامگذاری کرده اند.

گاه بگاه این قله های نوک تیز، این استوانه های جسور و این
 غارهای هوائی در پرتو آفتاب و یادستخوش بوالهوسی فضا، الوان
 طلائی ارغوانی بخود داده و برنگ گل سرخ و یا تیره خاکستری
 در میآمد این ارتفاعات. دور نمایی داشت که دائم در حال تغییر
 بود و مانند سینه کیوتر. آن بان رنگ پرنگ میشد.

اغلب در فاصله دوتیفه مواد آتشفشانی که انگار با ضرب تیر
 جدا شده بود در طلوع آفتاب و یا در غروب آن يك پرتو خورشیدی
 مانند يك رگه طلائی که از منافذ پنجره اطاق در و پیکر بسته
 اسپانیولی و آماده خواب نیمروز، بداخل آن بتابد به اعماق این
 سید خندان نفوذ میکرد و در آب استخر بیازی در میآمد هنگامیکه
 خورشید بالای دهانه آتشفشان قدیمی که بر اثر انقلابات دوره ما
 قبل تاریخ، پراز آب بود، میرسید دیوارهای سنگلاخ را گرم میکرد
 و آتشفشان قدیمی تابناک میگشت و حرارت تند آن، دانه ها را
 بیدار میکرد، گیاهان را نموهیداد به گلها رنگ می بخشید و
 میوه های این منطقه در افتاده را بارور میساخت.

هنگامیکه رانائل باین منطقه رسید، چند گاوه چرا بودند،
 چند قدم بطرف استخر برداشت، در محوطه ای که پهنای بیشتری
 داشت کلبه محقری را که از سنگ بنا شده و با چوب پوشیده بود
 در برابر خود میدید. سقف این کلبه که هم آهنکی با محوطه خود
 داشت با خزه ها پیچها، و گلگهائی که مربوط به ازمنه بسیار
 قدیم میشد، زینت یافته بود، دود نازکی که پرندگان بان خو
 گرفته بودند از دودکش ویران کلبه بالا میرفت. يك نیمکت
 بزرگ در میان دو بوته گل تازه شکفته و خوشبو در جلوی کلبه بچشم
 میخورد شاخ و برگ خود روی تخته ها، گل سرخها و یاسمن روی
 دیوارها را می پوشاند. ساکنین این خانه به این زینت روستائی

بی اعتنا مانده و طبیعت را به لطف و سرمستی آن رها میکردند .
 کهنه‌های بچه به شاخه‌توت‌فرنگی آویخته و در آفتاب خشک میشد .
 گربه‌ای روی دستگاہ تجزیه الیاف شاهدانه نشسته بود وزیر
 آن ، دیک زرد رنگی که بتازگی تمیز شده و در اطراف آن پوست
 سیب زمینی ریخته بود قرار داشت ، نگاه رافائل درست دیگر
 کلبه به پرچینی از خارهای خشک افتاد ، بدون شك این پرچین
 برای جلو گیری از ورود مرغها بود تا سبزی و میوه‌ها را از
 بین نبرند .

بنظر می‌آمد که در آن ناحیه دنیا پایان میرسد ، این‌ماوا
 به‌لانه پرندگان در میان تخته سنگها که در عین حال سراپا استعداد
 ولاییدی است شباهت داشت ، طبیعت با تمام سادگی جلوه می‌کرد ،
 يك زندگی حقیقی روستائی و شاعرانه که با اشعار آب و تاب‌دار
 هزاران فرسنگ فاصله داشت و بهیچ تصویری در نمی‌آمد و از خودش
 الهام میگرفت . تصادف در اینجا به پیروزی خود جلا میداد .
 هنگامیکه رافائل با نجار رسید آفتاب به چپ و راست می‌تابید
 و رنگ گیاهان را بجلوه لری در می‌آورد الوان زرد و خاکستری
 سنگها ؛ رنگ زمردین برگها ، انبوه گل‌های آبی‌رنگ و سرخ
 و سفید ، گیاهانی که رشد خود را در بالا روی انجام میدهند
 خزه‌های مخملین ، توده سرخس‌ها ، بالخصوص سطح زلال آبی
 که قله‌ها ، درختها کلبه و آسمان در آن منعکس میشد ، همه را
 با شمعیده بازی نور و تضاد سایه‌ها بنحوشایان تحسین می‌آراست ، در
 این پرده دلپذیر از میکای شفاف تا توده علف خرمائی رنگ که در
 سایه روشن پنهان میشد ، همه در جلوه خاص خود بود و صفای
 آرام به نگاه می‌بخشید . گاوی باموهای رنگین و درخشان ،
 گل‌های با طلاقی که بالای آب معلق بود و آنجا حشرات با بال‌های

زمردین و سبزرنگ و زوز می‌کردند ، ریشه درختان مانند گیسوهای
 آلوده به شن بالای سنگریزه شکل بدمنظره‌ای را بخود می‌گرفت .
 بخار و لرم آب غارها ، عطر گلها در این ناحیه دور افتاده به مشام
 رافائل میرسید و باوا احساس شهوت آلودی من بخشید .

سکوت با عظمتی که در این بیشه برقرار بود و شاید در سیاهه
 حساب مالیات جانگرفته بود غفلتاً با عوعو دوسك بهم خورده
 بود : گاوها سربه دره برگردانده و پوزه‌های مرطوب را به
 رافائل نشان میدادند و پس از نگاه ابلهانه‌ای که به او کردند به
 چرا مشغول شدند . يك بز ماده و بزغاله‌ای که مثل جادو زدگان
 بالای صخره‌ها معلق بودند ، به جست و خیز در آمده و نزدیک
 رافائل آمدند مثل اینکه می‌خواستند سؤالی از او بکنند .

بصدای پارس سگها ، پسر بچه چاقی از خانه بیرون شد و
 بادهان باز بر جای ماند ، بدنبال او پیرمردی باموهای سفید و اندامی
 میان بالا بیرون آمد . این دو موجود هم‌آهنگی خاصی را با آن منظره ،
 با گلها و با کلبه دارا بودند . در این طبیعت پراز برکات ، نعمت
 سلامتی در همه چیز دیده میشد و پیری و شباب در آن زیبا مینمود ،
 و بالاخره در این نمونه‌های هستی ، يك لاییدی و آسودگی و يك
 سعادت آزموده وجود داشت که بایك قلم به تمام تفسیرات فلسفی
 ماضی بطلان میکشید و قلبهارا از باد هوسها نجات می‌بخشید .

پیر مرد نمونه‌ای از مدل‌های (شنتز^۱) نقاش بود چهره گندم
 گیش با چین‌هایی که در ملامسه ممکن بود به زمختی آن پی‌برد
 با بینی قلمی ، گونه‌های پر باد و مانند برك مو که در آن رگ‌های سرخ
 جلوه گری داشت . اندام او در هر قسمت نیرومند بود . با اینکه
 دستهای پینه‌دار او از مدت‌ها باینطرف کار نمی‌کرد ، باز موهای سفید

و کم پشت بروی آن دیده می شد. آزادمنشی او بقدری آشکار بود که اگر به ایتالیا میرفت شاید برای عشق به آزادی مسلك قطع - الطريق ها را در پیش میگرفت. پیر بچه يك مولود واقعی کوهستان بود که می توانست با چشم باز به خورشید بنگرد. چهره اش رنگ سوخته و موهای سیاهش ژولیده، چابك و مصمم و مثل پرندگان در حرکات خود سادگی داشت.

از میان لباس پاره و مندرس او گوشت سفید و تروتازه اش نمایان بود. آنها ساکت بودند و در کنار هم ایستادند و در هر دو قیافه یگانگی کامل يك زندگی کاهلانه درك میگشت. پیر مرد به بازیهای کودکان و کودک به خوی پیر مرد درآمده و با يك میثاقی که بین دو موجود ضعیف بین دو نیرو که یکی در حال فنا است و دیگری در حال نمو است گره میخورد مستحکم شده بود. در این اثنان سی ساله ای در آستانه در ب ظاهر شد و هم چنانکه گام برمیداشت نخ میریسد. این زن بومی (اورنی) بود، رنگش شفاف با نشاط، دندانهای سفید با چهره اورنی، اندام اورنی آرایش و لباس اورنی، پستانهای برجسته اورنی، ولهجه اش اورنی و يك تصویر حقیقی زادگاه خویش بود که تن بکار میداد، ساده دلی سرفه جوئی و صفارا با هم داشت.

زن به رافائل سلام کرد و باب صحبت گشوده شد و پارس سگها خاموش میشد. پیر مرد بروی نیمکتی که در آفتاب بود نشست و پسر بچه ساکت بود ولی نگاه از بیگانه بر نمیگرفت و دنبال مادرش میرفت.

خانم کدبانو شما در اینجا نمی ترسید؟

مگر چه چیز در اینجا هست که بترسیم؟ وقتی که پشت در ب خانه را کولون بکنیم چه کسی قادر است به خانه ما داخل شود؟ او!

ما تا حالا معنی ترس را نفهمیده ایم! و در حالیکه مارکی را به اطاق بزرگ خانه وارد میکرد گفت: از این گذشته مگر در این خانه چه هست تا دزدان بطمع آن به خانه ما بیایند؟

و دیوارهای دودزده را نشان میداد، روی این دیوارها بجای هر گونه زینت، تصویرهای با سمه ای آبی رنگ و سرخ و سبز بود که اشکال نسبه دادن سزایش مرک است، مصیبت های عیسی مسیح و نارنجك اندازان گارد امپراطوری بر این دیوارها منقوش بود. در گوشه و کنار اطاق يك تخت خواب از چوب گردو و ستوندار، يك ميز زوار در رفته، چند چهارپایه، يك ظرف نان و قطعات گوشت و پیپه خوك که از سقف ها آویزان بود، کوزه نمك و يك بخاری آهنی و روی طاقچه اشیا ئی از گچ زرد و الوان به چشم میخورد.

موقعیکه رافائل از اطاق خارج شد در میان تخته سنگها مرد بیل بدستی را مشاهده کرد که با کنج کاوی قامت خم کرده بود و به خانه می نگرست.

زن اورنی لبخندی بر لبانش راه یافت و بارفتار خاص زنان دهقانی گفت این مرد ما است و در آن بالا زمین را شخم میزند.

این پیر مرد پدر شما است؟

عوضی گفتید، این پیر مرد پدر بزرگ مرد ما است. او صد و دو سال دارد و همانطور که خودتان او را می بینید، او با پسر ما پای پیاده تا کلرمون^۱ سفر کرده! معلوم است که در عصر خودش آدم قوی هیکلی بوده است حالا کاری ندارد جز اینکه شراب بنوشد غذا بخورد و بخوابد و سرش گرم با این پسر بچه است.

گاه بگاه پسر بچه با او به بالاها میرود و او با پسر بچه ما همراه

می شود.

ناگهان والنتین بفکر درآمد تا با این پسر مرد و آن پسر بچه زندگی کند، از هوائی که آنها تنفس میکنند او هم تنفس کند از نان آنها بخورد، از آبی که آنها می آشامند او هم بپاشامد و مثل آنها بخوابد و از خون آنها بهر گهای خود داخل کند. هوس های يك نفر نزدیک بهر گه ! يك صدفی از این صخره باشد و کالبدش را برای اینکه چند روز بیشتر زنده بماند کرم کند. این امر برای رافائل معنای سرمشق اخلاق، فورمول حقیقی زیست بشر، ایده آل قشنگه حیات، شکل خود حیات را در بر میداشت. فکر خود پرستی دامنه داری به قلبش نفوذ کرد و از آنجا به تمام عالم سرایت میکرد. در نظر او جهان وجود نداشت بلکه تمام جهان در دل او راه یافته بود. برای بیمارها جهان از بالای تخت آنها شروع میشود و در پائین تخت آنها پایان می یابد و این منظره بجای بستر خواب رافائل بود. آیا کسی هست که تاکنون به رفت و آمد يك مورچه دقت نکرده باشد، و يك پرگاه را به منفذ سوراخ يك حیوان نرم تن فرو نکرده، به هوسهای يك دختر لوند توجه نداشته و یاد رکفت يك برگه بلوط بهر گهای الوان آن که مانند شیشه های مدور کلیسای گوتیک می باشد آفرین نگفته باشد؟ کیست که در تمام عمر یکبار به چشم اندازی که باران و آفتاب بروی بام سفالین قهوه ای رنگ جلوه میدهند نگاه نکرده باشد؟ کیست که در رؤیای مادی تن پروری و سرگرم کننده غوطه ور نشده و بی آنکه هدفی داشته باشد بیک اندیشه در نیاید؟ و بالاخره آیا کسی هست که يك دوره زندگی کودکانه کاهلانه و زندگی وحشیانه را بدون کار و زحمت نگذرانده باشد؟ برای رافائل همین جور زندگی برای

چندین روز میسر شده بود که بدون تشویش بدون آرزو يك بهیودی محسوس را در خود احساس میکرد، خودش را کاملاً تندرست می یافت و نگرانیها از او دور میشد و بدنبال آن رنجهای او تسکین می یافت. بالای تخته سنگها میرفت. روی تپه ای می نشست و به دورنمایی پهناور نگاه میکرد و مثل يك گیاهی که در معرض آفتاب قرار گرفته و یا خرگوشی که در لانه خود لمیده باشد، تمام روز را در آنجا می ماند. با پدیده های نمو گیاهان، با بوالهوسی آسمان خود می گرفت و فعلاینها، تغییرات زمین، آب و هوا را بنظر دت می نگریست.

در صدد برآمد تا با حرکات مأنوس طبیعت هم آهنگ شده و با حکمفرمایی اجباری آن هم گام باشد تا به اطاعت قانون مستبدانه و محافظتی که روی غرایز ماضی دارد در آید. پیش از این نمی خواست اختیار خویش را بدست گیرد و به جنایتکاران سابق که در تعقیب عدالت بودند و با وارد شدن به محراب کلیسا جان شان را نجات میدادند شباهت داشت. رافائل کوشش میورزید تا خودش را بحریم زندگی داخل کند و خود را جزو این پرورش نیرومند پهناور نماید، به سرشت هوای متغیر درآمد، درون تخته سنگها مسکن گزید خواسته های گیاهان را آموخت به جریان آب و منابع آن و بازندگی حیوانات آشنائی یافت و عاقبت باین زمین زنده یکرنگ شد و پرازهای آن پی میبرد. بنظر او اتصال تمام موجودات، گسترش يك ماده بود و ترکیب يك حرکت، نفس کشیدن يك هستی عظیم بود که عمل میکرد، فکر میکرد، راه میرفت جسمش بزرگ میشد و او میخواست با همین هستی بزرگ شود، فکر کند، راه برود و عمل کند. رافائل حیانش را بنوع عجیبی با حیات این تخته سنگ یکی کرده و بآن خو گرفته بود.

بمقد این الهامات اسرارآمیز بود که دوره نقاهت مصنوعی را مانند هدایانهای شفا بخش و هم آهنگ با طبیعت که بعنوان وقفه‌ای در دردها بما می‌بخشد، والتین لذات سکرآور دوران کودکی را در اولین روزهای اقامت خود در این مناظر خندان می‌چشید.

او در این جور زندگی بجلوگام بر میداشت و بدنبال هیچ بود و بهزاران کارمبادرت میکرد بی آنکه یکی از آنها را با تمام رساند و بر نامه‌ای که روز پیش طرح ریزی کرده بود روز بعد دست فراموشی میسپرد. خود را بی خیال مییافت و خوشحال می‌زیست، تصور میکرد که نجات یافته‌است. روزی که بستر خواب را تاظهر آنروز ترك نگفته و عنان خویش را بدست خواب و رؤیاسپرده بود ناگهان بدون اینکه بفهمد در رؤیا بسر نمیبرد و بعضی اوقات همین رؤیا به حقیقت مبدل میشد. برای اولین مرتبه گزارش وضع مزاجی خودش را از زبان زن صاحبخانه‌اش می‌شنید.

زن صاحب خانه بخیال اینکه والتین خوابیده است، به جونا تاس که طبق معمول روزانه برای خبر سلامتی اربابش آمده بود با صدای بلندی که خاصه کوهستان نشینهاست میگفت:

— حالش چندان خوب نیست. نه خوب است و نه بد، امشب بقدری سرفه کرد که نزدیک بود قالب تهی کند. حیف از این آقای خوب، آنقدر سرفه میکند و اخلاط میریزد که دل آدم کباب میشود. مردمن و خودم از خودمان میپرسیم که او چقدر قوت دارد که میتواند اینجور سرفه کند. دلمان میسوزد. چه مرض ملمونی به این آقا مسلط شده! حالش خیلی خراب است! از این میترسیم که یکروز بآمده او روبرو باشیم. رنگش آنقدر پریده مثل مجسمه مومی عیسی مسیح! هر روز صبح که باونگاه میکنم. انگار مثل یک میخ

لاغر است. از این گذشته تنش بو گرفته! اما با اینحال اینطرف و آنطرف میدود و بقیه جانش را بهدر میدهد، گوئی خیال فروختن باقیمانده حیاتش را دارد. راستی عجب شجاعتی دارد که هیچ شکایتی نمیکند! راستش را بخواهید بهتر است زودتر بزیر خاک رود تا اینکه روی زمین زجر بکشد. هر چه خدا بخواهد همان خوب است! البته مراضی بمرک او نیستیم. بشرما است. وانگهی اگر پولی را که بمایمده ندهد، باز او را دوست خواهیم داشت. آه! خدا یا. این مرضهای سگی، برای چه دامنگیر پارسیها میشود؟ اینها چطور به این مرضها مبتلا میشوند! جوان بیچاره! یقین است که جان سالم بدر نخواهد برد. میدانید، این تب ریشه جانش را خشک میکند، مثل میخ به تنش فرو میرود! خودش خبر ندارد، اصلا ملفت نیست. آقای جونا تاس گریه نکنید! دلما نرا راضی کنیم باین که مرک او عذاب‌هایش را خاتمه میدهد، شما باید مراسم ختم را برای او آماده کنید، ماهاسر رشته در این جور کارها داریم، پس اوقات که با گرفتن ختم بیمار شفا یافته‌است. من یک شمع نذر میکنم تا این جوان نازنین که مثل یک بره مهربان است شفا یابد...

صدای رافائل آنقدر ضعیف شده بود که نمیتوانست آنها را صدا کند و ناچار شد به گفتگوی وحشتناک آنها گوش دهد. اما بیش از آن تاب مقاومت در خود نمیدید و از بستر خواب به آستانه درب رفت به جونا تاس فریاد زد:

— پیر بد ذات، تو می‌خواهی جلاد من بشوی؟
زن دهقانی انگار یک شبخ را در مقابل خود میدید و با بفرار گذاشت.

— رافائل در حالیکه دنبالش سخن را ادامه میداد افزود: بتو قدغن میکنم که درباره تندرستی من مضطرب نشوی.

نوکر پیر اشك دید گانش را پاك می کرد و گفت: بله، آقای ماركی.

— و از این بیعد بدون اجازه من، نباید اینجا بیائی.

جونا تاس اطاعت کرد ولی پیش از آنکه از او دور شود، نگاه دلسوزانه و مهر بانش را به ماركی معطوف داشت و همین نگاه سبب شد تا رافائل بمرک خود اطمینان یابد و در اثر آن هر گونه استقامت از او سلب شد و به حقیقت حال خود آشنا میشد پای آستانه درب بزمین نشست. بازوها را پسینه اش چسباند و سر خم کرد. جونا تاس وحشت زده به در باب نزدیک شد:

— آقا....

— بیمار فریادی باو زد: برو گمشوا گمشوا

صبح روز دیگر رافائل از تخته سنگها بالا رفت و در یک جبین خوردگی پراز خزه نشست و از آنجا به جریان آبی که به مسکن او میرفت نظاره میکرد. در سرازیری تینه جونا تاس را دید که سرگرم صحبت با زن دهقانی بود. قدرت شریر در اینجا پادرمیان گذاشته بود و رافائل را به معانی سر تکان دادن این زن ساده لوح هوشیار می ساخت و کلمات شوم را در سکوت و ورزش باد بگوش او میرساند. رافائل به وحشت درآمد و خود را در بلندترین تینه کوه پناهنده ساخت و تا غروب آفتاب در آنجا ماند و قادر بر اندیشه های منحوسی که در اثر علاقه مندی بیرحمانه باو به قلبش رسوخ کرده بود نمیشد. ناگهان زن دهقانی مانند یک شبیح در سایه غروب بر او ظاهر شده بود.

رافائل در تخیلات شاعرانه اش نگاهی به دامن راه راه سیاه و سفید زن میکرد تا شباهتی را بین آن و دنده های يك استخوان بندنی مرده بشود در آورد.

— زن باو گفت: آقای عزیز نگاه کنید، هوا مه میگردد، اگر در اینجا بیش از این توقف کنید مثل يك میوه خیس و گل آلود می شوید بخانه برگردیم. شبنم برای سینه خوب نیست. مخصوصاً که از صبح تا حال لب بغذا نزده اید

— رافائل فریاد زد: خدا، بکه پناه ببرم! زن جادوگر، بشما امر میکنم بگذارید هر طوری که دلم میخواهد زندگی بکنم والا از اینجا میروم! تو که هر روز صبح برای من قبر میکنی، شبها قبر مرا آشکاف....

— قبر شما، آقا! قبر شما را بشکافیم!.... قبر شما کجا است؟ دلم میخواهد شما هم مثل پدرم صحیح و سالم باشید نه اینکه توی قبر! قبر! ماهمه، زود تر از آنچه که فکرش را بکنیم، توی قبر خواهیم خفت....

— رافائل گفت: بس کن!

— بازوی مرا بگیرید آقا.

— لازم نیست.

دشوارترین احساسی که مردم میتواند تحمل کند ترحم است مخصوصاً وقتی که مرد خودش را سزاوار ترحم بداند، کینه توزی بآدم نبرو میبخشد، انسان را زنده نگاه داشته و حسن انتقام را در دل بارور میکند، ولی ترحم کشته شده است و ما را عاجز میکند. ترحم يك آزار حیل گرانه است و نفرتی است در لابلای مهربانی و یا محبتی است که داخل آن ناسزا باشد. رافائل در پیر صد ساله، ترحم پرور، مندان و در پسر بچه، ترحم کنج کاوانه و در زن، ترحم پردر دسر و در شوهر، ترحمی منفعت جو یا نه را استنباط میکرد. اما این ترحم با هر شکلی که بخود میگرفت معنایش مرک بود. يك شاعر دست بکار شعر میشود و از هر چیز که میبیند چه شادی بخش و چه موحش باشد،

منظومه‌ای میسازد و روح شوریده او، پرتوهای ملایم را پراکنده می‌کند و همیشه الوان تند و گزنده را انتخاب می‌نماید. این ترجم در قلب رافائل، منظومه وحشتناک ماتم و عزا را تولید می‌کرد.

وقتی که خودش را با طبیعت یکی کرده بود، بفکر احساسات بی‌ریای طبیعی در نیامده و هنگامیکه پای یک درخت با سرفه‌های شدید دست بگریبان میشد و خود را تنها فرض میکرد و خسته و وامانده میشد، با نگاه درخشان و سیال پسر بچه که در پناه توده علف کمین کرده و او را وحشیانه می‌پایید، مواجه میگشت که او را زیر نظر داشت و با کنجکاوای مسخره آمیز و بی‌احساسات کودگانه‌اش او را به امتحان درمی‌آورد.

در دیدگان دهقانانی که با رافائل زندگی میکردند، شعار کشیشان (برادران، باید مرد) خوانده میشد و تشخیص بیم خود را از سکوت و یا از استماع کلمات بی‌ریای آنها نمیداد.

هر چیز آنها برای او ناراحت کننده بود، یکر و ز صبح دومرد سیاهپوش را دید که در اطراف او میگشتند و او را بومی کشیدند و زیر چشمی با و مینگریستند. سپس وانمود می‌کردند که برای گردش باین ناحیه آمده‌اند از او پرسشهایی کردند که رافائل باختصار با آنها جواب داد.

رافائل این دورا که یکی کشیش و دیگری پزشک آب‌های معدنی بود شناخته بود. بدون شك جواناتاس اینهارا فرستاده و یا اینکه صاحبخانه برای مشورت با حضار آنها پرداخته بود و یا اینکه اینها بوی مرك راشنیده بودند و بسراغ آن میآمدند. آنوقت بود که منظره تشییع جنازه‌اش و دعای کشیش‌ها را در برابر چشم مجسم میکرد بشمارش شمعها می‌پرداخت و از آن بیعد زیباییهای سرشار

طبیعت که او تصور کرده بود در آن زندگی را باز یافته است در پشت پرده سیاه جای میگرفت. هر چیزی که پیش از آن نوید بخش حیات طولانی او بود اکنون خبر از مرگه نزدیک او میداد. فردای آنروز پس از شنیدن جملات دوستانه و دعا‌های آرزومندانه میزبانان به پاریس برگشت.

سراسر شب را در راه بود و بیداری را با نگاهی که به زیباترین دره‌های (بوربون) که مناظر آن در برابر دیدگان اومی‌چرخید افکند و مثل تصاویر مه‌آلود خواب از برابر چشمش سرعت میگذاشت. شروع کرد. طبیعت با تمام طنازی خود به چشم او جلو می‌کرد. گاهی رودخانه (آلیه) در یک دورنمای بدیع نوار سیال و درخشان را میراند، گاهی کلبه‌های روستایی که در عمق یک دره کوهستانی زرد رنگ واقع بودند نوك ناقوسها را باو نشان میدادند. گاهی آسیابهای يك دره كوچك از پشت تاكستان‌ها خود نمایی میکرد كاخهای باشكوه و دهكده‌هایی که در ارتفاعات جای گرفته و جاده‌هایی که در طرفین خود درختان سرسبز داشتند، به جلوه گری در می‌آمدند. عاقبت رودخانه (لوار) با سطح طولانی چون الماس شفاف در میان شن‌های طلایی می‌درخشید. چه دلفریبی بی‌انتها!

طبیعت مانند يك كودك در تكاپو بود و به طغیان عشق و جوش گیاهان ماه ژوئن بزحمت دهانه میزد و نگاه‌های بی‌فروغ بیمار را بسوی خود میکشید. پنجره‌های کالسکرها بالا کشید و دوباره خوابید. هنگام غروب با صدای موسیقی روستائیان دهکده (کن) که جشن گرفته بودند چشم باز کرد. مدتی را که برای تمویض

اسبهای کالسکه سپری میشد او بتماشای این جشن مشغول بود. در میدان ده به رقص این گروه مردم بانشاط نظاره میکرد. دختران خوشگل و مهوش سراپا غرق گل، جوانها سرمست شادی و پیران مست نشسته باده باچهره های گلگون، اطفال کوچک همه شادیا نه داشتند، پیرزنها حرف میزدند و می خندیدند. هرچیز صدا داشت وشوق ونشاط، میزها ولباسها رازیاتر مینمود. میدان ده و کلیسای آن منظره بدیمی را بخود گرفته بود. بنظر میآمد که بامها، پنجره ها وحتی درب های خانه های ده، لباس روز جشن را به برگرده اند. ناسزائی از دهان رافائل بیرون جسته بود و مانند کسانی که نزدیک بمردن هستند وتاب شنیدن صدائی را ندارند قادر به ضبط خود نبود وتوانست از آرزوئی که برای خاموش کردن این سروصداها وخفه کردن این فریادها واز بین بردن این جشن بی بندوبار دیده بر بندد. باحالت غم زدگان به کالسکه سوار شد وچون بمیدان نظر دوخت شادی را از آنجا رانده، زنان دهقانی گریخته و نیمکت ها خالی مانده بود. بالای چوب بست ارکستر، يك نوازنده کور هنوز به قره نی خود میدمید و از آن نوای دلخراشی را خارج می ساخت. این موسیقی که پیاپی آن نمیرقصیدند، این پیرتنها وژولیده باموهای بهم ریخته ونیم رخ غمگین که در زیر سایه يك درخت پنهان شده بود انگار تصویر حیرت آوری از آرزوی رافائل بود. رگبار شدیدی می بارید، همان رگبارها که از ابرهای ماه ژوئن میریزد و بهمان ترتیب نیز پایان می یابد. این حادثه آنقدر طبیعی بنظر میرسید که رافائل بانگریستن به چند لکه ابر سفید در آسمان که باد آنها را میراند از تفکر به چرم ساغری خود چشم پوشیده بود، به گونه کالسکه لمید و ب حرکت درآمد.

فردای آنشب در خانه اش، در اطاق خودش و در کنار بخاری خویش بود بدستور او آتش فراوانی را برافروخته بودند زیرا او سردش بود.

جونا تاس حامل چند نامه بود، نامه ها را پولین فرستاده بود. اولین نامه را باشتاب گشود گوئی که این نامه اخطاریه خاکستری رنگ باشد که مأمور مالیات برایش میفرستاد. اولین جمله نامه را خواند:

و در وقتی ا رافائل من، این يك فرار است. چطور! کسی جای تو را نمی داند تا آنها بمن بگویند؟ وقتی من از تو خبر نداشته باشم چه کسی از تو خبر خواهد داشت؟

رافائل پیش از آن حاضر نبود چیزی بداند نامه ها را در بخاری انداخت و نگاه محزون را به شعله های کاغذهای عطر آگین دوخته بود و می دید که شعله ها بچه وضی نامه ها را درهم می پیچند، زیر و رو میکند و تکه تکه مینماید.

چند تکه از کاغذهای سوخته روی خاکستر افتاده بود و او می توانست ابتدای بعضی جملات و یا بعضی کلمات وانديشه های نیم سوخته را به بیند، چند تکه از آنها را برداشت.

جای من در پای استانه اطاقت می باشد.... دز انتظار....
بوالهوس.... اطاعت میکنم.... رقیبها... من هرگز!....
پولین تو.... دوست دارد.... پس دیگر پولین نباشد؟....
اگر تو میخواستی مرا ترك کنی مرا سرگردان نمیکردی....
عشق ابدی.... مرگه....

این کلمات يك نوع ندامت در او ظاهر می ساخت با این يك نامه را از میان شعله ها ربود، پولین نوشته بود.

.... رافائل من در دلم شكوا داشتم، ولی لب بشکایت

باز نکردم رافائل! تو برای این از من دور شدی تا بار غم و غصه را از من دور کنی، شاید که روزی تو باعث مرگ من شوی اما تو آنقدر خوبی که رنجم نخواهی داد. بسیار خوب، بعد از این اینطور بی خبر نرو. می توانم بزرگترین عذابها را تحمل کنم بشرطیکه در کنار تو باشم. غمی که از تو بمن برسد، غم نیست. خیلی زیادتر از آنچه که بتو نشان دادم در قلبم عشق هست. تاب تحمل هر صدمه ای را دارم جز اینکه در دوری تو اشک بریزم، و از حال تو بی خبر»

پاره کاغذی را که با آتش سیاه شده بود روی بخاری گذاشت و ناگهان آنرا در آتش بخاری افکند. این کاغذ تصویر زنده ای از عشق و حیات شوم او بود.

— و به جونا تاس گفت، برو آقای بیانشون را بیاور.

— هوراس وقتی با رافائل روبرو گشت او را در بستر

یافت.

— دوست من، آیا می توانی شربت ملایمی بسازی که اندکی تریاک داشته باشد و مراد در حالت خواب مداوم نگاه دارد و استعمال دائمی آن بمن صدمه نزنند؟

پزشک جوان پاسخ داد، از این آسانتر چیزی نیست ولی بالاخره شما ناچار می باشید روزی چند ساعت بیدار بمانید و غذا بخورید.

رافائل صحبت پزشک را قطع کرد و گفت، چند ساعت؟ نه، نه! من نمی خواهم بیش از یک ساعت بیدار بمانم

— بیانشون برسید، منظورت چیست؟

— بیمار در جواب گفت، میخواهم بخوابم تا باز زنده باشم! —
والنتین در خلایک پزشک نسخه می نوشت به جونا تاس

گفت، هیچ کس را پیش من نفرست حتی خانم پولین دویشنو را!

— نوکر پیر از پزشک جوان که از پلکان عمارت خارج میشد پرسید آقای بیانشون آیا امیدی باقی است؟

— شاید مدتها زنده بماند و یا اینکه همین امشب بمیرد شانس زنده ماندن و مردن در این بیمار بطور مساوی و-ود دارد پزشک در حالیکه حرکتی از روی شک بخود میداد، رود، منکه چیزی سرم نمی شود. باید او را سرگرم کنید.

— او را سرگرم کنیم؟ آقا شما هنوز او را نشناخته اید، او یک نفر را کشت و اوف نگفت! .. با هیچ چیز سرش گرم نمی شود.

رافائل چند روز پیاپی در خواب مصنوعی و شبیه به عدم فرو رفته بود. تأثیری که نیروی مادی تریاک بر روح غیر مادی ما دارد سبب میشد تا این انسان انباشته از تخیلات نیرومند و فعال به پایه حیوانات تنبل جنگلها تنزل یابد حیواناتیکه خاصیت ریشه گیاهان را بخود میگیرند و یک قدم برای تهیه طعمه بر نمیدارند، او نور آسمانی را خاموش کرده بود، و آفتاب حق دخول به خانه او نداشت. ساعت ۸ شب بستر را ترک میگفت بدون اینکه آگاهی بحال خود داشته باشد. غذا میخورد و سپس دوباره می خوابید ساعات سرد و چین خورده او تنها یک رشته تصاویر نامفهوم اشباح و سایه و روشنائیها را روی یک متن سیاه برایش مهیا میکرد و در سکوت عمیق و در یک عدم تحرك و ادراك مدقون بود، یکشب دیر تر از همیشه بیدار شد و غذایش را نیافت و جونا تاس را احضار کرد.

— و باو گفت، تومی توانی بروی: تورا ثروتمند کردم: و روزگار پیری را بر احوالی خواهی گذراند، و حاضر نیستی منم زندگیم

را باز بچه دست تو کنم . . . چطور! بدبخت، من گرسنه‌ام شام من کجا است؟ جواب بده!

جونا تاس لیخندی از مسرت بر لب ظاهر ساخت، شمع را که بر تو آن در تاریکی فشرده آ پارتمانهای خانه لرزان بود گرفت و اربایش را که بحالت يك ماشین درآمده بود بطرف راهروی وسیعی راهنمایی میکرد. و در ب آنرا یکباره گشود. روشنایی شدیدی به رافائل تابید و او را خیره ساخت و در برابر يك منظره وصف ناپذیر بر جای ماند.

چلچراغها پر از شمعهای تابان، گلهای کمیاب گلخانه‌اش، میزی که از فرط طلا و نقره آلات، صدف و چینی جات، برق میزد و غذای شاهانه که بخار از آن بر میخاست و ما کولات اشتها انگیز آن اعصاب ذائقه را تحریک مینمود، دوستانش همه جمع بودند و زنها با آرایش و رعنائی خود جلوه گری میکردند، شانه‌ها را برهنه کرده، گیسوانشان پراز گل، چشمهایشان درخشان، و با پیراهنهای شهوت انگیز خود را آراسته بودند، زنی با اندام خود ژاکت ایرلندی داشت، زن دیگر دامن آندولوزی را پوشیده بود، این یکی با تن نیم عریان خود بشکل (۱) دیان) شکارچی درآمده بود، آن دیگری پیراهن مادموازل (۲) دلاوالیر) را پوشیده، فروتن و سیمای عاشق پشه را بخود گرفته بود و این گروه سراپا درمستی شناور بودند و شادی، عشق و شهوت در تمام نگاه‌ها برق میزد. لحظه‌ای که چهره مرده رافائل در آستانه ظاهر شد، ناگهان موج همه، و مانند، پرتوهای این ضیافت بدون مقدمه فضا را بهم می‌پیچید. صداها، عطرها، روشنایی، این

۱- Diane

۲- Mlle de la vallièr معشوقه لویی چهاردهم

زنان زیبا بتمام احساسات او نفوذ میکرد و اشتهايش را تحریک مینمود. دستگاه موسیقی که در اطاق مجاور پنهان بود امواج آهنگها را همراه با مستی و نشاط آنها بخش میکرد و این رؤیای عجیب را کامل مینمود، رافائل دست غلنگ دهنده‌ای را در دست خود احساس کرد، يك دست زنانه بود، بازوهای سفید و نرم رویا لامیرفت تا او را بخود فشار دهد. دست اکیلیا بود. رافائل متوجه این تابلو شده بود که مانند تصاویر گریزنده و تخیلات بیرنگ او نبود. فریادی نحوست بار بر کشید، درب را بهم بست و نوکر پیر را پیاد سیلی گرفت و او را رسوا ساخت.

- و فریاد میزد، نکره، پس تو سوگند خورده‌ای تا مرا بکشی!

و در حالیکه قلبش از بیم مخاطراتی که با و روی آورده، به طپیدن درآمده بود، نیرویش را بیکجا جمع کرد و باطاق خود رفت، شربت خواب آور خورد و خوابید.

جونا تاس در حالیکه بلند میشد گفت، به شیطان لعنت! من بدستور آقای بیانسون میخواستم او را سرگرم کنم...

نیمه شب بود و در این ساعت بتأثیر بو الهوسی فیزیولوژیکی که اسباب حیرت و یأس عالم پزشکی است چهره بخواب رفته رافائل چون گل زیباشده و پیشانی مثل پیشانی دختران جوان تابناک بود و نبوغ را آشکار میکرد. روی این چهره خسبیده و آرام، زندگی شکوفان بود. انگار پسر بچه جوانی زیر بال و پر مادرش خوابیده باشد. خواب او يك خواب بتمام معنا، و از میان لبان سرخ فامش نفس صاف و یکنواخت بیرون میشد. بدون شك رؤیای شیرینی را در خواب داشت و لبخندی بچهره‌اش نقش بسته بود، شاید صدساله میشد، و شاید نوه‌هایش با او نوید عمر طولانی را

میدادند. شاید بروی نیمکت روستائی نشسته بود و زیر آفتاب و سایه شاخ و برگها، مانند پیغمبر، از بالای آن کوه، ارض موعود را در مسافت دور دست بنظر میآورد!

— بالاخره این توئی؟

این کلمات که با صدای جلاداری گفته میشد، تصاویر ابرس آلود خواب را بر طرف میکرد، و پولین را در روشنائی چراغ و روی تخت خواب نمی دید، پولین او، اما این پولین از دوری او و تحمل رنج آن، زیباتر شده بود. رافائل با مشاهده این چهره سفید که مانند برگهای یک گل آبی و گیسوان بلند حایل آن بود و آنرا در سایه سفیدتر مینمود بحیرت فرورفت. قطرات اشک آثاری را بگونه‌ها رسم کرده و در قسمت پائین آن معلق مانده و با کمترین واقعه آماده ریزش بود. پولین پیراهن سفیدی بتن داشت سرش بسمت تخت خواب خم بود و مانند فرشته‌ای که از آسمانها نازل شود و یا شبی که بایک نفس ناپدید شود بنظر می‌آمد.

— لحظه‌ای که رافائل چشم گشوده بود پولین فریاد زده‌آه! همه چیز را فراموش کرده‌ام، جان در تنم نیست جز اینکه بتوانم بتوبه گویم: من مال توام، بله قلب من همه‌اش عشق است. آه! ای فرشته حیات من، هرگز باین خوبی نبوده‌ای. چشمانت آتش بجان می‌زند ... اما همه چیز را حدس زده‌ام! تو رفته بودی تا بدون من بتوانی تندرست را بازگیری، از من بیم داشتی که ... بسیار خوب

— بالاخره رافائل بجواب در آمد با صدای خشکی گفت: فرار کن، فرار کن! چرا معطلی! اگر اینجا بمانی من خواهم مرد. آرزو داری که من بمیرم؟
— پولین تکرار میکرد، مردن! مگر بدون من تو می‌توانی

بمیری؟ توهنوز جوانی، برای چه بمیری! آخر من تو را دوست دارم! و در حالیکه دست رافائل را دیوانه وار گرفته بود با صدای فرو خورده افزود ... دست یخ کرده! نکند که من خیالاتی شده باشم؟

رافائل دست برد و از زیر سر قطعه چرم‌ساغری را که حالت شکننده داشت و به اندازه برك يك گل كوچك بود بیرون کشید و آنرا به پولین نشان داد و گفت:

— پولین نگاه کن، تصویر زیبایی حیات زیبایی من! با هم وداع کنیم!

— پولین با حالت متعجبانه تکرار میکرد، برای چه وداع کنم؟

— بله، این طلسمی است که آرزوهای مرا بشمر میرساند و زندگی من نیز بآن بستگی دارد. خودت نگاه کن و به بین چقدر از عمر من باقی مانده است، اگر باز بمن نگاه کنی من خواهم مرد ...

زن جوان بتصور اینکه رافائل دیوانه شده است طلسم را از او گرفت و سراغ چراغ رفت. نور لرزان يك اندازه بصورت رافائل و طلسم می‌تابید.

پولین با نهایت دقت قیافه عاشق خود و سپس آخرین تکه چرم جادو را بازمایش درآورد. ترس و عشق پولین را زیبا تر از همیشه ساخته بود و رافائل زمام فکر را از دست میداد: خاطرات صحنه‌های نوازش دهنده و لذائذ هیجان‌آور هوس را به روح او که مدت‌ها به خواب رفته بود و مانند يك بخاری که بتدریج خاموش نشده باشد، بیدار می‌ساخت.

— پولین، بیا! ... پولین! ...

فریاد وحشتناکی از گلوی زن جوان خارج شد فراخی چشمها همراه با ابروهائی که از يك درد نامعلوم بهم می پیچید و با وحشت از هم جدا می گشت و با این حال به عمق دیدگان رافائل خیره شده بود و هوس آتشلی را که سابقاً آنهمه بآن فخر میکرد در آن رؤیت میکرد ولی هر چه این هوس بزرگتر میشد، جرم دردست او منقبض می گشت و دستش را غلغلک میداد و بدون اینکه فکری کرده باشد به اطاق مجاور فرار کرد و درب را بروی خود بسته بود

— مشرف بموت بدنبال اومیدوید و فریاد میزد، پولین! پولین! تو را دوست دارم، تو را می پرستم، تو را میخواهم!... اگر در را برویم باز نکنی، بتو نفرین میکنم! دلم میخواهد در تو بمیرم!

و بانبرویی عجیب، آخرین برق حیات، درب را بزمین انداخت و محبوبه اش را بآبدن نیمه برهنه و غلطان بروی نیمکت میدید. پولین کوشش کرده بود که سینه اش را پاره کند و برای اینکه زودتر بمیرد، با شال گردن خودش را خفه میکرد. — در حالیکه فشار به گره میداد میگفت اگر من بمیرم، اوزنده خواهد ماند!

موهایش پریشان بود، شانه ها برهنه، لباسش نامنظم و در این نبرد با مرگ، چشمها گریان بود، سیما برافروخته، و بایک ناامیدی دست و پنجه نرم میکرد و در برابر رافائل که مست عشق بود، هزاران گونه و جاهت را نمایان می ساخت و هیجان او را مشتعل تر می نمود.

چون باز شکاری خودش را روی پولین افکند، شال گردن

را گسیخت و در صدد برآمد تا او را میان بازوانش جادهد.

جوان نزدیک بمرک به جستجوی کلماتی بود که بآن به بیان آرزویش که تمام نیرو را در او می بلعید به پردازد ولی بجای کلمات، صدای خفه ناکی که در سینه اش بود، با هر نفس کشیدن، کوئی از اندرون او بدر می رفت، بالاخره موفق به تنظیم صدانمیشد و پستان پولین را گاز گرفت. جوانا تن صدای فریادها را شنیده بود، وحشت زده بآنجا آمده بییش رفت تا جسدی را که پولین در گوشه ای بروی آن قرار داشت از زن جوان دور کند.

— زن جوان گفت: چه میخواهید؟ اومال من است، من او را کشتم، مگر من اینرا پیش بینی نکرده بودم!

حدا حافظ، ای اصول ناقص و غیر منتظر که زود آمدید و باموقمی رسیدید که خیلی دیر شده بود و میخواستید گوهر گرانبهایی بشوید!

— اما، پولین؟

— خیر ندارید؟ از نو شروع میکنم. راه باز کنید! راه باز کنید. پولین میرسد. این است، ملکه تخیلات، زنی که، مثل يك بوسه میگذرد. زنی که مانند يك صاعقه هستی دارد و مانند آن از آسمان بر میجهد، هستی که خلق نشده، يك پارچه روح و همه اش عشق! نمیدانم به چه جسم مشتعل مبدل شده، یا کدام شعله است که بخاطر او، يك لحظه زنده میشود! خطوط کالبدش آنقدر صفا و لطافت دارد که انگار از آسمان پائین آمده است. مگر مثل يك فرشته نمی درخشد؟ صدای لرزان بالهایش را نمی شنوید؟ از يك پرنده سبکتر شده و خودش را کنار شما می اندازد و با چشمان وحشتناکش شما را متوجه خود میکند، با نیروی جادویی که در نفس ملایم و نیرومند دارد لبان شما را بسوی خود میکشد. پابفرار میگذارد و شما را بدنیال خود میبرد و از این پس پایتان روی زمین بند نمیشود. می خواهید فقط برای یکمرتبه دست قلق زده تان، دست پرتما پتان این بدن پرفی رالمس کند به موهای طلایی اش چنگ بزنند، به چشمان شعله ورش بوسه زنند بوی عطر شما را سرمست میسازد، موسیقی افسانه ای شما را مدهوش کند و تمام اعصاب تان بلرزه در آید. سراپای تان آرزو ورنج گردد. ای سعادت بی نام! لبان این زن رالمس کرده اید. امانا گهان دردی بزرگ خواب را از شما دور کرده و بیدار تان میکند. آه آه! سرتان به لبه تخت خورده است. شما به چوب قهوه ای رنگ آکاژو، و زیورهای طلایی سرد، و يك شیئی برنزی، به يك مجسمه مسی رب النوع عشق بوسه زده اید.

خاتمه

— پولین چه شد؟

— آه! پولین؟ خوب، آيا هرگز در يك شب زمستانی که پای بخاری خودتان نشسته اید و در حالیکه در لذات خاطرات معاشقات و روزگار جوانی غوطه ورید در آن حال به شیارهایی که آتش، به يك کنده بلوط میدهد نگاه دوخته اید؟ در اینجا، آتش خانه های سرخ شطرنج را ترسیم میکند، در آنجا الوان مخملی را جلوه میدهد، رگه های آبی رنگ شعله می دوند، می جهند و روی متن سوزان اخگر بازی میکنند. نقاش ناشناسی از راه میرسد و با هنر - نمائی خود در میان شعله این رنگهای ارغوانی و بنفش، تصویر مافوق طبیعت را که ظرافت وصف ناپذیر دارد، نقاشی میکند. پدیده گریزانی که تصادف دوباره بوجود نخواهد آورد: این زنی است که گیسوهایش بدست باد سپرده شده و بارقه تمایلات لذتبخش در نیم رخش نمایان است:

آتشی است که در میان آتش جای گرفته! می خندد و جان میدهد و شما باردیگر او را نخواهید دید. خدا حافظ، ای شعله ها!

- ولی، آقا، پولین چه شد؟

- هنوز نفهمیدید! پس گوش کنید. یکروز صبح مرد جوانی سوار بر کشتی (ویل دانتر) شد و از شهر تور خارج گشت و دست زن قشنگی را در دست داشت. این دودلداده از رودخانه عریض (لوار) به تصویر سفیدی که در میان مه و مانند یک میوه آب و خورشید و یایک هوسابر و هوا بود نظاره میکردند. این موجود سیال نوبت به نوبت، مانند کلمه‌ای که در حافظه میدود و نمیتوان آنرا یافت، مثل یک پری هوایی یا یک پری آبی در هوا پرواز میکرد، بگردش در جزیره‌ها میپرداخت؛ و از بالای درختان بلند تبریزی سر تکان میداد. سپس اندام غول آسا بخود میگرفت و هزاران چین دامنش را نمایان میساخت و یا هاله‌ای که خورشید بدور چهره‌اش میداد میدرخشید. بالای کلبه‌ها، تپه‌ها پرواز مینمود گویی می‌خواست مانع عبور کشتی از مقابل کاخ (دوسه) بشود و یا اینکه شبی بود که می‌خواست وطنش را از گزند هجوم تمدن جدید محافظت کند.

- بسیار خوب، می‌فهم، این بود ماجرای پولین، اما فتودورا چه شد؟

- اه! فتودورا، شما همیشه با فتودورا دوپرو هستید... شب گذشته در بوفون بود و امشب به‌اپرا میرود، اگر واضحتر از این بخواهید، فتودورا خود اجتماع است.

پایان

Loire - ۲

Ville d' Angers - ۱